دانلود
رمان



دامان

افرا

گیر افتادم وسط زمین و آسمون
بدون فهمیدم واقعیتی که بدجایی خورد تو صورتمو و جونمو گرفت....بخشی از وجودمو....پسرمو....
من از پاره ی تنم نمیگذرم...
شده منه ساده و محجوب جنگیدن یاد بگیرم یاد میگیرم ولی از بچه م...
نمیگذرم....

خوش اومدین به 🍃دآمـــان🍃

🍃دآمـــان🍃
#پارت_یک

با دست و پاهایی که علنا می‌لرزیدند ،از تاکسی پیاده

شد و کرایه را پرداخت کرد .
می‌ترسید اما نه آنقدر که از تصمیم‌اش پا پس بکشد !

نگاهی به اطراف انداخت تا آدرس را پیدا کند .

چشم‌اش مات تنها خانه‌ی ویلایی داخلِ کوچه ماند ...
خانه‌ای که فرزندش آنجا بود .
پسرک‌اش ...نوزاد سه روزه‌ای که بعد زایمان از آغوش‌اش جدایش کرده بودند .

با بغض لب زد :

_اومدم دنبالت مامانی ...

ساک دستی کوچک‌اش را محکم‌تر بین انگشتان‌اش فشرد و به سمت همان خانه‌ی ویلایی مجلل رفت .

پشت در مکث کرد و چند نفس عمیق کشید.
باید به خودش مسلط می‌شد ...نباید ضعف نشان

می‌داد ...نباید بغض می‌کرد .

آمده بود بجنگد ...برای اولین‌بار آمده بود تا برای پسرکش بجنگد !

خواست در بزند اما متوجه شد که در باز است .

از خدا خواسته لای در را باز کرد و سرکی کشید .

ویلای مجلل و لوکسی بود .یک حیاط بزرگ ِسنگ فرش شده که سمت راستش استخر بزرگی بود و سمت چپ‌اش باغ ِنارنج !

کسی داخل حیاط نبود و همین بهش جرعت داد تا داخل شود .

آرام داخل رفت .
قدم اول ...دوم ...سوم ...

_با کی کار داری خانوم؟

صدای جدی و بـَم‌اش باعث شد پاهایش روی زمین میخکوب شوند و تن ضعیف‌اش به آنی یخ بزند .

خودش بود ...
عماد...
مرد دروغگو و بی‌وفایش ...
پدرِ فرزندش...



#پارت_دو

صدایش نزدیک‌تر شد و او همچنان جرعت نکرده بود به سمتش بچرخد .

_گفتم با کی کار داری خانوم؟

چشم بست و نفس حبس‌شده‌اش را صدادار آزاد کرد .
به هرحال که چی؟
باید با او رو به رو می‌شد !

آرام به سمتش چرخید و در سکوت نگاهش کرد .

عماد حیرت‌زده تکانی خورد و مات دیدن‌اش ماند .
حق داشت حیرت کند .روستای دور افتاده‌ی آن‌ها کجا و تهرانِ‌شلوغ کجا !
پنج ساعت فاصله برای مادری که طلب دیدن فرزندش را داشت ،فاصله‌ای محسوب نمی‌شد !

او برای دیدنِ‌نوزادش تا قله‌ی قاف هم می‌رفت !

_ما ...ماهور؟

آرام و زیر لب نام‌اش را با حیرت صدا زده بود اما او

شنید .

بغض‌اش را بلعید و مانند او لب زد :

_خودمم !

حیرت اولیه‌اش ،جای‌اش را به اخم عمیقی میان آبروهایش داد .

قبل آن که بتواند کاری کند ،بازویش اسیر دستان تنومند عماد شد و تن کوچک‌اش به دنبال او روانه‌ی باغ نارنج !

او را با عصبانیت میان درختان کشاند تا در تیرس نگاه دیگران نباشند .

سپس نگاهی به اطراف انداخت و وقتی خیالش راحت شد که کسی متوجه‌شان نشده ،با خشم نزدیک صورت‌اش غرید :

_تو اینجا چه غلطی می‌کنی؟

🍃دآمـــان🍃
#پارت_سه

با ناراحتی نگاهش کرد .
چقدر فاصله بود بین عمادی که یک سال محرم‌اش بود و این مردِ غریبه !
چه مار خوش خط و خالی بود مرد بی‌وفایش ...
چه خوش رقصیده بود طی این یک سال که حتی ذره‌ای به او و مقصودش فکر هم نکرده بود...

_میگم اینجا چه غلطی میکنی ماهور؟

به خودش آمد و روی احساساتِ‌گذشته‌اش سرپوش گذاشت .
قدمی از او فاصله گرفت و با لحن قاطی پاسخ داد :

_اومدم دنبال بچه‌ام !پسرم!

حرصی خندید و باز با خشونت بازویش را گرفت .

_بچه‌ات؟ همون که بابتش دویست میلیون گرفتی؟ همون که به خاطر بدهی آق بابات فروختی؟

اشکی از گوشه چشم‌اش چکید و آرام لب زد :

_میدونی که از قول و قرار تو و بابام خبر نداشتم !

با غیض تکانش داد و غرید :

_به درک !برو یقه باباتو که پول و گرفته و بچه‌رو تحویل داده رو بگیر ،اینجا چه غلطی میکنی؟

سپس عصبی رهایش کرد و پشت به او ایستاد .

دستش را بین موهای مشکیِ کوتاهش فرو برد و بعد از چند ثانیه مکث به سمتش چرخید .

نگاهش آرام‌تر شده بود ...دقیقاً عین عمادِ سابق ... عمادی که خام‌اش شده بود بدون آن که ذره‌ای به نیت‌اش فکر کرده باشد .

به سمتش آمد و مقابلش ایستاد .

_برو ماهور ...برو دخترجون ...تو هنوز سنی نداری ،بعد طلاقمون میتونی راحت ازدواج کنی . به امیرعلی هم فکر نکن ...منو آیدا عین چشمامون ازش مراقبت می‌کنیم .

میان تمام کلماتی که پشت سر هم چیده بود ،یک چیز در گوش‌اش زنگ خورد .

»امیرعلی «...

بغض کرده لب زد :

_اسمش امیر علیه...

🍃دآمـــان🍃
#پارت_چهار

چند لحظه با دلسوزی نگاهش کرد .
اما بلافاصله چشم بست و پاسخ داد :

_آره ...

سپس نگاهش کرد و ادامه داد :

_برو ماهور ...همینجوری زندگی من گوهه ،تو بیشتر گند نزن بهش !برو منم هفته آینده میام واسه کارای طلاقمون .

خواست دهان باز کند که عماد بلافاصله نطقش را کور کرد :

_گوش بده ماهور ،تو هنوز جوونی ...میتونی بعد من ازدواج کنی و بچه‌دار بشی ...میتونی خوشبخت بشی دخترِخوب !
برات ماشین میگیرم برگرد روستا .

باوجود آن که قول داده بود جلویش گریه نکند اما نتوانست ...دردِقلبش نمی‌گذاشت .
بی‌تابی برای دیدنِ‌فرزندش نمی‌گذاشت ...
سینه‌هایی که درد می‌کردند و شیر داشتند

نمی‌گذاشتند ...

با گریه سری به طرفین تکان داد و نالید :

_بچمو بده تا برم ...

عصبی تقریبا فریاد زد :

_کدوم بچه لعنتی؟ هان؟ میگم اون بچه منه !
از اول هم قرار بود حامله بشی و بچه رو بدی به من !
چی تغییر کرده که یه لنگه پا پاشدی اومدی تهرون؟

دآمـــان
#پارت_پنج

با درد جواب داد :

_نمیدونستم !نمیدونستم عوضی ...من از قرار شما و بابام خبر نداشتم ...خودت میدونی خبر نداشتم عماد !

صدایش را پایین آورد و توپید :

_الان که فهمیدی؟ !الان که خبردار شدی بابات جای بچه پول گرفته !واسه چی موندی؟ پاشو برو دیگه...

با گریه روی زمین خاکی نشست و نالید :

_سینه هام شیر داره ...بچم شیر می‌خواد ...امیر علیم گرسنشه ...کجا برم بدون بچه‌ام؟!

چند ثانیه با دلسوزی نگاهش کرد .
او هم قربانیِ زندگی نکبت‌بار او و آیدا شده بود...
اما کاری هم نمی‌توانست برایش بکند .

مقابلش روی زمین نشست و سعی کرد آرام‌اش کند .

_ماهور گوش بده به من !نزدیک پنجاه‌نفر آدم داخل این خونه‌ان که همه خیال می‌کنن امیرعلی بچه‌ی منو آیداست !احدی از اصل ماجرا خبردار بشه حیثیت من میره به باد ،میفهمی؟ گند نزن به اعتبار من پاشو برو روستا من فردا میام باهم حرف بزنیم .حرف گوش کن دختر ...

نمی‌فهمید .
دلتنگی مجاب فکر کردن برایش نمی‌گذاشت .

دست‌هایش را روی هم دو گوش‌اش گذاشت و با گریه نالید :

_من بدون بچم جایی نمیرم ...بچمو بهم پس بده میرم گورمو گم می‌کنم!

عصبی ایستاد و لگدی به زمین کوبید .

_لعنت بهت ماهور ...لعنت بهت !

سپس پشت به او ایستاد و چند لحظه به آسمانِ تیره نگاه کرد .

باید فعلا آرام‌اش می‌کرد تا به خانه خودشان برگردند .
نمی‌توانست ریسک کند .
می‌ترسید کسی او را ببیند تا گفتگوشان را بشنود .

آن وقت گند می‌خورد وسط تمام برنامه‌هایش .

مستاصل به سمت ماهور گریان چرخید و گفت :

_پاشو برو تو ماشین من منتظر بمون .
ماهم تا چند دقیقه دیگه میاییم ...میریم خونه حرف میزنیم .باشه؟

با امیدواری ایستاد و لب زد :

_با ...با امیرعلی میایی؟

سری تکان داد و گفت :

_آره ...بچه رو اینجا میذارم چیکار؟ زود باش تا کسی نیومده ،بجنب !

روسری گل‌دارش را جلو کشید و همانطور که اشک‌هایش را با پشت دست پاک می‌کرد جواب داد :

_باشه ،بریم.


#پارت_هفت

عماد سرکی به ویلا کشید و وقتی مطمئن شد که کسی داخل حیاط نیست ،بازوی ماهور را گرفت و همراه خودش به بیرون از حیاط کشاند .

دزدگیر ماشین شاسی بلند مشکی‌اش را زد و او را صندلی عقب نشاند .

سپس کمی عقب رفت و با تاکید گفت :

_دراز بکش کسی متوجه نشه اینجایی تا من بیام .

باش؟

تند تند سری تکان داد و عقب ماشین جنین‌وار در خودش جمع شد .

در ماشین را بست و بعد از زدن دزدگیرش با اعصابی خراب وارد خانه شد .

اعصاب خوردی‌اش را پشت در گذاشت و سعی کرد مثل تمامِ شب نقابِ لبخند روی صورت‌اش بزند و تظاهر کند که خوشبخت‌ترین مردِ فامیل است .

وارد شد و مستقیم به سمت آیدا که امیرعلی را در آغوش داشت ،رفت و نامحسوس بغل گوش‌اش لب زد :

_بسه جمع کن بریم.

با گیجی نگاهش را پاسخ داد و مانند خودش لب زد :

_تازه شام خوردیم که!

سرد و بی‌روح نگاهش کرد .

_هرچیزی و ده مرتبه باید تکرار کنم؟



#پارت_هشت

بی‌شک نه !حرف عماد دوتا نمی‌شد .
خصوصا وقتی طرف حساب‌اش او باشد !

نگاهش را از او برداشت و امیرعلیِ‌خوابیده در قنداق فرنگی را به دستش داد .

_بچه رو نگه دار تا من آماده بشم .

از خدا خواسته پسرک‌اش را به آغوش کشید و لبخند زد .

_بیا ببینم .کوهِ‌بابا ...

عقب عقب رفت و روی مبل سه نفره نشست .
نگاهش را به خانواده‌هایشان دوخت که بی‌توجه به آن‌ها هر کدام مشغول کاری بودند.

در راس جمع بزرگ آقا نشسته بود .
پدر بزرگ‌شان ...

پیرمرد پولداری که در آستانه هشتادسالگی همچنان

برای همه تصمیم می‌گرفت .
مرد مقتدر و مستبدی که احدی جرعت نداشت خلاف خواسته‌اش قدمی بردارد .
که اگر جرعت داشت الان آیدا به عنوانِ همسرش کنارش ظاهر نمی‌شد!

سمت راست‌اش عمو بهرام ایستاده بود .
پدرِ آیدا ...
با آن سبیل‌های چخماقی و شکم گنده‌اش ،با خوش رقصی اطراف پدر بزرگ‌اش چرخ می‌زد و خودی نشان می‌داد .

نیشخندزنان نگاه از او برداشت و به دنبال پدر و مادر خودش گشت.

دآمـــان
#پارت_نه

دور تر از همه ایستاده بودند و فارغ از هیاهوی اطراف عاشقانه گفتگو می‌کردند .

لبخند پر از حسرتی روی لبش نشست .
تا ابد حسرتِ یک زندگی عاشقانه مانند پدر و مادرش ، به دلش می‌ماند ...

_من آماده‌ام.

نگاه پر از نفرت‌اش را به آیدایی که موهای شرابی‌اش را بالای سرش محکم بسته بود و با بی‌خیالی آدامس می‌جویید انداخت .

مانتوی کُتی پلنگی‌اش را با کراپ زرد و شلوار مام زرد رنگ ست کرده و شال مشکی ساده‌ای را آزادانه روی موهایش انداخته بود.

نفرت کم بود برای توصیف حسی که به او داشت ...

از روی مبل برخاست و بی‌توجه به حضورش به سمت پدربزرگ‌اش رفت تا اذنِ‌خروج بگیرد !

از جمعیت که فاصله گرفتند ،سرش را نزدیک گوشِ آیدا فرو برد و آرام لب زد :

_ماهور تو ماشینه ...هوچی بازی در نیاری جلوی اینا تا بریم خونه !

چشم گرد کرد و خواست چیزی بگوید که نگاه جدی و بی‌حس عماد ،باعث شد زبان به دهان بگیرد و صبر کند تا از این حوالی دور شوند .

دزدگیر ماشین را زد و سوار شد.

آیدا کنارش روی صندلی جلو جای گرفت و امیرعلی را در آغوش کشید .

نامحسوس نگاهی به صندلی عقب انداخت .

به دختر جوان‌ِروستایی که شده بود هوویش!
مادر‌ِحقیقی نوزاد‌ِدر آغوش‌اش ...

با چندش رو گرفت و نگاهش را از پنجره‌ی ماشین به بیرون دوخت و منتظر ماند تا از این کوچه خارج شوند.

»ماهور «

از میان دو صندلی سرکی کشید .

نگاه پر از عشق‌اش را به نوزاد روی پاهای زنی که تازه دو روزی می‌شد که از حضورش مطلع شده بود ، دوخت .

به امیرعلی‌اش ...پسرکش ...

آرام و زیر لبی پرسید :

_الان دیگه بشینم؟ مشکلی نیست؟

عماد از آینه‌ی وسط نگاهی به او انداخت و کوتاه جواب داد :

_بشین .

نشستن او مصادف شد با درآمدن صدای طلبکارِ آیدا .

_میشه بگی این دختره اینجا چیکار داره عماد؟


#پارت_یازده

عماد بدون آن که خم به ابروهایش بیاورد ،در کمال خونسردی جواب داد :

_نه !

انگار هیزم روی آتشِ شعله‌ورِ خشم‌اش ریختند که عصبی‌تر از قبل گفت :

_یعنی چی نه عماد؟ این دختره‌ی پاپتی تو ماشین شوهرِمن چی می‌خواد؟ مگه قرار نبود بعد دنیا اومدنِ بچه طلاقش بدی؟
چی شد پس؟

به سمت او چرخید و با خشم غرید :

_خفه شو آیدا ...صداتو بیار پایین !تو مسائلی هم که بهت ربطی نداره دخالت نکن .
شوهر شوهر هم راه ننداز که تو اگه شوهر داشتن حالیت بود که ...استغفرالله !
دهن منو باز نکن نصفه شبی !

آیدا فقط برگشت و خشمگین به او چشم‌غره‌ای رفت و نگاهش را به بیرون دوخت .
انگار خودش فهمید بیشتر از کوپن‌اش دخالت کرده!

چند دقیقه سکوت عمیقی در ماشین حکم‌فرما شد .

همه در افکار خود غوطه‌ور بودند .

ماهور در خیالِ‌تصاحب نوزادش بود ...
عماد غرق در فکر این که باید با ماهور چه کند و آیدا ...
داشت عملا در ذهن‌اش خرخره‌ی ماهور را می‌جوید!

صدای گریه‌ی امیرعلی سکوتِ‌سنگین ماشین را در هم شکست .

گریه‌ای که باعث شد نم اشک به چشم ماهور بنشیند و گونه‌هایش را تر کند.



#پارت_دوازده

_شیرخشک درست کن براش آیدا .احتمالا گرسنشه .

آیدا هول کرده بود.
خودش که بچه‌دار نمی‌شد ...اطرافیانش هم کسی نوزاد نداشت که چیزی یاد داشته باشد .

با یک دست امیرعلی را نگه داشت و با دست دیگرش خواست آب جوشیده شده‌ی داخل فلاسک را داخلِ شیشه شیر بریزد که ماهور بلافاصله با بغض گفت :

_بده خودم شیرش بدم!

آیدا با حرص به عقب چرخید .

_نه بابا؟ همین مونده سینه‌های چرک تورو بذارم دهنِ این طفلِ معصوم !

با گریه به عماد نگاه کرد و لب به التماس گشود :

_بده بچمو عماد ...بده پسرمو ...
سینه‌هام درد میکنن از بس شیر دارن ...چطوری وجدانت قبول میکنه من اینجا شیر داشته باشم بعد بچم شیرخشک بخوره آخه؟
بده بهش شیر بدم عماد ...تو رو خدا ...

آیدا بلافاصله به سمت عماد چرخید و با صدای بلند گفت :

_من بچه رو نمیدم بهش‌ها ...این معلوم نیست کی حموم بوده عماد !بچه شیرخشک بخوره بهتر از اینه که شیرِچرک بخوره!

دآمـــان
#پارت_سیزده

نگاه معصوم و ناچارش را از آینه به عماد دوخت و لب زد :

_به خدا تمیزم ...تو که میدونی ...

می‌دانست ...یک سال شوهرش بود ...
دسته کم تمامِ پنجشنبه و جمعه‌ها را حداقل در کنارش گذرانده بود .

ماهور که واکنشی از جانب عماد ندید ،میان گریه‌های بی‌امانِ امیرعلی ،بلندتر نالید :

_بدین بچمو شیر بدم ...شیر داره از سینه‌هام چکه

می‌کنه و بچم گرسنه‌اس ...خدایا ...

عماد با دندان‌هایی که روی هم چفت شده بود و دستش را محکم‌تر دور فرمان گره زد و غرید :

_بده بهش بچه رو .

_اما عماد ...

به سمت آیدا چرخید و تقریباً فریاد زد :

_کر شدی امشب؟ میگم بده بهش بچه رو!

آیدا حرصی دندان روی هم سایید و همانطور که با نگاهش برای ماهورِ فلک زده خط و نشان می‌کشید ، امیر علی بی‌تاب در قنداق فرنگی را به سمتش گرفت.

نگاه بی‌قرار و دلتنگ‌اش را به پسرش دوخت و آغوش

گشود برای لمس تنِ ظریفِ دو وجبی‌اش...

🍃دآمـــان🍃
#پارت_چهارده

نوزادش را با بی‌تابی به سینه فشرد و بویید ...
بویید ...
آخ امان از بوی تن‌اش ...

_آخ مامان ...آخ مامان...دور سرت بگردم عشق من ...

و چه عجیب که امیرعلیِ بی‌تاب هم با حس بوی او ،

حالا آرام گرفته بود!

بدون آن که متوجه‌ی نگاه‌ی خیره عماد از آینه روی خودش باشد ،دکمه‌های مانتوی طرح سنتی شکلاتی رنگ‌اش را باز کرد و از یقه‌ی گشادِتاپ زیرش ، سینه‌ای که احساس می‌کرد سنگین‌تر و پر شیرتر است را خارج کرد .

امیرعلی با حس کردن بوی‌ِسینه‌اش ،دهان کوچک‌اش را با ولع دور هاله‌ی صورتی رنگ سینه‌اش گذاشت و شیره‌ی جان‌اش را با گرسنگی بلعید .

همانطور که با گریه نگاهش می‌کرد ،موهای کم پشت‌اش را نوازش کرد .

خنده‌ی تلخ و غم‌انگیزی روی لبش شکل گرفت .

چشم و آبروهایش با مردِدروغگو و بی‌وفایش مو نمی‌زد ...

همان چشم‌های کشیده‌ی مشکی ...
با مژه‌های بلند و اَبروهای خوش حالتِ‌کمانی ...

البته پسرش بی‌وفا نبود و نیم نگاهی به صورت او نیز داشت .
لب و دهانش دقیقا مثل مال خودش بود .
شبیه یک قلبِ‌کوچکِ‌صورتی رنگ...

دآمـــان
#پارت_پانزده

ماهور غرقِ‌تماشای پسرش بود و عماد محو حس عمیقِ‌میان آن‌ها و ترسیده از امکان وابستگی بیشتر

ماهور به پسرش ...

_چرا گذاشتی شیرش بده؟ الان اگه دیگه بچه شیرخشک و پس بزنه چی عماد؟ می‌خوای چیکار کنی؟
بابا مگه قرار نبود بزاد فقط پولشو بگیره گورشو گم کنه؟ الان تو ماشین ما چی می‌خواد؟

آیدا با حرص زمزمه می‌کرد ...

و او برای اولین‌بار موافق گفته‌هایش بود ...

خودش هم می‌ترسید که این شیردهی بد به ضررش تمام شود...

از آینه نگاه نگران و عصبی‌اش را به ماهور دوخت . محو تماشای امیرعلی بود و همزمان آرام و بی‌صدا اشک می‌ریخت .

قرار نبود امیرعلی را ببیند ...قرار نبود شیرش دهد ...قرار نبود دلبسته‌اش شود ...
کار را سخت کرده بود .
ماهورِ احساسی به همین راحتی از فرزندش نمی‌گذشت .

امیرعلی سیر شد و در آغوش‌اش آرام گرفت.
انگار نه انگار که تا چند لحظه پیش بی‌قراری می‌کرد .
انگار او هم فهمیده بود جای‌اش در آغوش مادرش امن است.

به خانه که رسیدند ،عماد نگاهی به آیدا انداخت و گفت :

_تو برو بالا.

دآمـــان
#پارت_شانزده

آیدا حرصی نگاهش کرد و غرید :

_بدون بچه؟

این‌بار ماهور بود که بلافاصله جواب داد :

_من بچمو نمیدم عماد !

_بفرما آقا عماد !تحویل بگیر ...

عصبی پلک بست و دوباره تکرار کرد :

_برو بالا آیدا !

انگار فهمید اصرارش راه به جایی نمی‌برد .
عصبی از ماشین پیاده شد و تقریباً در را به محکم‌ترین حالت ممکن بر هم کوبید .

بعد از رفتن آیدا ،عماد به عقب چرخید و جدی نگاهش کرد .

_ما قرار داشتیم ماهور!

با بغض نگاهش کرد و با گلایه جواب داد :

_ما؟ من از نقشه‌ی تو و بابام خبر داشتم؟ من میدونستم چه خوابی برام دیدین؟

عصبی پلک بست تا تن صدایش را پایین نگه‌دارد .
تا فریاد نزند ...
به هر حال باید به ماهور هم حق می‌داد .
او خبر نداشت ...

_الان که خبردار شدی؟ الان که فهمیدی بابات جای این بچه پول گرفته از من؟
الان که فهمیدی ماهور !برو ...گند نزن به زندگی من ، برو دختر خوب ...
پول می‌خواهی؟ چشم !غیر اون پنج‌تا سکه هم مهرت بوده ،بعد طلاق اونم میدم بهت .
اما برو ماهور ...من بابای امیرعلی‌ام !جون میدم واسه این بچه !لای پر قو بزرگش می‌کنم .
برو خیالت راحت.

دآمـــان

#پارت_هفده

با گریه امیرعلی را به آغوش فشرد و نالید :

_منم مادرشم عماد ...نه ماه تو شکمم بوده ...لحظه شماری کردم برای دیدنش ...با پول بفروشمش؟ بچمو؟ چرا اینقدر نامردی عماد؟ یک سال به من دروغ گفتی ...یک سال خیال کردم واقعا شوهرمی ،عین همه‌ی شوهرا ...نگو هم زن داشتی ،هم منو واسه بچه می‌خواستی ،هم قرار بود بچمو بگیری و طلاقم بدی .

هقی زد و با درد ادامه داد :

_یک سال بازی دادن من حلالت ...اما بچمو ازم نگیر ...به جون همین بچه یک ریال ازت نمیخوام ، پولی که به بابام دادی هم پس میگیرم برات .ولی بچمو بهم بده!

عصبی دستی به صورتش کشید و مستاصل پاسخ داد :

_بابا بفهم ماهور ،غیر آیدا کسی از این کار من خبر

نداره !همه فکر می‌کنن بچه منو آیداست !
شرف من میره دختر !
قانونی هم بخواهی اقدام کنی دولت این بچه رو به من میده !پس نذار کارمون بیخ پیدا کنه دخترجون !
برو بی‌دردسر به زندگیت برس .
بی‌نیازت میکنم از پول ماهور ...ولی جمع کن برگرد روستات.

اسم قانون و تهدید زیر پوستی‌اش ،ترس به دلش نشاند.

دآمـــان
#پارت_هجده

عماد پدر امیرعلی بود ...غیر از این پول داشت،اعتبار داشت !پارتی‌های گردن کلفت مختلفی داشت !
قطعا پای قانون وسط می‌آمد رنگ امیرعلی را هم نمی‌گذاشت ببیند ...
او نه تحصیلات آنچنانی داشت نه پول و پارتی !
نه حتی خانواده‌ی درست و حسابی که پله‌های دادگاه را پا به پای‌اش قدم بزنند .
یک دختر روستایی که برای اولین‌بار رنگ تهران را دیده بود ،در مقابلِ عمادِ قدرتمند عملا هیچ محسوب می‌شد .

اشک‌هایش شدت گرفت و لحن‌اش پر از التماس شد .

_عماد توروخدا ...عماد نکن اینکارو با من ...به خدا خودمو همینجا آتیش می...

خشمگین به عقب چرخید و فریادزنان نطقش را کور کرد :

_تو غلط می‌کنی !خودتو آتیش بزنی؟ !تو گوه می‌خوری !دختره نفهم مگه چند سالته؟ چرا اینقدر خری؟ میگم برو دنبال زندگیت !بی‌دردسر !بی‌سرخر ! از پول هم بی‌نیارت میکنم دیگه دردت چیه؟

جوابش گریه‌ی سوزناکی بود که دل سنگ را هم آب می‌کرد ...
چه برسد به عمادی که به قدرِ تمامِ شبِ جمعه‌های یک سال ،شوهرش بود ...

نگاه کلافه و بیچاره‌اش را از ماهور برداشت و به کوچه‌ی خلوت‌شان دوخت .

چند دقیقه ماهور بدون مکث گریه کرد و در آخر امیرعلی هم با او همراه شد.

دآمـــان
#پارت_نوزده

زمزمه‌های آرام و پر از درد ماهور به گوش‌اش خورد .

_جانم مامانی؟ معذرت می‌خوام پسرم ...ببخشید با گریه‌هام بیدارت کردم دردت به جونم ...قلب مامان ... جانم ...امیرعلی مادر ...آروم باش نفس ِماهور...

دستش دور فرمان سفت شد و سینه‌اش از درد ِنهفته‌ی میان ِتک تک کلمات ماهور سوخت .

برای اولین‌بار در زندگی‌اش دچار استیصال شده بود . انگار نه راهه رفت داشت و نه روی برگشت .

مانده بود میان گـِل ...

ماهور در میان با همان گریه‌ی پر دردش ،سینه‌اش را در دهان امیرعلی گذاشت و او با ولع پذیرا شد .

میان گریه لبخند زد ...چه خوب که پسرک‌اش ،سینه‌ی او را پس نمی‌زد ...

_بخور جون دلم ...بخور دردت به جونم مامانی ... نوش جونت...

زمزمه‌ی آرام ماهور باعث شد آهسته به عقب بچرخد .

ابتدا نگاهش را به امیرعلی که با ولع به جان سینه‌ی ماهور افتاده بود ،دوخت و تلخ و کوتاه لبخند زد .

آرام نگاهش را بالاتر آورد و به صورت گریان ماهور انداخت.

چیزی نگفت تا شیردادن اش تمام شود .

در سکوت نگاهش کرد ...
خیره ...اما با کوله‌باری از فکر و خیال...

دآمـــان
#پارت_بیست

شاید قریب‌بر ده دقیقه به همین منوال گذشت تا امیرعلی به خواب رفت و سینه‌ی ماهور را رها کرد .

ماهور بلافاصله سینه‌اش را داخل لباسش برگرداند و

نگاهش را به عماد دوخت .

اما قبل آن که عماد چیزی بگوید ،فکری که به عنوان آخرین و ناچارانه‌ترین حالت ممکن به سرش خطور کرده بود را با ترس به زبان آورد :

_اجازه بده به عنوان دایه‌اش بمونم عماد ...فقط تا دوسالگی شیرش میدم ...خواهش می‌کنم!

به آنی چشم‌های کشیده‌ی عماد گرد شدند .
ناباور نگاهش کرد و در صورتِ دخترانه و بانمک‌اش به دنبال ردی از هرگونه شوخی ومزاح گشت .

نگاه معصوم اما مصمم ماهور ،فرضیه‌ی هرگونه مزاحی را رد می‌کرد .

بُهت اولیه ،حالا جای‌اش را به خشم داد .

اخمی کرد و تقریبا غرید :

_نه ظاهرا پاک عقلتو بوسیدی گذاشتی کنار !
دایه چه صیغه‌ایه دیگه؟ بمونی شیرش بدی؟
من میگم نره تو میگی بدوش؟

با التماس کمی جلو خزید و برای داشتن پسرش به آخرین ریسمان چنگ زد .

حتی اگر التماس کردن به عمادی که بدترین بلا را سرِقلب و باور و غرورش آورده بود ،آخرین و تنهاترین راه باشد ،او از التماس کردن ابایی نداشت...

دآمـــان
#پارت_بیست‌ویک

_عماد توروخدا ...به خدا یه کف دست جا بدی بهم راضیم .هزارتا راه هست ...اصلا مگه تا الان که نقشه کشیدی کسی متوجه شده؟ قدر یه شیر دادن فقط ...بذار بمونم بشم پرستار بچم ...به جون امیرعلی قسم دهنمو جلوی احدی باز نمی‌کنم قول میدم.

همراه با عماد ،در حالی که امیرعلی را بغل گرفته بود ،از ماشین پیاده شد .

هنوز هم باورش نمی‌شد که بلاخره توانسته بعد از یک ساعت نیم گفتگو و کوله‌ای خواهش و تمنا ،عماد را راضی کند که تا پایانِ دو سالگی امیرعلی ،به عنوان دایه و پرستار اینجا بماند!

به جلوی در حیاط که رسیدند ،عماد کلید انداخت و با

اخم‌هایی گره خورده عقب رفت تا او و امیرعلی ابتدا وارد شوند.

با استرس نیم‌نگاهی به عماد انداخت و زیر لب بسم‌الله‌ای زمزمه کرد و وارد شد.

با دیدن حیاطِ‌شیک و زیبای‌ِخانه دهانش از تعجب باز ماند .

می‌دانست عماد وضع مالی خوبی دارد ،اما نه تا به این حد !
یک حیاط تقریبا سیصد متری که دقیقا ساختمان‌ِخانه ، وسطاش قرار داشت .
یک ساختمان دو طبقه‌ی زیبا با نمای‌ِکار شده‌ی به رنگ طلایی که بی‌شباهت به قصر نبود.

دآمـــان
#پارت_بیست‌ودو

مقابل ساختمان ،به فاصله‌ی چند پله ،استخر بزرگی بود که دو طرف خانه هم انواع گل وگیاه ...

بی‌شباهت به بهشت نبود ...

با همان نگاهی که با کنجکاوی دور و اطراف را می‌کاوید ،پشت سر عماد از پله‌های جلوی ورودی خانه بالا رفت .

عماد در را باز کرد و همزمان آیدا بود که با کنجکاوی جلو آمد اما انگار توقع دیدنِ ماهور را در چهارجوب خانه‌اش نداشت .

_اینو چرا برداشتی آوردی عماد؟!

ترسیده و معذب نگاهش را به عماد جدی و اخمو دوخت .

عماد عقب رفت و بی‌توجه به سوال آیدا ،رو به او زمزمه کرد :

_برو داخل .

آرام کتانی‌هایش را از پا خارج کرد و از پیش نگاه غضب‌آلود آیدا گذر کرد و وارد خانه شد .

آیدا که حالا ست نیم تنه و شورتک اسپرتی به تن داشت ،مقابل عماد که داشت کت‌اش را دم در آویزان می‌کرد ایستاد و برزخی پرسید :

_با تو ام‌ها عماد !میگم چرا اینو آوردی با خودت تو

خونه؟ معلوم هست داری چیکار می‌کنی؟

دآمـــان 
#پارت_بیست‌وسه

بی‌تفاوت نسبت به جلز و ولز کردن‌های آیدا ،نگاهش را به سمت ماهور که همچنان وسط هال ایستاده بود و با ترس نگاهشان می‌کرد ،چرخاند و گفت:

_چرا وایسادی هنوز؟ بشین من لباس عوض کنم بیام اتاقتو نشونت بدم .

اینبار تقریبا آیدا با جیغ فریاد زد :

_اتــاقــش؟ عماد معلوم هست اینجا چه خبره؟ !
این غربتی و بر داشتی آوردی خونه‌ی من؟

با خشم و نفرت به سمت آیدا چرخید و با غیض پاسخ داد :

_یادم نمیاد سند عمارتمو زده باشم به نامت که ادعای مالکیت می‌کنی !
ضمنا ...ً

مکثی کرد و به عمد پشت سرِمبلی که ماهور روی‌اش نشسته بود ایستاد و خیره در نگاه طلبکارش ،با خونسردی ادامه داد :

_یادت نرفته که ...ماهور هم زنِ منه !
منم تشخیص دادم فعلا اینجا بمونه تا امیرعلی مجبور نباشه شیرخشک بخوره .

سپس مبل را دور زد و مقابل آیدا ایستاد .
شبیه یک عقاب ،با قد بلندش سایه انداخته بود روی‌اش ...

پوزخندی زد و آرامتر گفت :

_تو هم خیلی ناراحتی می‌تونی برگردی خونه‌ی بابات !البته قبلش باید فیلم و عکسای قشنگتو با اون پفیوز نشون کل فامیل بدی تا حرف و حدیثی واسه من پیش نیاد !اوکی هانی؟

دآمـــان
#پارت_بیست‌وچهار

جرعت مخالفت نداشت .
خودش کرده بود...
خودش مشت بسته‌اش را مقابلِ عماد باز کرده بود و حالا کاری ازش برنمی‌آمد جز رقصیدن به ساز عماد .

سری تکان داد و عقب عقب رفت .

_که زنته ...اوکی بیب ...

سپس نگاهش را به ماهور دوخت و با نفرت غرید :

_اما تو ...
زورم به عماد نمیرسه ،اما به تو چرا !
پشیمونت میکنم از اومدنت !

عماد به سرعت مچ دست آیدا را گرفت و با تهدید

نگاهش کرد :

_دور ور ماهور نپلک آیدا !بذار با آرامش به بچه شیر بده .وای به حالت بفهمم اذیتش کردی !

صدایش را پایین آورد تا این ننگ را ماهور نشنود .
خجالت می‌کشید بگوید زن‌اش چه گندها که بالا نیاورده ...
که با چه شخصی دارد زندگی می‌کند ...

_اذیتش کنی پشت پا میزنم به هرچی که ساختم و فیلمای مدار بسته‌ی خونه و آمار ریز و درشت رفتنت به خونه‌ی اون یارو رو نشون بزرگ آقا میدم تا بفهمه نوه‌ی عزیزش چه هرزه‌ی معروفیه !
خود دانی!

سپس به طرف ماهورِ گیج و ترسیده چرخید و گفت :

_بیا اتاقتو نشونت بدم.

دآمـــان
#پارت_بیست‌وپنج

گیج و ترسیده از جو میان عماد و زنی که فهمیده بود نام‌اش آیداست ،امیرعلی را محکم به خودش چسباند و از روی مبل بلند شد .

همچنان نگاهِ‌غضب‌آلود آیدا را روی خودش احساس می‌کرد .
طبیعی بود ...سعی کرد درک کند که کدام زنی از

همسر دومِ شوهرش خوشش می‌آید؟

عماد جلوتر از او به سمت پله‌های مارپیچ و زیبایِ وسط خانه رفت و روی اولین پله منتظرش ایستاد .

به قدم‌هایش سرعت بیشتری بخشید تا زودتر از شر آماج نگاه‌های ترسناک آیدا خلاص شود .

تقریبا بیست پله را در سکوت بالا رفتند .
عماد با دو پله فاصله جلوتر و او پشت سرش ...

آنقدر استرس داشت که به دیزاین طبقه‌ی اول هیچ توجه‌ای نکرده بود اما می‌دانست که طبقه‌ی دوم کاملا فضای متفاوتی دارد .

یه سالن بزرگ اما خالی از هرگونه وسیله بود که دور تا دورش را درهای چوبی و زیبایی پر کرده بود.

انگار فقط اتاق‌ها آنجا بودند و مصرف دیگری

نداشت .

عماد مقابل سومین اتاق از سمت چپ ایستاد و کوتاه گفت :

_اینجا اتاق توعه ...

لب گشود و آرام جواب داد :

_امیرعلی کجاست پس؟

دآمـــان
#پارت_بیست‌وشش

عماد با همان اخم‌های گره خورده در اتاق را گشود و همزمان پاسخ داد :

_وسایلش اتاق بغله ولی خب تخت و وسایل واجبشو فردا میارم اتاق خودت که نیاز نباشه واسه شیردهی هی در رفت و آمد باشی بین اتاق‌ها.

سپس خودش جلوتر داخل اتاق شد .
ماهور سرکی به اتاق کشید و پشت سرش داخل رفت .

نگاه متعجب‌اش را به اتاق دوخت .
در خواب و خیالات‌اش هم چنین اتاقی نمی‌دید.
دخمه‌ی داخلِ روستایشان کجا و این اتاق مجلل کجا ...

حتی بعد ازدواج‌اش با عماد هم خانه‌ی آنچنانی نداشتند .
یک اتاقک چوبی با سقف شیروانی و اندک وسایل ضروری شده بود شاهدِ آخر هفته‌های مشترک‌شان ...

و حالا در این اتاق شاهد وسایلی بود که در طول عمر بیست و چند ساله‌اش ،فقط در فیلم‌ها دیده بود .

یک تخت ِدو نفره‌ی شیک با روتختی سبز ِپررنگ وسط اتاق قرار داشت و کنارش یک آینه‌ی قدی و کمد آرایشی ...

مقابل ِتخت هم کمد لباسی همرنگ‌اش بود و انتهای اتاق هم یک پنجره‌ی سرتاسری و پرده‌ی حریر سفید .

دقیقا شبیه رویا بود...

دآمـــان 
#پارت_بیست‌و هفت

عماد نگاهش کرد و پرسید :

_خانوادت خبر دارن اومدی تهران؟

نگاهش را به سختی از اطراف برداشت و به عماد دوخت .
به سردی کوتاه لب زد :

_آره..

عماد سری تکان داد و روی تخت نشست .
سرش را محکم بین دست‌هایش فشرد .
تمام رگ‌های پیشانی‌اش از شدت فکر و خیال درد می‌کردند ...
آمادگی این تغییرات و بهم خوردن برنامه‌هایش را نداشت .
آمادگی حضورِ ماهور در چهارچوب خانه‌اش ...آن هم

کنارِ امیرعلی .
در صورتی که قرار بود هیچ‌گاه یکدیگر را نبینند .

قبول کرده بود ماهور بماند .
و این دلایل مختلفی داشت .

در وهله‌ی اول بدش نمی‌آمد ذره‌ای کارهای آیدا را تلافی کند ...دوست داشت با دیدن ماهور در خانه‌اش ، کمی هم که شده جگرش بسوزد !
عین او ...

و بعد باید اعتراف می‌کرد که دلش برای ماهور سوخته بود ...
ماهوری که به شیر دادنِ امیرعلی و دو سال دیدن‌اش قانع شده بود.

_دردسر نشه ...موندنمو میگم ...

#پارت_بیست‌و‌هشت

صدای لرزان ماهور باعث شد سرش را آرام بلند کند . نگاه جدی‌اش را به او دوخت و پاسخ داد :

_تو نگران زندگی من نباش !

بلافاصله لحن سردش را شنید و نگاه خالی‌از هرگونه حس‌اش را روی خودش احساس کرد :

_من نگران زندگی تو نیستم ...نگران خودتم نیستم ! خیر و شرت هم تا زمانی که یقه منو نگیره به خودت ربط داره.

باید اعتراف می‌کرد که چهارستون بدن‌اش به آنی از لحن سرد او ،قندیل بست .

عادت نداشت به سردی ماهور ...
یک سال به بهانه‌ی کار دولتی در تهران ،فقط آخر هفته‌ها نزد او می‌رفت ...اما ماهور به همین مدتِ کوتاه هم قانع بود .

یادش نمی‌آمد ذره‌ای تندی کرده باشد ...اخم داشته باشد ...شکایت کند ...
غیر محبت و دلدادگی چیزی از ماهور ندیده بود .

و حالا این سردی و نیشِ زهرآلودِ کلام ،برایش زیادی غریبه بود.

از روی تخت بلند شد و کوتاه گفت :

_زود عوض شدی...

لبخند تلخی روی لب ماهور نشست و بلافاصله با کنایه پاسخ‌اش را داد :

_اتفاقا یک سال عقبم!



#پارت_بیست‌ونه

سپس از کنار عماد گذر کرد و امیرعلی را با احتیاط روی تخت خواباند .
لبخندی به چهره‌ی معصوم و غرق در خوابش زد و به طرف عماد چرخید .

_خب؟ نکته‌ای هست؟ خانومت ناراحت نشه شیش

دقیقه و چهارده ثانیه تو اتاق مادرِ پنهونیِ بچت موندی!

_زخم نزن ماهور !

پر درد لبخند زد و زمزمه کرد :

_من با کَلامم زخم میزنم تو شاکی !من شکایتمو کجا ببرم واسه زخمایی که روی قلب و باورم زدی عماد؟

دهانش به آنی بسته شد .
حرف حساب جواب نداشت.

در جواب ماهور سری تکان داد و از آنجایی که دیگر حرفی نداشت ،از اتاق خارج شد .

بعد از رفتن عماد ،مقاومت‌اش برای گریه نکردن را از دست داد و آرام و بی‌صدا گریه کرد .

چه رویاهایی که نداشت ...چه آرزوها و

خیالات دخترانه‌ای ...

گمان می‌کرد خوشبخت‌ترین دختر روستاست ...
در دلش فخر می‌فروخت که برعکس بقیه‌ی دخترها ،
شوهر او تحصیل کرده و پولدار است ...
که عمادش یک سر و گردن از باقی مردان روستا
بالاتر است .
نمی‌دانست همین عماد چه خواب‌های ترسناکی برای او
و فرزندش دیده است ...
خبر نداشت که بعد از زایمان چگونه در آنی سقف
رویاهایش بر سرش آوار می‌شود .

با همان گریه‌ی مظلومانه و بی‌صدا ،روی تخت کنار
امیرعلی نشست.

دآمـــان
#پارت_سی

سطح آرزوهایش آنقدر پایین آمده بود که حالا به دیدن اینگونه فرزندش هم رضایت داشت.

سرش را خم کرد و آرام کف پای امیرعلی را بوسه زد :

_تو رو دارم مامانی ...دیگه کنارتم گل پسرم ... همین که تو هستی کافیه مامان...

شاید حدود پانزده دقیقه‌ای می‌شد که بی‌هدف پشت در اتاق ماهور ایستاده بود و قدم‌هایش برای رفتن یاری‌اش نمی‌کردند .

حرف ماهور بدجور دلش را سوزانده بود...

بغض صدایش هنوز داخل گوش‌اش زنگ می‌خورد ...
نگاهِ اشک آلودش ...
چانه‌ای که از شدت بغض می‌لرزید ...
لعنتی انگار تبر زده بود وسطِ مغزش !

حرصی و کلافه دستی به صورتش کشید و از اتاق فاصله گرفت .
ابتدا خواست به اتاق خودش برود اما پشیمان شد .

باید گربه‌ی آیدا را در حجله می‌کشت تا مشکلی ایجاد نکند .
یاغی‌تر و بد ذات‌تر از آنی بود که با ماندن ماهور کنار بیاید !

پله‌ها را خونسرد پایین آمد و صدایش زد :

_آیدا!

_اینجام.

دآمـــان
#پارت_سی‌ویک

سرش را به دنبال صدا چرخاند .

روی مبل دراز کشیده و ماسک سبز رنگی روی صورت‌اش زده بود .

نگاه ازش برداشت و روی مبلِ‌مقابلش نشست .

_خب آقا عماد؟ زنتم که برداشتی اوردی بغل گوش

من ...پلن بعدی چیه؟

دستی به سبیل‌هایش کشید و با اخم جواب داد :

_حالم از نیش و کنایه‌های حق به جانبت بهم میخوره ...خوب گوش کن آیدا .
ماهور واسه شیر دادن به امیرعلی اینجاست .کسی هم اومد خونه و ماهور و دید همین میگی !
دایه و پرستارشه !

نیشخندی زد و با خونسردی پاهای خوش تراش‌اش را روی هم انداخت .
سپس با کنایه جواب داد :

_خیالت راحت قطعاً همینو میگم ،واسه خودم کسر شان میاره بگم یه دختر چرکوی روستایی شده هووم!

دندان روی هم سایید و همزمان با گره زدن

دست‌هایش ،به جلو خم شد .

سپس سعی کرد تمام جدیت‌اش را در لحن صدایش بگنجاند .

_آیدا ،هیچ خوش ندارم یه مسئله‌ای و چند بار بهت گوشزد کنم .
دور و ور ماهور نپلک !جنگ اعصاب درست نکن واسه همه !بذار این دو سال آروم و بی اعصاب خوردی بگذره .باشه؟

دآمـــان 
#پارت_سی‌ودوم

از حالت نشسته خارج شد و با احتیاط جوری نشست تا ماسک‌اش شُره نکند .
سپس موهایش را گوجه‌ای بست و با طعنه گفت :

_امر امر شماست آقا عماد .فعلا که توپ تو زمین شماست ...

از پشت دندان‌های کلید شده غرید :

_تا ابد توپ تو زمین منه !اون زمان که زیر اون پفیوز خوابیدی و شوهرتو بستی به تخم نداشتت باید فکر اینجاشو می‌کردی !

سپس از جا برخاست و با قدم‌های سریعی به سمت حیاط رفت .
نفس‌اش می‌گرفت در هوایی که آیدا نیز نفس می‌کشید .

آفتاب که از پشت پرده‌ی حریر اتاق به صورتش کوبید آرام لای پلک‌هایش را باز کرد .

با دیدن امیرعلی که در آغوش‌اش بود ،عمیق لبخند زد .
مهم نبود کجا بود ...همین که امیرعلی را داشت روزش خیر می‌شد...

با احتیاط پشت دستش را بوسید و لب زد :

_صبح بخیر جونِ‌مادر ...

سپس کش و قوسی به بدنش داد و روی تخت نشست .
نگاهی به ساعت کوچک روی عسلی انداخت .
یک ربع مانده بود به هفت صبح .
در روستا این ساعت دیر هم محسوب می‌شد اما از سکوتِ‌خانه مشخص بود که بقیه خوابند.



#پارت_سی‌وسه

از روی تخت بلند شد و به سمت چمدان کوچک و رنگ رو رفته‌اش رفت .
دیشب آنقدر خسته بود که با همان مانتو و شلوار خوابیده بود .

از میان اندک لباس‌هایی که همراهش بود ،پیراهن سبز بلندی را برداشت و به همراه روسری گل‌داری کنار گذاشت تا بپوشد.

سپس نگاهی به اطراف انداخت تا بداند اتاق سرویس بهداشتی دارد یا نه .
با دیدن در فلزی کوچکی که نزدیک به در ورودی اتاق بود به سمتش قدم تند کرد .

در را که باز کرد نفس راحتی کشید .

یک راهروی کوچک ،که سمت راست توالت بود و سمت چپ‌اش حمام .

نگاهی به امیرعلی انداخت و وقتی خیالش راحت شد که عمیق خوابیده ،به سرعت راهی حمام شد تا دوش بگیرد.

با هزار سلام و صلوات دوش سریعی گرفت و از حمام خارج شد .

با دیدن امیرعلی که هنوز خوابیده بود ،لبخندی زد و زمزمه کرد :

_قربونت برم من ...

حوله‌اش را تن‌اش خارج کرد و لباس‌هایش را پوشید

سپس روی تخت نشست و امیرعلی غرق در خواب را در آغوش گرفت .

طبق تحقیقاتی که کرده بود ،نوزادها باید هر دو ساعت یک‌بار شیر می‌خوردند تا قندِ‌خون‌شان پایین نیوفتد و امیرعلی الان زمان شیر خوردن‌اش بود.


#پارت_سی‌وچهار

سینه‌اش را از یقه‌اش خارج کرد و دهان امیرعلی گذاشت .

همزمان با عشق نگاهش کرد تا تمام این صحنه‌ها را

در خاطرش ثبت کند .

امیرعلی که مک می‌زد خودش از شدت ضعف بی‌حال می‌شد .
گرسنه بود و تازه زایمان کردن‌اش از همیشه ضعیف‌تر اش کرده بود .

زن‌هایی که تازه زایمان کرده بودند حداقل تا چهل روز لای پر قو بودند ...
او روز سوم بعد از زایمانش در اتوبوس نشسته و به تهران آمده بود .

آهی کشید و لب زد :

_فدای چند ثانیه شیر خوردنت مامان ...فدای یه دونه تار موت ...میگذره بلاخره...

امیرعلی که سیر شد و مجدد خوابید ،او را به پهلو روی تخت خواباند و خودش برخاست .

گرسنگی باعث شده بود تمام معده‌اش بسوزد .
دستش را روی معده‌اش گذاشت و اخمی کرد.

نمی‌توانست بیش ار این گرسنگی را تحمل کند .
سوزش معده و ضعف شدیدش به کنار ...

اگر چیزی نمی‌خورد شیر در سینه‌هایش خشک می‌شد و نمی‌توانست آنطور که دلش می‌خواهد امیرعلی را سیر کند.

درآمـــان
#پارت_سی‌وپنج

دل را به دریا زد و از اتاق خارج شد .

در اتاق را باز گذاشت تا اگر امیرعلی گریه کرد ، صدایش را بشنود .

سپس با احتیاط به سمت پله‌ها رفت و با کمترین صدای ممکن پایین آمد .

نگاهش را به آشپزخانه‌ی مجلل و بزرگِ‌خانه دوخت .

آب دهانش را قورت داد و به سمتش پا تند کرد .

ابتدا چای ساز را پر از آب کرد و دکمه‌اش را زد .
در همان حین با احتیاط به دنبال قوری یا فلاسک گشت .

داخل یکی از کابینت قوری را پیدا کرد و برداشت .
قوطی چای هم کنار چای ساز بود نیازی نبود بگردد .

چای را که درست کرد به سمت یخچال رفت .
ناخواسته چشم‌هایش گرد شد .
به معنای واقعی از شیر مرغ تا جان آدمیزاد داخل‌اش پیدا می‌شد .

آب دهانش را قورت داد و هر آنچه که مناسب صبحانه بود را از داخل یخچال برداشت و با سلیقه روی میز چید .

با خودش فکر کرد شاید درست نباشد تنهایی داخل یخچال‌شان سرک بکشد و مواد غذایی‌شان را بخورد .

علارغم میلِ باطنی‌اش برای آن‌ها هم صبحانه حاضر کرد.

دآمـــان
#پارت_سی‌وشش

کار چیدن میز که تمام شد ،خواست صندلی را عقب بکشد و بنشیند که صدای قدم‌هایی را شنید که داشت به آشپزخانه نزدیک می‌شد .

از همانجا سرکی کشید .
با دیدن عماد و حوله‌ی سفیدی که دور گردنش انداخته بود ،اخم‌هایش در هم شد .

حقیقتا ترجیح می‌داد روزش را با دیدن آیدا شروع کند تا عماد !

اما خب بخت کی با او همراه بود که حالا بار دوم‌اش باشد؟

با دیدن او و میز مفصل صبحانه ،لبخند کوتاهی زد و

با گرسنگی جلو آمد .

_به به ...چه کردی !

اگر گرسنه نبود بی‌شک راهش را کج می‌کرد و به اتاقش برمی‌گشت تا چشم‌اش به عماد نیوفتد !

اما خب ...واقعا گرسنه بود !

بدون آن که عکس العملی به آمدن عماد نشان دهد ، صندلی را عقب کشید و نشست .

استکان چای‌اش را پر کرد و سپس لقمه‌اش را به عسل و خامه آغشته کرد .

عماد بدون آن که بی‌توجه‌ای او را به روی خودش بیاورد ،صندلی مقابلش را عقب کشید و نشست .

نیم نگاهی به ماهور انداخت.

ذره‌ای سرش را بالا نمی‌آورد تا مبادا چشم‌اش به او بیوفتد ...

یک لحظه گذشته از جلوی چشمانش رد شد ...

روزهایی که به روستا و خانه‌اش با ماهور می‌رفت ، ماهور بی‌توجه به سردی او ،برایش لقمه می‌گرفت و با قربان صدقه دهانش می‌گذاشت ...

چقدر فرق بود میان آن ماهور و ماهوری که حالا

حتی نگاهش هم نمی‌کرد...

ماهورِ مقابلش ،در عین محرم بودن ،برایش غریبه بود ...
و خب ،انصافا که حق داشت !
یک سال برای نجات دادن خودش از حرف و حدیث‌های اقوام و بزرگ‌آقا ...او را بازی داده بود .

_تا کی قراره نگام کنی؟

صدای سردش باعث شد به خودش بیاید و فوری نگاهش را با اخم از او بردارد .

مدت زمان زیادی را با نگاه خیره به او گذرانده بود ...

برای خودش چای ریخت و مانند او کوتاه و سرد جواب داد :

_تو فکر بودم .حواسم نبود...

چیزی نگفت و به خوردن صبحانه‌اش ادامه داد .

جرعه‌ای از چای خوش عطر توی استکان نوشید و با همان اخم صدایش زد :

_ماهور؟


#پارت_سی‌وهشت

سرش را بالا نگرفت .اما پاسخ داد :

_بله؟

گلویی صاف کرد و گفت :

_شماره مو که داری ،من غروب برمی‌گردم ...تا اون موقع چیزی احتیاج داشتی یا مشکلی پیش اومد بهم خبر بده حتما !

نیشخندی روی لبش نشست و قبل آن که جواب دهد ، عماد با جدیت بیشتری ادامه داد :

_دو سال قراره زیر سقف این خونه بمونی ،پس بهتره این دو سال و سعی کنیم باهم کنار بیاییم .
کوچیک‌ترین لج و لجبازی یا جنگ و دعوایی پیش بیاد میزنم زیر کاسه کوزه‌ی هر قول و قراری که باهم داشتیم .پس بهتره مسالمت‌آمیز پیش بریم .
ضمنا ...ً

مکثی کرد و سرش را پایین انداخت .

سپس آرام‌تر ادامه داد :

_شنیدم خانوما تو دوره شیردهی هم عین بارداری هوس می‌کنن ...چیزی هوس کردی بهم پیام بده بخرم برات.

گفت و از پشت میز برخاست .
سپس نگاه جدی‌اش را حواله‌ی ماهورِ سر به زیر کرد و آرام‌تر گفت :

_با آیدا یکه به دو نکن ،کلا سعی کن جلو چشماش آفتابی نشی ...چیزی هم اگه گفت تو از این گوش بشنو از اون یکی در کن .
کلا سعی کن که...

دآمـــان
#پارت_سی‌ونه

سرش را بالا گرفت و با نیشخندی بین کلامش پرید :

_نترس آقا عماد ...من کاری به خانومت ندارم.

دندان روی هم سایید .
خواست بگوید احمق من نگرانت خودتم !
وگرنه گورِبابای آیدا !
اما دندان روی جگر گذاشت و بدون کلامی از
آشپزخانه خارج شد .

بعد از رفتن عماد ،سرش را روی میز گذاشت و نالید :

_خدایا صبر و تحمل ...خدایا صبر و تحمل ...

صدای گریه‌ی امیرعلی باعث شد ،هراسان از پشت

میز بلند شود و به سمت اتاقش بدود .

با دیدن امیرعلی که بیدار شده و نق می‌زد ،به طرفش رفت و در آغوش‌اش گرفت .

_جونم پسری؟ بیدار شدی عزیزم؟

انگار صدایش را کم داشت تا قرار بگیرد ...

لبخند عمیقی زد و ادامه داد :

_مامانی باهات حرف میزنه آروم میشی؟ آره پسرم؟

دیشب زمانی که او خواب بود ،عماد وسایلِ مورد احتیاج امیرعلی را به اتاقش آورده بود .

امیرعلی را روی تخت گذاشت و از میان باکس مخصوص لباس‌هایش ،یک سرهمی لیمویی رنگ انتخاب کرد و به همراه پوشک برداشت.

مقابلش نشست و آرام سرهمی قبلی‌اش را از تن‌اش بیرون کشید .
با دیدن بدن کوچک و نقلی‌اش ،در دلش قربان صدقه‌اش رفت .

پسرک نیم وجبی‌اش ...

نفس عمیقی کشید و با احتیاط پوشک‌اش را عوض

کرد و سرهمی جدید را به تن‌اش پوشاند .

سپس در آغوش‌اش گرفت و همانطور که زیر لب لالایی مورد علاقه‌ی خودش را زمزمه می‌کرد ،مقابل پنجره ایستاد.

»لالا لالا گل پونه
گل زیبای بابونه
بپوش از برگ گل پیرهن
هواگرمه تابستونه
لالالالاشب تیره
بخواب گلبرگ من!دیره
تموم ماهیا خوابن
چرا خوابت نمی گیره
لالا مهتاب از اون بالا
تورومی بینه وحالا
می گه این بچه ی شیطون
نکرده پس چرا لالا؟
می ره می تابه اون دو را

به روی تپه ماهو را
به روی گل که خوابیده
کنار بچه زنبورا
لالالالاخبر لالا
شده فصل سفر لالا
یکی رفت و یکی اومد
لالاچشما به درلالا
لالالالاخبراومد
پرنده از سفر اومد
یکی بال وپرش واشد
یکی بی بال و پر اومد «

چشم‌های امیرعلی که روی هم افتاد ،بغض کرده لبخند زد .
دیدن‌اش همان جان‌ِدوباره‌ای بود که انگار خدا نثارش کرده بود.

.دآمـــان
#پارت_چهل‌ویک

_غذا کوفت میکنی ،پس موندتم من باید جمع کنم؟ نکنه خیال کردی خانومه خونه‌ای تحفه‌ِدهاتی؟

با صدای خشمگین و پر از غیض آیدا ،هراسان از پنجره فاصله گرفت و به سمتش چرخید .

توقع آمدن‌اش را نداشت ...

نفس عمیقی کشید و سعی کرد خونسردی‌اش را حفظ کند .

_نکنه کر و لالی؟ میگم غذا کوفت کردی چرا ...

پلک بست و با خونسردی بین حرفش پرید :

_شنیدم آیدا خانم ...بچه خوابه ...لطفاً آروم‌تر ...

انگار جری‌تر شد .
جلوتر آمد و بلندتر از قبل گفت :

_عه؟ نه بابا؟ بذار از راه برسی ...بذار عرقت خشک شه ...بعد امر و نهی کن !
زنیکه‌ی چرک تو به چه حقی به من میگی چطور حرف بزنم چطور حرف نزنم؟

بچه نبود که نداند قصد دارد به هر طریقی که شده خشم او را برانگیخته کند !

به معنای واقعی داشت به هر ریسمانی چنگ می‌زد تا او را به دوئل دعوت کند.
روش‌اش را که نه ،اما سعی کرد که هدف‌اش را درک

کند .
به هرحال او ندانسته و بی‌خبر از حضور او ،شده بود هوویش !
حق داشت که دلش نخواهد با هوویش زیر سقف خانه‌اش زندگی کند.

دآمـــان
#پارت_چهل‌ودو

امیرعلی را آرام روی تخت خواباند و مقابل آیدا ایستاد .
آیدایی که از نگاهش شر می‌بارید و او نمی‌خواست

تحت هیچ شرایطی کاری کند که او به خواسته‌اش برسد.
پس برعکس او با آرامش پاسخ داد :

_من قصد توهین نداشتم ،امیرعلی گریه کرد فرصت نشد میز و جمع کنم ،الان میرم تمیزش می‌کنم .

خواست از اتاق خارج شود که مچ دستش توسط ناخن‌های تیز و بلند بریده شد .

اخ‌اش را در گلویش خفه کرد و از حرکت ایستاد .

_سرتو عین یابو ننداز پایین اونم وقتی که حرف من هنوز تموم نشده !

نگاهی به ردِ‌خراش‌هایی که پوست سفیدش را سرخ کرده بود انداخت و به سمت آیدا چرخید.

چند نفس عمیق کشید تا عصبی نباشد .

باید با آیدا می‌ساخت ...مجبور بود بسازد ...
به خاطر داشتن امیرعلی هم که شده مجبور بود هر آنچه که می‌گوید ،چه حق و چه ناحق را ببوسد و روی چشمانش بگذارد تا از دیدن فرزندش محروم نشود .

کمی که آرام شد ،سوزش پوست دستش را نادیده گرفت و با آرامش گفت :

_ببخشید ...بفرمایید؟

انگار آرامشِ او ،بدتر خط می‌انداخت روی اعصاب آیدا !
انگار که ترجیح می‌داد با یک جنگجو طرف باشد !
نه یک حریفِ سادهی بی‌زبانِ روستایی...

دآمـــان
#پارت_چهل‌وسه

_پس روش کارت اینه ...مظلوم نمایی و ادا تنگا !آره؟ که آی من یه دختر آفتاب مهتاب ندیده‌ی پاکدامنم !آخ آخ ...

صدایش را پایین‌تر آورد و با لحن سکسی و بی‌ادبانه‌ای ادامه داد :

_ولی در باطن ...با آدمای دهاتت که نه ،حتی با خرهاشونم خوابیدی!

دستش را بالا آورد تا به صورت آیدا بکوبد اما میان راه پشیمان شد.

کوبیدن توی صورت گستاخ‌اش ،ارزش نداشت تا بابت‌اش امیرعلی را نبیند .

قدمی که رو به عقب برداشت ،آیدا را شیر کرد تا ادامه دهد :

_چرا نزدی پتیاره‌ی آشغال؟

سپس تنه‌ای به او زد و همانطور که سمت خروجی اتاق می‌رفت با طعنه ادامه داد :

_موندنت برات گرون تموم میشه دختر دهاتی ...فکر نکن بازی و بردی .
طرف حساب تو منم!

در را پشت سرش کوبید .
از صدای در هم او و هم امیرعلی بالا پریدند .

روی تخت آوار شد .
نفس‌اش رسما به شماره افتاده بود .
می‌ترسید ...مادرانه از تهدید آیدا می‌ترسید ...

با وجود عماد ،برگ برنده دست آیدا بود .

بغض کرده به سمت امیرعلی چرخید و لب زد :

_نترسیا مامان ...هرچی بشه من از تو دست نمی‌کشم .

.دآمـــان
#پارت_چهل‌وچهار

_بار چوب راش رسید؟ خالی کردین انبار یا نه؟

صابر با خوش زبانی کمی جلویش خم شد و پاسخ داد :

_بله عماد خان .خیالتون راحت .بچه‌ها همین الان دارن خالیش می‌کنن.

سری تکان داد و نگاهش را به فاکتورهای روی میز دوخت .
متوجه شد که صابر برای رفتن دل دل می‌کند ، سرش را آرام بالا آورد و جدی نگاهش کرد :

_چیه صابر؟ دست دست میکنی چرا؟

لبخند کوتاه و غمگینی روی لب‌های باریکش نشست . کلاهش را از سرش برداشت و دستی به موهای کم‌پشت‌اش کشید .

_آقا روم سیاه ،میدونم شما هیچ وقت برای ماها کم نذاشتین ،ولی من الان واقعا گیرم ...
اگه مقدوره یه وام واس ما جور کنین خانومم مریضه .

گره‌ی میان اَبروهایش کورتر شد .

_خدا بد نده صابر ...چی‌شده خانومت؟

همزمان لرزش موبایل‌اش را روی میز احساس کرد .

بدون آن که نگاهش به نام تماس‌گیرنده بیاندازد ،منتظر پاسخ صابر ماند.

صابر معذب به موبایل او اشاره کرد و گفت :

_آقا اگه واجبه من برم شوما جواب بدین .حالا بعد مزاحمتون میشم.

#پارت_چهل‌وپنج

سری به طرفین تکان داد .
صابر از قدیمی‌های کارگاه‌اش بود .
مورد اعتمادش بود و شیرِپاک‌خورده ...

کم پیش می‌آمد چیزی از او طلب کند و حالا ذهن‌اش درگیر بیماریِ همسرش شده بود .

_بگو صابر .چی‌شده خانومت؟

اشک میان چشم‌هایش حلقه بست و سرش را پایین انداخت.

بغض‌اش را صدادار قورت داد و با صدای لرزانی جواب داد :

_دور باشه از خودتون و خانومتون آقا ...عیال بیچاره‌ی ما مدتیه درگیر سرطان شده .
خودتون بهتر میدونین آقا ...سرطان نامرده ...پدر مادر حالیش نیست .خرج و مخارجش کمر آدمو خرد می‌کنه آقا ...

متاثر از شنیده‌هایش ،با ناراحتی سرش را پایین انداخت .

آه کوتاهی کشید و جواب داد :

_امیدت به خدا باشه ،ان شاالله که بزودی خبر سلامتی‌شو میاری برام .

_ان شاالله آقا ...به دعای شما .

از کشوی میزش ،دسته چک‌اش را برداشت و مبلغ قابل توجه‌ای نوشت و امضا کرد .

چک را به سمتش گرفت و گفت :

_بیا صابر .تاریخ روز زدم .برای برگشتش هم نگران نباش .از دو سال دیگه خرد خرد از حقوقت برمی‌دارم.

دآمـــان

#پارت_چهل‌وشش

نگاهش به آنی قصد باریدن گرفت .
گریه‌ی مردانه‌اش ،سکوت اتاق را شکست .

جلو آمد و چک را از دست عماد گرفت .

_آقا خدا زن و بچتو برات نگه داره ...آقا یه عمر نوکرتم ...آقا خدا ....

بین حرفش پرید و آرام گفت :

_برو صابر ...برو امروزم مرخصی ،برو زودتر کارای خانومتو انجام بده .اشکاتو هم پاک کن تو بزرگِ‌کارگاهی ،جلو کارگرا خوبیت نداره .
برو خدا به همرات .

چک را داخل جیب پیراهن سورمه‌ای رنگ‌اش گذاشت و همزمان با پاک کردن اشک و تشکرهای ممتد و ناتمام‌اش ،از اتاق ببرون رفت .

بعد از رفتن‌اش با خستگی قولنج گردن‌اش را شکست و نگاهی به ساعتِ مچی‌اش انداخت .

دو و نیم ظهر بود .

در حالتِ عادی ،برای دوری از آیدا ،تا شش عصر و حتی گاهی بیشتر ،در کارگاه می‌ماند و خودش را با کارهایی که کارگرهایش هم می‌توانستند انجام دهند ، سرگرم می‌کرد .

اما الان بهتر بود زیاد نماند .

به آیدا اعتمادی نداشت .
می‌ترسید با مکر و حیله بلایی سر ماهورِ بیچاره بیاورد.

ماهور ساده‌تر و معصوم‌تر از آنی بود که بتواند از پس آیدا بر بیاید .

با یادآوری تماسی که پاسخ نداده بود ،صاف نشست و موبایل‌اش را از روی میز چنگ زد .

با دیدن تماس بی‌پاسخ از «Mah»که شماره‌ی ماهور بود ،با نگرانی شماره‌اش را گرفت.

دآمـــان
#پارت_چهل‌و‌هفت

هر بوق آزادی که می‌خورد ،ضربان قلبش بالاتر می‌رفت .
لعنتی چرا پاسخ نمی‌داد؟
با استرس از پشت میز برخاست .ماندن بیش از این

جایز نبود .ماهور بی‌دلیل تماس نمی‌گرفت ...

قبلا چرا ...
هر روز زنگ می‌زد و نغمه‌ی دلتنگی برایش سر می‌داد .
هر روز زنگ می‌زد و حال‌اش را می‌پرسید ...
عمادم خوبی؟
عمادم ناهار خوردی؟
عمادم مراقب خودت باش....
اما او هربار با سردی دست به سرش می‌کرد .

و حالا اوضاع فرق کرده بود .
دیگر عمادش نبود که نگران احوالاتش باشد ...

کت‌اش را از روی پشتی صندلی‌اش چنگ زد و با قدم‌های سریعی از اتاق و بعد از کارگاه بیرون آمد .

در همین حین مجدد شماره‌اش را گرفت .

_بردار ماهور ...بردار دختر جون .

_ا ...الو؟

پشت فرمان نشست و با نگرانی پرسید :

_ماهور؟ خوبی؟ چی‌شده؟ آیدا کاری کرده؟

صدای آرامش را بعد از چند ثانیه مکث شنید.

_نه ...چیزی نشده.

دآمـــان
#پارت_چهل‌وهشت

ناخواسته نفس راحتی کشید .
چشم روی هم گذاشت و گفت :

_چرا زنگ زده بودی؟ منم که زنگ زدم بعدش جواب ندادی ...نگرانت شدم .

خنده تلخ‌اش ،گره انداخت بین ابروهایش ...

_نگران من؟ چه عجیب ...نه اتفاقی نیوفتاده ،من یه چیزی نیاز داشتم که خب ترجیح میدم خودم برم بخرم الان .

تیکه‌ی میان کلمات‌اش را نشنیده گرفت و آرام گفت :

_خب من دارم میام خونه ،بگو تو راه بخرم.

سرتقانه پاسخ داد :

_نه ...اگه بار اول هم زنگ زدم حواسم نبود ...طبق عادت خواستم بهت بگم .
ولی الان خودم از پس خودم برمیام .

سرش را مستاصل روی فرمان گذاشت .
تلخیِ ماهور خیلی گزنده بود ...دهانش که نه ،تمام جان‌اش را تلخ می‌کرد .

چون به تلخیِ او عادت نداشت ...

سخت بود به این ماهور عادت کند ،سخت بود کنایه‌هایش را بشنود و حرفی برای دفاع نداشته باشد ...

چند نفس عمیق کشید تا به خودش مسلط شود .
سپس قاطع اما آرام جواب‌اش را داد :

_ماهور ،کله شقی و بذار کنار .

تو قراره دو سال تو خونه‌ی من باشی .
تو این مدت تمام خرج و مخارجت با منه .اینبارو
خودت رفتی ...دفعه‌ی بعد چی؟
اصلا تا چند روز پول داری؟

دآمـــان
#پارت_چهل‌ونه

سکوتِ عمیق ماهور خبر از قانع شدن‌اش می‌داد .

مجدد پرسید :

_چی بخرم برات؟

صدای آرام و پر از شرم‌اش را شنید که آهسته پاسخ داد :

_پد ...پد تموم کردم.

شنیدن صدای ِپر از شرم و حیایش ،آن هم به خاطر به زبان آوردن یک نیاز عادی ،لبخند روی لبش نشاند . شرم و حیای ِماهور زیادی برای‌اش بکر و خاص بود...

با همان لبخند استارت زد و همزمان با راه افتادن ماشین ،برای حض بردن بیشتر از حس شرم او ، پرسید :

_راست میگی...یادم نبود بعد از زایمان به پد احتیاج داری ،خب چه مارکی بگیرم؟

چند لحظه مکث کرد و عماد لبخندش عمیق‌تر شد.
می‌توانست تصور کند که الان گونه‌های گردش شبیه دو سیب سرخ شدند و به جان پوست لبش افتاده...

ماهور باز با خجالت زمزمه کرد :

_فرقی نداره ...فقط ...پنبه‌ای باشه .

این‌بار عمیق‌تر لبخند زد .
می‌دانست به پدهای کتان و مشبک حساسیت دارد و عرق‌سوز می‌شود ...
به هر حال یک سال همسرش بود و از زیر و بم عادت‌هایش اطلاع داشت .
اما دلش می‌خواست کمی اذیتش کند ...
ماهور خجالت بکشد و او از این بکر بودن‌اش کیف کند!

دآمـــان
#پارت_پنجاه

_باشه پنبه‌ای می‌گیرم ...سایز چند می‌خواهی؟

این‌بار سکوت‌اش طولانی‌تر شد و خنده‌ی عماد کمی واضح‌تر ...
بی‌شک ماهور داشت با خودش فکر می‌کرد که چرا سایز را می‌پرسد وقتی زیر و روی ِبدن‌اش را کاملا دیده و وجب به وجب‌اش را می‌شناسد .

نتوانست بیش از این خودداری کند و بلند و مردانه خندید .

طولی نکشید که ماهور متوجه شد که تا الان رو دست

خورده !

حرصی غرید :

_خیلی بی‌شعوری عماد !

و تماس را قطع کرد.

تماس را که قطع کرد ،حرصی غرید :

_بیشعورِ بی‌حیا ...کر و کر راه انداخته انگار نه انگار چه بلاهایی سر منِ بیچاره آورده !

موبایل‌اش را روی کانتر گذاشت و از همانجا سرکی به هال کشید تا امیرعلی را ببیند .

پسرکِ آرام و خوش اخلاقش روی تشکِ لیمویی

رنگش ،وسط هال غرقِ‌خواب بود .

لبخندی زد و به سمت گاز رفت.

دآمـــان
#پارت_پنجاه‌ویک

آیدا تقریبا از یازده‌ِصبح بیرون رفته و تا به الان برنگشته بود .
با وجود آن که می‌دانست شاید کارش درست نباشد ،اما باز هم به خاطر شیرِ‌پسرش و تغذیه‌ی مناسب دردانه‌اش ،غذا درست کرده بود .

در قابلمه را برداشت و عطر خورشتِ‌فسنجان‌اش را

با ولع به ریه‌هایش هدیه داد .

از رنگ و لعاب‌اش پیدا بود که مانند همیشه عالی درست کرده ...

زندگی در روستا این پوئن‌های مثبت را داشت .

زیر پلو و سپس خورشت‌اش را خاموش کرد و به سمت هال آمد .
سالاد و ماست را قبلا آماده کرده بود و حالا کاری نداشت .

ابتدا قصد داشت تنهایی غذا بخورد اما احساس کرد که شاید واقعا بی‌ادبی باشد .
به هر حال صاحبخانه نبود ...
حتی اگر اسمش به عنوانِ همسر داخل شناسنامه‌ی صاحبِ این خانه ،نوشته شده بود.

کنار امیرعلی نشست و پتوی نازک‌اش را کمی بالاتر

کشید .

_قربون قدت بره مامان...

صدای چرخش کلید توی قفل در ،باعث شد ناخواسته هراسان به سمت در بچرخد .

عماد را نمی‌دانست ...اما قطعاً آیدا از این که خوش و خرم برای خودش فسنجان درست کرده و حالا وسطِ هال نشسته استقبال نمی‌کرد!

دآمـــان
#پارت_پنجاه‌ودو

در باز شد و عماد به همراهِ پلاستیک مشکی داخل دستش ،ظاهر شد .

با دیدن‌اش ناخواسته نفس عمیقی کشید اما به سرعت نگاهش را با بی‌تفاوتی برداشت و کوتاه لب زد :

_سلام .

عماد که مدهوش بوی خوش غذای خانگی شده بود ،با گرسنگی بو کشید و همزمان با درآوردن کـُت‌اش ، جواب داد :

_سلام ...چه کردی ماهور !عطرش کل خونه رو گرفته .

ترسید که شاید کار اشتباهی کرده باشد ،به سرعت نگاهش را به عماد که حالا داشت به طرفش می‌آمد

چرخاند و پرسید :

_کار اشتباهی کردم؟ آخه غذا نبود ...

سمتِ دیگر تشک امیرعلی نشست و دست پسرکش را بوسید و با عشق زمزمه کرد :

_سلام بابایی ...قربونت برم من ...

سپس نگاه جدی و کمی غمگین‌اش را به ماهور دوخت و ادامه داد :

_اینجا هیچ وقت غذا نیست ...کار خوبی کردی .
آخرین بار یه ماهه پیش ،اونم خودت برام زرشک پلو با مرغ درست کردی .

نیشخندی زد و همزمان با بلند شدن‌اش ادامه داد :

_دیگه مزه‌ی غذای خونگی داشت یادم می‌رفت...

قدمی به سمت پله‌ها برداشت اما میان راه با یادآوری کیسه‌ی خرید ،ایستاد و به عقب چرخید :

_بیا ،اینم سفارشت .

ماهور معذب ایستاد و بدون آن که به صورتِ عماد نگاه کند ،پلاستیکِ مشکی را از دستش بیرون کشید .

این چیزها برایش عادی نمی‌شد...

و این شاید از معضلاتِ زندگی در یک فضایِ محدود ، با تفکرات قدیمی بود .
عماد نگاه از او برداشت و همانطور که به سمت پله‌ها می‌رفت ،با خستگی گفت :

_خودت ناهار خوردی؟

مجدد کنارِ امیرعلی نشست و پلاستیک را کنارش گذاشت .

سپس کوتاه جواب داد :

_نه ...

_میشه میز و بچینی تا من لباس عوض می‌کنم؟ خیلی

گرسنمه ...

چشم‌هایش را در حدقه چرخاند .
اگر جمله‌ی آخرش را نگفته بود ،قطعاً الان در جوابش می‌گفت :

»نوکر آوردی؟ اون ماهورِ گذشته مُرد ...خودت خاکش کردی !این ماهوری که مقابلته ،مونده تا بچشو شیر بده و ازش دور نباشه .وگرنه گور بابایِ تو و احساسات خام گذشته‌اش«!

اما گرسنه بود ...
خودش هم گرسنه بود ...به خاطر خودش هم که شده باید میز را آماده می‌کرد.

#پارت_پنجاه‌وچهار

از جای‌اش بلند شد و بدون آن که پاسخی به عماد بدهد راهی آشپزخانه شد.

با سلیقه میز را چید و پشت صندلی نشست .
نمی‌دانست برای آمدن عماد باید صبر کند یا نه ...

ماهورِ گذشته حتی یک لقمه زودتر از عمادش از گلویش پایین نمی‌رفت ...

حتی آن زمان‌هایی که عماد به بهانه‌ی کار به تهران بر می‌گشت هم به او زنگ می‌زد تا خیالش راحت شود که گرسنه نیست ...
و اگر می‌فهمید که عماد چیزی نخورده ،به غذا لب نمی‌زد .

ماهور گذشته خیلی خام و ساده بود...
ماهور گذشته آنقدر شیفته‌ی محبت‌های اندک و ناچیزِ مردش شده بود که به چیزی جز او فکر نمی‌کرد.

اما الان چشم‌هایش باز شده بود .
واقعیت محکم به صورتش کوبیده شده و او را از دنیایِ خام و صورتی رنگ‌اش بیرون کشیده بود .

پس بدون آن که منتظر عماد بماند ،بشقاب خودش را پر از برنج کرد و قاشق‌اش را داخل فسنجان‌ها فرو

برد .

همزمان که روی برنج‌اش داشت خورشت می‌ریخت ، متوجه‌ی آمدن عماد شد .

_قبلا بدون من غذا نمی‌خوردی ...

صندلی را عقب کشید و مقابلش نشست .

بدون آن که سرش را بلند کند ،با بی‌تفاوتی زمزمه کرد :

_لازم نیست خریت‌هامو دائم به روم بیاری.

دآمـــان
#پارت_پنجاه‌وپنج

سرش را بالا آورد و چند دقیقه نگاهش کرد .
خب باید قبول می‌کرد که نباید با این ورژنِ ماهور کل کل کند!

در جواب ماهور سری تکان داد و چیزی نگفت .
البته که حرفی هم نداشت .

هر کلمه ،مصداق همان تف سر بالا بود .
برای آرامش خودش هم که شده باید صبر پیشه می‌کرد تا این مدت بگذرد .

در سکوت به غذا خوردن‌شان پرداختند .
شبیه دو غریبه ...

انگار نه انگار که به هم محرم‌ترین و حلال‌ترین بودند .
انگار نه انگار که تا همین چند هفته‌ی پیش به عنوان یک زن و شوهر در یک بستر می‌خوابیدند ...

همچنان داشتند غذا می‌خوردند که صدای چرخش کلید داخلِ قفلِ در هال ،سکوت میان ،شان را شکست .

ماهور ناخوداگاه نیم خیز شد و ترسیده لب زد :

_برم تو اتاق؟

عماد جدی و قاطع نگاهش کرد و گفت :

_نه ،بشین غذاتو بخور .

ناخواسته اطاعت کرد اما سراسر بدن‌اش از استرس می‌لرزید .

نمی‌خواست مایه‌ی عذاب آیدا باشد ...
همانگونه که آیدا مایه‌ی عذاب خودش بود ...

آیدا در حالی که شال‌اش را آزادانه دور گردنش انداخته و عینک دودی روی موهای کراتین شده‌اش گذاشته بود ،جلو آمد.

دآمـــان
#پارت_پنجاه‌وشش

با دیدن عماد و ماهور که در آشپزخانه مقابل هم نشسته بودند و غذا می‌خوردند ،چشم گرد کرد و حرصی نفس کشید .

به سمت آشپزخانه آمد و مقابل کانتر ایستاد .

عماد همچنان با خونسردی غذایش را می‌خورد اما ماهور ...
دست از غذا کشیده و به نگرانی منتظر واکنش او بود .

_به به چه رنگ و بویی ...مزاحم خلوتتون که نشدم؟

ماهور با نگرانی نگاهی به عماد انداخت.

چرا هیچ واکنشی نشان نمی‌داد؟

او را نمی‌خواست ،درست .
آیدا را هم نمی‌خواست؟
چرا هیچ نگرانی از جانب واکنش آیدا نداشت؟

آیدا که سکوت آن‌ها حرصی‌تر اش کرده بود ،رو کرد سمت ماهور و با خشم پرسید :

_تو غذا درست کردی؟

دهان باز کرد تا جواب دهد اما عماد بود که با جدیت ، در پاسخ پیشی گرفت :

_آره ،برعکس تو آشپزیش حرف نداره!

آیدا حرصی غرید :

_خودش زبون نداره؟ وکیل وصی شدی یه شبه؟

#پارت_پنجاه‌و‌هفت

عماد با همان خونسردی لقمه‌ی دیگری داخل دهانش برد و برای آن که بیشتر آیدا را بسوزاند ،رو کرد به ماهور و با لبخند گفت :

_محشره ...

متعجب و گیج به عماد نگاه می‌کرد .

چرا جلوی آیدا اینگونه رفتار می‌کرد؟ چرا حس می‌کرد چیزی سر جای‌اش نیست؟

آیدا بلندتر از قبل فریاد زد :

_این به چه حقی با دستای چرکش دست میزنه به وسایل آشپزخونه‌ی من؟ به چه حقی میاد ...

عماد به سرعت از روی صندلی بلند شد.

جوری که صندلی با صدایِ بدی روی سرامیک‌های آشپزخانه افتاد ...

از صدای برخورد صندلی ،ماهور تکانی خورد و آیدا جیغ خفیفی کشید .

_چته دیوونه؟ صندلی شکست !

با نگاهی سرخ و صورتی سرخ‌تر ،و خونسردی ترسناکی که جو را خوفناک‌تر نشان می‌داد به سمت آیدا رفت و مقابل اپن ایستاد.

_من؟ لازمه تکرار کنم اینجا خونه‌ی منه؟ لازمه تکرار کنم حتی یه قاشق نیاوردی تو این خونه؟

سپس دستش را محکم روی اپن کوبید که آیدا به آنی رنگ‌اش پرید .

بلندتر از قبل ادامه داد :

_چرک اونیه که تنش زیر نامحرمش ارضا شده !
چرک اونیه که شوهر داره و برای دوست پسرش لوندی میکنه !
چرک اونیه که تو خونه‌ی شوهرش ،زیر دوست پسرش می‌خوابه!

دآمـــان
#پارت_پنجاه‌و‌هشت

این‌بار ماهور رنگ‌اش پرید .
به گوش‌هایش باور نداشت...

باورش نمی‌شد زنِ‌مقابلش ...زن عمادی که آنقدر غیرتی بود که حتی اجازه نمی‌داد او در روستایشان مثل مجردی‌هایش در شالیزار کار کند ،این کارها را کرده باشد و همچنان زنده باشد!

دهانش از شدت حیرت باز مانده بود و حتی نمی‌توانست آشپزخانه را ترک کند !

آیدا که توقع نداشت عماد اینگونه مقابل ماهور خردش کند ،دندان قروچه‌ای کرد و با نفرت غرید :

_خیلی نامردی عماد!

اینبار فریاد زد :

_نامردم که نگهت داشتم؟ نامردم که برچسب بی‌غیرتی زدم به پیشونیم؟ نامردم که آبروتو نبردم؟

سپس انگشت اشاره‌اش را سمت آیدا گرفت و ادامه داد :

_یادت نره ماهور هم زن منه !پس اینجا خونه اونم هست!نامردی و نشونت میدم اگه بشنوم اذیتش کردی آیدا !

سپس مقابل چشمان مبهوت ِآیدا ،به سمت ماهور ِگیج چرخید و دستش را گرفت و همراه خودش به طرف پله‌ها کشاند .

ماهور آنقدر گیج و پر از بهت بود که بدون واکنشی دنبال او کشانده می‌شد .

به اتاقِ‌ماهور که رسیدند ،در را پشت سرش بست و دستش را رها کرد .

عصبی و پر تنش میان اتاق ایستاد و حرصی به موهایش چنگ زد.

دآمـــان
#پارت_پنجاه‌ونه

بحث با آیدا ...یادآوری خیانت‌هایش زیر حریمِ‌حلالِ خانه و به اجبار نگه داشتن‌اش ...
باعث می‌شد تا سر حد مرگ عصبی شود.

چند نفس عمیق کشید تا نفس‌هایش منظم شوند .
هرچند این تنش ،قرار نبود هیچگاه تمام شود ...

ماهور که تازه به خودش آمده بود ،چند نفس عمیق کشید تا به خودش مسلط شود ،سپس جلو رفت و دقیقا مقابل عماد ایستاد .

طلبکار و عصبی نگاهش کرد .
عماد که متوجه‌ی نگاهش شد ،کلافه گفت :

_چیه ماهور؟

با غروری خرد و احساساتی لگدمال شده ،در حالی که سعی می‌کرد صدایش از بغض نلرزد ،جواب داد :

_به خاطر چزوندنِ زنت ،از من مایه نذار !
من بازیچه‌ی دست تو نیستم عماد!

عماد یکه‌ای خورد و هاج و واج نگاهش کرد .
غیض ،بغض ،نفرت ،غرور ،همه و همه از کلام ماهور هویدا بود .

همچنان نگاهش می‌کرد که ماهور تخت سینه‌اش کوبید و با حس انزجار غرید :

_حق نداری از من یه وسیله بسازی !
من نمیدونم چه کوفتی بین تو و زنته ...نمی‌خوامم بدونم !ولی حق نداری جلوی اون به من محبت کنی که دل اونو بسوزونی!

دآمـــان
#پارت_شصت

نگفت که نامرد این‌گونه دل من را آتش می‌زنی !
نگفت که قلب عاشق اما رنجیده‌اش طاقت محبت از اوی نامرد را ندارد ...
نگفت که تمام وجودش از این حس بازیچه بودن آتش می‌گیرد ...
نگفت تا غرورش بیشتر لگدمال غرور او نشود .

عماد دست‌هایش را به نشانه تسلیم بالا برد و گفت :

_باشه ،باشه ماهور !آروم باش ...به خدا برای سوزوندن آیدا نبود من فقط....

دست روی گوش‌هایش گذاشت و با حالتی هیستریک پاسخ داد :

_هیچی نگو ....هیچی نگو ...نمی‌خوام ازم طرفداری کنی !منو به خیر تو امیدی نیست آقا عماد ،شر نرسون بهم!

سپس با بی‌جانی روی تخت نشست و ادامه داد :

_فقط ولم کن ...نذار بیشتر از این ازت متنفر بشم ... بذار تو آرامش بچمو شیر بدم.

حال ماهور ...حرف‌هایش ...بغض و نفرتی که در کلمات و رفتارش پیدا بود ،آنقدر دلش را سوزاند که به آنی حال‌اش از خودش و مردانگی‌اش بهم خورد .

دستی میان موهایش کشید و سمت دیگر تخت نشست .

حرفی برای دفاع از خودش نداشت.
ماهور از وضعیت زندگی او خبر نداشت.

دآمـــان
#پارت_شصت‌ویک

از این که بزرگ‌آقا دستور داده بود که زودتر بچه‌دار شوند و وارث آینده را به دنیا بیاورند او ...
فهمیده بود که آیدا از دوست پسرش زگیل تناسلی گرفته ...
که فهمیده بود همسرش خیانت‌کار از آب درامده و با

وجود این ویروس امکان بارداری ندارد...

نمی‌دانست که به خاطر آبروی پدر و مادرش و حفظ آبروی عمو و خاندانِ‌مطرح‌شان ،از خیانت آیدا حرفی نزده و تصمیم گرفته بود همه‌چیز را در خودش خفه کند .

که به خاطر خیانتِ‌آیدا با او ازدواج کرده و بچه‌دار شده ...

هرچند تمام این‌ها درد خودش بود و خیانتی که در حق ماهور کرده بود را کتمان نمی‌کرد .

آرام زمزمه کرد :

_ببخش ...آتیش زندگیم دامان تورو هم گرفت.

بغض کرده سری تکان داد و در جوابش گفت :

_برو بیرون عماد ...برو ...

از روی تخت برخاست و با نگاه نگرانی به او ،از اتاق خارج شد.

بعد از خروج عماد از اتاق ،بالشت را جلوی دهانش گرفت و چندین بار جیغ کشید .
از اعماق وجود...
از ته دل ...
جیغ زد و بر سر قلب ساده‌اش فریاد زد ...
جیغ زد تا عقده و حرص‌اش را تخلیه کند ...
تا پر شود از نفرت و انزجار...

دآمـــان
#پارت_شصت‌ودو

آنقدر پشت سر هم جیغ کشید و صدایش را در بالشت خفه کرد که به نفس نفس افتاد .

بالشت را روی تخت کوبید و به پشت دراز کشید .

تمام راه گلویش می‌سوخت و چشم‌هایش از اشک نم دار بود .

کاش زمان به عقب برمی‌گشت ...

کاش آن زمان که پدرش با غرور از خواستگارِ پولدار و خوش‌تیپِ شهری‌اش گفته بود از شدت ذوق و رهایی از فقر خانواده‌اش ،ندیده و نشناخته بله نمی‌گفت .

کاش آنقدر خام نبود...

لعنت به خودش که حتی یک بار هم به حقایق پنهان این ازدواج شک نکرده بود .

آنقدر محو زیبایی و مردانگی عماد شده بود که چشم بسته هر آنچه که می‌گفت را می‌بوسید و روی چشم‌اش می‌گذاشت ...

بدون آن که بداند این مردِ‌به ظاهر معتمد ،چه گرگِ خون‌خواری درون‌اش خفته است ...

به قولِ‌معروف آنقدر محو دوست داشتنِ‌او بود ،که حواسش نبود او دوست‌اش ندارد !

»سه روز بعد «...

چند تقه به در اتاقش خورد و بعد از آن صابر داخل شد .

_ببخشید آقا میدونم سرت شلوغه ،اما یه پیرمرد و یه پسرِجوون اومدن با شوما کار دارن .هرچی هم میگم آقا سرش شلوغه میگن تو بگو مش رجب اومده اجازه میده ببینیمش!

دآمـــان
#پارت_شصت‌وسه

با شنیدن اسم مش رجب ،به سرعت نگاهش را از

فاکتورها برداشت و به صابر دوخت .

_چی گفتی؟ مش رجب؟

صابر سری تکان داد و گفت :

_بله آقا ،گفت اسمش مش رجب !

حرصی دندان روی هم سایید .مردک آمده بود کارگاه که چه گورش را بکند؟

وای اگر بزرگ آقا یا پدر و عمویش شک می‌کردند ...

مشتی روی میز کوبید و رو به صابرِ ترسیده غرید :

_برو بیارشون صابر .با احدی هم درباره اومدن اینا حرف نمیزنی !بجنب .

_چشم ....چشم آقا الساعه ...

به سرعت اتاق را ترک کرد .

از پشت میز بلند شد و عصبی چنگی میان موهایش کشید .

آمدنِ ماهور را توانسته بود لاپوشانی کند ...حالا پدرش هم اضافه شده بود !

مجدد چند تقه به در اتاق خورد و بلافاصله صابر داخل آمد .

_آقا اوردمشون ...اجازه میدید؟

سری تکان داد و گفت :

_بیرون منتظر باش صابر ،احدی سمت اتاق من نیاد ! باشه؟ حالا بگو بیان داخل...

صابر چشم‌گویان بیرون رفت و ثانیه‌ای بعد مش رجب و بعد از آن پسرکِ الواتی که می‌دانست برادر زاده‌ی رجب است ،داخل آمدند .

_سلام آقا عماد .

بدون آن که نیم نگاهی به آن پسرک بیاندازد ،جواب سلامِ مش رجب را زیر لب داد و بلندتر از قبل ادامه داد :

_اینجا چیکار میکنی مش رجب؟ قرار ما چی بوده؟

مش رجب لبخند عمیقی زد و دندان‌های زرد و شکسته‌اش را به نمایش گذاشت .

سپس با خوش خدمتی کمی جلو آمد و جواب داد :

_آقا خیالت راحت ،حواسم بود موقعی بیام که کسی از آشناها کارگاه نباشه .بعدشم مش رجب دهنش قرصه جونِ شما ...واس یه کار دیگه اومدم .

پیشانی‌اش از حرص تیر کشید .

واقعا ماهور ذره‌ای به خانواده‌اش شباهت نداشت... تافته‌ی جدا بافته‌ای بود میان پدر و برادرِ بی‌غیرت‌اش ...

با نگاهی سرخ به مش رجب خیره شد و با جدیت گفت :

_چه کاری تو رو به کارگاهِ‌من کشونده رجب؟ اونم وقتی قید کردم باهات بعدِ‌گرفتن پول اسم و رسم منو یادت بره .

جایِ‌رجب ،آن پسرکِ‌حال به هم زن ،با طلبکاری جواب داد :

_اومدیم دنبال ماهور!

دآمـــان
#پارت_شصت‌وپنج

انگار به آنی فاز و نول اعصابش قاطی شد .
تمام رگ‌های پیشانی‌اش داغ شدند و خون در رگ‌هایش خشکید .

می‌دانست پسرک چشم‌اش دنبال ماهور بوده ...
حتی تا قبل قول و قرارش با رجب ،قرار بوده کارهای خواستگاری را انجام دهند .

اما ماهور گفته بود نه تنها دوستش نداشته ،بلکه همواره حال‌اش از او به هم می‌خورده ...

به هر حال ماهور همچنان همسرِ او محسوب می‌شد و کسی حق نداشت نزدیک دارایی‌هایش حتی نفس بکشد !

محکم روی میز کوبید و رو به پسرک توپید :

_و چی باعث شده تو راه بیوفتی دنبالِ زنِ من؟

یکه‌ای خورد اما فوری به خودش آمد و عمیق اخم کرد .

خواست چیزی بگوید که رجب پیش دستی کرد تا جو را آرام کند .

_تو خفه شو اسی !لال شو دو دقیقه !

سپس رو به او لبخندی زد و ادامه داد :

_آقا من اومدم دنبالش !دخترمه دیگه !قرار بود بچشو بده بهت و شما رو به خیر مارو به سلامت !
اما هم خودشو گرفتی از ما هم بچشو!

این‌بار نگاه حرصی‌اش را از پسری که فهمیده بود نام‌اش اسی است برداشت و به رجب دوخت.

سپس با غیض جواب داد :

_بچشو؟ احیانا منظورت بچه‌ی منه؟
بعدشم چیه رجب؟ نکنه یه شبه رگِ‌بابا بودنت گل کرده و نگران ماهور شدی؟ متحول شدی؟

رجب دستپاچه سری تکان داد و با تته پته گفت :

_آقا زبونم نچرخید .شما ببخش ...بچه‌ی شما .درسته .
اما آقا ،ماهور دختر منه !قرار بود بعد زایمانش
طلاقش بدی ...اما الان ول کرده اومده سوی ِشما .
خب این جوون هم گناه داره !
چشمش دنبال ِدختر عموشه ...بهش قول داده بودم بعد
اینکه شما طلاقش دادی عقدش کنم براش که برن پی
زندگی‌شون .
اما دختره‌ی خیره سر شبونه جمع کرد اومد تهرون !
دست مارو گذاشت تو پوست گردو افریطه.

انگار آمده بود که با مته به مغزش بکوبد و برود !
مردک از انسانیت بویی نبرده بود ...جوری درباره‌ی
ماهور حرف می‌زد که انگار از حیوان خانگی‌اش
می‌گوید!

اخمی کرد و با عصبانیت پاسخ داد :

_اولا این آقا غلط کرده چشمش دنبالِ ناموس من بوده !دوما این آقا غلط کرده که واسه خودش و ماهوری که شرعا زنِ منه قرار ازدواج چیده !سوما هم این آقا غلط کرده پاشده اومده دنبال دختری که هنوز زن منه و مادر بچه‌ام!

اسی با خشم خواست به سمتش هجوم بیاورد که رجب مانع‌اش شد .

و او با خونسردی نگاهش را به رجب دوخت و ادامه داد :

_ماهور اومده خونه‌ی شوهرش !منم فعلا خیال ندارم طلاقش بدم .روز خوش.

دآمـــان
#پارت_شصت‌وهفت

رجب دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید که او مانع شد :

_ضمنا ...ًدفعه دیگه خودت یا هر کس دیگه ،دور و ور خونه زندگی من ...زن و بچه‌ی من ...ایل و تبار من ...دیده بشین ،بی فوت وقت به جرم مزاحمت و اخاذی به پلیس خبر میدم .
حالا روز خوش!

رجب ترسیده اما با غیض نگاهش کرد و سری تکان داد .

اما اسی ...
با نگاهی زخمی و آماده‌ی حمله ،انگشت اشاره‌اش را به نشانه‌ی تهدید سمتش گرفت و قبل آن که از اتاق خارج شود ،گفت :

_خودت سرِجنگ و وا کردی بچه ژیگول !
فکر کن برنده شدی ...خیالی نی ...
ولی من دارم برات !منتظرم باش تهرونی !

و بیرون رفت و درِاتاق را محکم پشت سرش کوبید .

دستی به پیشانی‌اش کشید و روی صندلی نشست.

نه که ترسیده باشد ،اما نگران شده بود .
از این جماعتی که به خاطر چندرغاز حاضر شده بودند در جنایتِماهور همدست‌اش شوند ،هر چیزی بر می‌آمد .

می‌ترسید همچون کارگاه ،آدرس خانه‌اش را هم پیدا

کرده باشند ...

با همان نگرانی به سرعت شماره‌ی ماهور را گرفت.

دآمـــان
#پارت_شصت‌وهشت

هر بوق ِآزادی که می‌خورد ،یک قطره اشک روی پیشانی‌اش می‌نشاند .

_بردار ماهور ...بردار دختر ...الان وقت دشمنیت با

من نیست ...

پاسخ نداد .

با نگرانی مجدد شماره‌اش را گرفت و به بوق‌های ِحال بهم زن گوش سپرد .

داشت از پاسخ دادن‌اش ناامید می‌شد که صدای جدی‌اش را شنید :

_بله؟

نفس راحتی کشید و روی صندلی لم داد .
دستی روی پیشانی‌اش کشید و پرسید :

_خوبی؟ کجایی ماهور؟

سکوت کرد .

حق داشت تعجب کند .لنگ ظهر زنگ زده بود و بی‌هوا از حال و مکانش می‌پرسید .

سکوت‌اش که ادامه دار شد ،با نگرانی صدایش زد :

_با تو ام ها !ماهور؟

صدای سرد اما متعجب‌اش را شنید :

_بله؟ خونه‌ام ...چطور؟

دآمـــان
#پارت_شصت‌ونه

با وجود آن که می‌دانست جایی برای رفتن ندارد ،اما باز هم برای آسودگی خیال‌اش ،گفت :

_یه مدت اصلا تنها از خونه بیرون نرو ،باشه؟ جایی خواستی بری هم بگو خودم میبرمت .

این بار ماهور صدایش نگران شد :

_چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟

نمی‌دانست مطلع کردن‌اش کار درستی بود یا نه ...اما با خودش فکر کرد که حق دارد بداند ...

_بابات و اون لندهور امروز اومده بود کارگاه دنبالت ...بابات هیچی اما اون پفیوز کله‌اش بو قرمه سبزی میده.

_لندهور؟ اسی و میگی؟

سری تکان داد .انگار که ماهور او را می‌بیند .

_آره همون آشغال ...

ماهور ترسیده پاسخ داد :

_فهمیدن من خونه تو ام؟

دستی به موهایش کشید و جواب داد :

_آره ...گفتم خونه شوهرتی!

حرصی و پر از غیض ادایش را آرام در آورد .

_خونه شوهرتی!

دآمـــان
#پارت_هفتاد

سپس بلندتر ادامه داد :

_چرا گفتی ازم خبر داری؟ من اگه میخواستم اونا بدونن که اومدم اینجا یواشکی فرار نمیکردم !چرا فقط دردسر درست میکنی برام؟

اخمی کرد و به جلو خم شد ،سپس با حرصی عیان به تندی غرید :

_چرا پنهون کنم؟ عرف و شرع میگه اومدی خونه‌ی شوهرت !کدوم یالغوزی میتونه تو رو از اومدن به

خونه‌ی شوهرت منع کنه؟
مگه فیلم هندیه بگم خبر ندارم ازت؟ خوبه میرفتن پیش پلیس؟ الان هم تو لازم نیست بترسی !کله شق بازی در نیار و تنها از خونه نرو بیرون.

و تماس را بدون کلام دیگری قطع کرد .

این ورژنِ‌جدید ماهور تا سر حد مرگ می‌توانست عصبانی‌اش کند !

تماس را که قطع کرد هاج و واج به گوشیِ‌مدل قدیمی‌اش نگاه کرد .

همانطور مبهوت لب زد :

_بی‌ادبِ‌بیشعور !

هنوز مات قطع کردنِ یکباره‌ی عماد بود که در اتاقش محکم و بی‌خبر باز شد .

ترسیده جیغی کشید و به آیدایی که طلبکار در آستانه در بود ،نگاه کرد .

_هان چیه؟ ببخشید مادمازل در نزدم !آخه نه که خونمه ...هرجا دلم بخواد میرم و میام!

دآمـــان
#پارت_هفتادویک

پلک بست و نفس عمیقی کشید تا به خودش مسلط شود .
باید با آیدا کنار می‌آمد ...هرچند سخت و دشوار ...

از روی تخت بلند شد و آرام گفت :

_بله آیدا خانم ...با من کاری داشتین؟

نگاه تحقیرآمیزی به سر تا پای‌اش انداخت .

قد بلندتر بود و الحق که زیباتر ...
به قولِ امروزی‌ها دافِ جذابی محسوب می‌شد .
کمرِ باریک ...سینه‌های بزرگ ...پوستی برنزه و شکلاتی .
دماغش نوک تیز و عملی بود .و به یقین می‌توانست تشخیص دهد که چانه و لب‌هایش هم تزریقی بودند .

در کل زیبا بود .

برعکس او ...
یک دختر با قد صد و پنجاه و هیکلی ظریف ...
که به لطف شیری که داشت کمی سینه‌هایش بزرگ شده بودند .

نه دماغ عملی داشت و نه جذابیتِ خیره کننده‌ای ...به معنای واقعی یک دخترِ ساده با چهره‌ای کاملا شرقی .

_هان؟ بر و بر نگام میکنی .

تازه متوجه شد که تمام مدت خیره‌اش بوده ...

پلک زد و همزمان با برداشتن نگاهش مجدد پرسید :

_بله آیدا خانم؟


دآمـــان
#پارت_هفتادودو

دست به کمر شد و آبرویی بالا انداخت .

_شب مادرم اینا میان اینجا ...در جریانی که پرستار بچه و نوکر منی؟

انگار تیری به قلبش فرو رفت ...
کار عار نبود اما لحن تحقیرآمیزش کام‌اش را تلخ کرد .

سرش را پایین انداخت تا مبادا خیسی چشمانش را ببیند،سپس کوتاه پاسخ داد :

_بله حواسم هست.

_آشپزیت خوبه؟ آبرومو نمیبری که؟ اگه بلد نیستی از رستوران سفارش بدم !

نفسی گرفت و آرام جواب داد :

_بلدم هرچی که بخواین درست کنم .

سری تکان داد :

_خب ،خوبه ...زرشک پلو با مرغ درست کن و قرمه سبزی !سالاد و مخلفات هم آماده کن .
فقط قبلش قشنگ دوش بگیر !نمیخوام کسی مریض شه !متوجهی؟

لعنت به عماد ...لعنت به روزی که به او بله گفته بود ...لعنت به او که موجب شده بود امروز اینگونه تحقیر شود و به خاطر فرزندش نتواند از خودش دفاع

کند .

بغضش را بلعید و با صدایی که می‌لرزید جواب داد :

_چشم.

دآمـــان
#پارت_هفتادوسه

_خوبه ...پس زود باش شروع کن نمیخوام موقع اومدنشون هول هولی کار کنی.

سپس پشتش را به او کرد و از اتاق بیرون رفت .

بعد از رفتن‌اش روی تخت نشست و اجازه داد راحت اشک‌هایش فرو بریزند .

با همان گریه‌ی سوزناک و بی‌صدا به امیرعلی نگاه کرد .

تا دیدن امیرعلی کمی از دردِدلش کم کند .

_به خاطر تو مامانی ...تموم میشه بلاخره ...روزای خوب منو تو هم میرسه بلاخره پسرم .

کمی که آرام شد ،به امیر علی شیر داد و وقتی که کاملا سیر شد از اتاق بیرون رفت .

به سمت آیدا که روی مبل لم داده بود و تلویزیون می‌دید قدم برداشت و صدایش زد :

_آیدا خانم؟

بدون آن که زحمتِ تکان دادن سرش را بکشد ،شبیه به ملکه‌ای میانِ دربار ...با ژستی سلطنتی پا روی پا انداخت و گفت :

_هوم؟

لبش را تر کرد و آرام گفت :

_میشه امیرعلی و نگه دارین؟ من برم حموم بعدم برم شام امشب و حاضر کنم .

سرش را تکان داد و آغوش باز کرد تا امیرعلی را بگیرد.

دآمـــان
#پارت_هفتادوچهار

نوزادش را با احتیاط بغلِ هوویش گذاشت و لب زد :

_پوشکشو عوض کردم ،شیرش هم دادم ...اذیتتون نمیکنه .

آیدا در حالی که لبخندزنان مشتِ کوچک امیرعلی را بوسه می‌زد ،زیر لب به سردی تاکید کرد :

_اذیت هم کنه فدای سرش ...مامانشو اذیت نکنه کیو اذیت کنه پس؟

سپس با خط و نشان نگاهش کرد .
یعنی جرعت داری اعتراض کن !
جرعت داری کلامی بگو !

سرش را پایین انداخت و تنها سری تکان داد .
بگذار خیال کند مادرِ امیرعلی است ...
بگذار با این رویا برایش خط و نشان بکشد .
خون او در رگ‌های امیرعلی بود ...حتی اگر نام‌اش نبود .

خون ،خون را می‌کشید بی‌شک ...

خواست عقب گرد کند که صدایش زد :

_هوی کجا؟ پاهام درد میکنه ...بشین یکم ماساژشون بده بعد برو!

حیران و بهت زده نگاهش کرد .

وقاحت تا کجا؟ ذره‌ای شعور و انسانیت نداشت ...
حتی اگر خدمتکار شخصی‌اش هم بود ،باز هم حق نداشت اینگونه تحقیرش کند!

دندان روی هم سایید و تند تند نفس کشید تا جلوی خشم‌اش را بگیرد .
اما دریغ از ذره‌ای آرامش...

دآمـــان
#پارت_هفتادوپنج

با همان حرصی که در درون‌اش می‌جوشید ،آرام اما عصبی غرید :

_میتونید دوش آب گرم بگیرید ،من اینکارو نمی‌کنم !

انگار که آمادگیِ این واکنش را از جانب او داشت .
بدون آن که شوکه شود یا خم به اَبروهایش بیاورد ، امیرعلی را با احتیاط روی مبل خواباند و لبخندی زد .

سپس سرش را بالا آورد و نگاهش او را نشانه گرفت .
چند لحظه خیره نگاهش کرد و بعد از مکث کوتاهی ، با یک خونسردیِ ترسناک گفت :

_اراده کنم دیگه اینجا نیستی ...
اراده کنم دیگه سایه‌ات هم نمیتونه این اطراف بپلکه ...
اراده کنم خودِ عماد دمتو میذاره رو کولت و پرتت میکنه بیرون ...
اراده کنم دیگه مگر تو خواب بتونی امیرعلی رو

ببینی ...

مکثی کرد و لبخند ترسناکی زد .
سپس آرام زمزمه کرد :

_پس بترس از اراده‌ام !پس نذار اراده کنم!

و با خونسردی به پشتی مبل تکیه داد و پاهایش را دراز کرد .

کار خودش را کرده بود...

دآمـــان
#پارت_هفتادوشش

تهدیدش آنقدر کارساز بود که عرقِ سردی به تنِ داغ‌اش نشست ...
ضربان قلب‌اش بالا رفت و گلویش خشک شد.
حتی کلمه‌ای در دهانش نچرخید .

بدون هیچ کلامی ،با قدم‌هایی که سست و لرزان بودند ،جلو رفت و مقابلِ پاهای آیدا دو زانو نشست .

آخ از غرورِ لگدمال شده‌اش ...
تلخیِ این اتفاق ،چانه‌اش را لرزاند اما اجازه نداد اشک‌اش ببارد ...
به اندازه کافی مقابل‌اش داشت خرد می‌شد .

دست‌های لرزان و یخ‌کرده‌اش را با اکراه جلو برد و دور ساق پای آیدا گذاشت .

نگاهش را بالا نمی‌گرفت اما پوزخند آیدا را حس

می‌کرد.

چشم بست و فشاری یه ساق پای‌اش وارد کرد .

_آفرین ...یکم جون دار تر...آره ...خوبه ...چه دستای زبری داری !دریغ از یکم لطافت ...

دست‌هایش زبر نبودند .
قبول داشت که به سفیدی و لطافت دستان آیدا خصوصا با آن ناخن‌های بلند کاشت شده‌اش ،نمی‌رسیدند .
اما نرم و تمیز بودند .

به هرحال آیدا باید تحقیرش می‌کرد دیگر !
حتی با چیزهایی که جفتشان می‌دانستند حقیقت ندارند ...

_اوکی ...اوکی ...این یکی بسه ...اینو هم یکم ماساژ بده ...آفرین ...خوبه ...آخیش ...یکم آرومتر !گاو نمیدوشی که !این فرق داره ها!

سعی کرد تحقیرهایش را نشنیده بگیرد .
هرچند که بسیار سخت و دشوار بود .

بی‌توجه به نیش کلامش ،ماساژ می داد و همزمان گاهی به امیرعلی نگاه می‌کرد .
که دیدن‌اش باعث شود جان تازه‌ای بگیرد ...
که جا نزند ...
که تاب بیاورد ...
و کار ساز هم بود .

آیدا پاهایش را عقب کشید و رو ترش کرد .

_بسه بابا نمی‌خواد ،الحق که فقط همون گاو دوشیدن و بلدی !میرم ماساژ خودم ،نخواستم .

دندان قروچه ای کرد و بدون هیچ حرفی از روی زمین بلند شد .

_برو تمیز خودتو بشور مامانم خیلی حساسه به این چیزا ..زودم بیا کاراتو شروع کن بابام عادت داره هشت نهایت هشت و نیم شام بخوره .

سری تکان داد و همین که از کنارش گذشت ،صدای خشمگین‌اش را شنید .

_نشنیدم چشم گفتنت‌و!

ایستاد و پلک روی هم فشرد .

نفس عمیقی کشید و با اکراه زمزمه کرد :

_چشم !

_چشم؟ همین؟ ببین باید بگی چشم خانوم !
شب هم همینطور !هرچی که من میگم جوابش میشه چشم خانوم !فهمیدی؟

دآمـــان
#پارت_هفتادوهشت

زبانش را آرام گزید و این بار گفت :

_چشم ...خانوم !

_خوبه !بدو زود بیا...

با قدم‌های سریعی پله‌ها را بالا رفت .

به اتاقش که رسید نفس نفس‌زنان به در تکیه داد و با نفرت غرید :

_زمین گرده ...میچرخه ...میچرخه آیدا خانوم!

انگار توی رگ‌هایش جای خون ،نفرت جاری شده بود .
دوست داشت با دندان‌هایش به جان آیدا بیوفتد و گوشت تنش را مزه کند !

دست روی قلبش گذاشت و چند نفس عمیق کشید تا آرام شود .

تا به شرایط مسلط شود ...خوب نبود همین ابتدای کار تنش ایجاد شود ...

کمی که آرام شد ،حوله و لباس آماده کرد و راهی حمام شد .

ابتدا زیر دوش آب سرد ایستاد تا داغی نفرت از وجودش پاک شود .

دندان‌هایش از شدت سرما روی هم می‌خوردند .
نفس‌هایش به شماره افتاده بود و یکی در میان بالا می‌آمدند .

آب گرم را باز کرد تا بیشتر از این از خودِبی‌گناهش تقاص نگیرد.

دآمـــان
#پارت_هفتادونه

در سریع‌ترین حالت ممکن حمام کرد و لباس پوشیده بیرون آمد .

موهای خیس و بلندش را داخلِ روسری گلدارش جمع کرد و کمی مرطوب کننده به پوستش زد .

چند نفس عمیق کشید تا آماده‌ی نیش و تحقیرهای جدید باشد.

از اتاق که خارج شد سرکی به پایین پله‌ها کشید .

آیدا در حالی که امیرعلی را در آغوش گرفته بود ،

داشت میان هال قدم می زد.

نفسش را به بیرون فوت کرد و پله‌ها را پایین آمد .

_چه عجب !حموم عروسیت بوده؟ یا به عمرت رنگ حموم ندیده بودی؟ یه ساعت موندی چیکار؟

خب سوت آغاز را نرسیده زد !
هرچند که دور از ذهن هم نبود ...به هرحال باید به نوعی او را می‌چزاند تا دلش خنک شود !

بدون آن که خم به ابرو بیاورد و یا حتی توضیح اضافه‌ای بدهد ،کوتاه پاسخ داد :

_ببخشید .

بدون آن که نگاهش کند ،و یا حتی فرصت دهد که باجمله‌ی دیگری آزارش دهد ،به سرعت راهی آشپزخانه شد.

زرشک پلو خیلی زمان‌بر نبود اما قرمه سبزی چرا ...

پس اول مایحتاج قرمه سبزی را آماده کرد تا حسابی جا بیوفتد و لعاب بیاندازد .

نمی‌خواست کوچک ترین عیب و ایرادی در کارش باشد تا خوش به حال آیدا شود!

دآمـــان
#پارت_هشتاد

سر زودپز را که بست ،به سمت فریزر رفت تا مرغ

را آماده کند .

حسابی سرگرم کار بود و ندانست زمان چگونه گذشت ...

همه چیز آماده بود .
عطر قرمه سبزی و زرشک پلویش تمام خانه را پر کرده بود .
سه نمونه هم سالاد آماده کرده بود ...الحق یکی از یکی زیباتر و خوش مزه‌تر ...

میوه و آجیل و شیرینی‌ها را هم با سلیقه داخل ظرف‌های مخصوص‌شان ریخت و تمام .
دیگر کاری نداشت اما جهت اطمینان با دقت در ذهنش همه چیز را مرور کرد تا چیزی از قلم نیوفتاده باشد .

خیالش که راحت شد ،با خستگی قلنج گردن و کمرش را شکست و نفس راحتی کشید .

از آشپزخانه که خارج شد ،آیدا در حالی که امیرعلی در آغوشش بود به سمتش آمد.

_جون بکن دیگه !دو ساعته چپیدی تو آشپزخونه که چی؟ گاو پوست کندی؟ بیا بچمو بگیر ببر آماده‌اش کن ...منم برم حاضر شم .
خودتم یه لباس درست درمون بپوش بو مرغ و قرمه‌سبزی میدی نمیشه نزدیکت اومد !

دندان روی هم سایید و صبوری کرد مقابل نیش کلام‌اش که به نیش مار شباهت داشت .

بدون هیچ حرفی جلو رفت و امیرعلی را از آغوش‌اش گرفت .
مادر بود و پر از نگرانی ...
حس می‌کرد کسی جز خودش بلد نیست فرزندش را بغل بگیرد.

#پارت_هشتادویک

خواست به سمت طبقه‌ی بالا برود که مجدد صدایش را شنید .

_من اجازه دادم بری؟

درِخانه باز شد و صدای خشمگین عماد هر دو را سر جایشان میخکوب کرد :

_از کی تا حالا اجازه‌ی ماهور افتاده دست تو؟

آیدا انگار روح از تن‌اش پر کشید و او ...

دروغ نبود اگر اعتراف می‌کرد که دلش خنک شد !

ایستاد تا نظاره‌گر تحقیرِ آیدا بماند !
تا ذره‌ای سوزش دلش آرام بگیرد ...

عماد با اخم‌هایی در هم و صورتی برافروخته جلو آمد و مقابل آیدا ایستاد .

_نشنیدم جواب بدی !از کی تا حالا اجازه‌ی ماهور دست توعه؟

آیدا من من کنان در حالی که از نگاهش خون می‌بارید برزخی به سمت او که همچنان نظاره‌گر بود چرخید و توپید :

_چی چی وایسادی بر و بر مارو نگاه میکنی؟ دو کلوم نمیتونم با شوهرم تنهایی حرف بزنم؟
گفتم چیکار کنی تو؟

قبل آن که تکانی بخورد ،عماد بود که با صدای عصبانی‌اش ،رعشه انداخت به ستون‌های خانه ...

_صداتو ببر آیدا !از کی تا حالا تو شدی وکیل وصی ماهور؟ امر و نهی میکنی به خیال خودت خانومِ خونه‌ای و ماهور زیر دستت؟

دآمـــان
#پارت_هشتادودو

سپس به سمت ماهور چرخید و با عصبانیت ادامه داد :

_زبونت واسه من درازه فقط؟ به این میرسی لال میشی؟ مگه تو زیر دستشی که هرچی میگه قبول میکنی؟اومدی اینجا به امیرعلی شیر خودتو بدی یا بشی نوکر این خانوم؟

امیرعلی که به گریه افتاد و از گرسنگی شکایت کرد ، نماند تا جواب عماد را بدهد .

بدون هیچ کلامی از پله‌ها بالا رفت اما با تمام بند بند وجودش امیدوار بود که عماد زخم بزند به تن آیدایی که وجود او را زخمی کرده بود .

به اتاق که رسید امیرعلی را روی تخت خواباند .

به سرعت روی تخت چهارزانو نشست و دو دکمه‌ی اول تونیک‌اش را باز و سینه‌اش را خارج کرد .

امیرعلیِ شاکی را بغل گرفت و سینه‌اش را داخل دهانش گذاشت .

_بمیرم مامان ...بمیرم که گشنه موندی قلب ماهور ... بخور دردت به سرم...

امیرعلی با ولع سینه‌اش را می‌مکید و او دردش را به جان می‌خرید .

_بخور نفسم ...بخور پسر قشنگ مامان .

در اتاق بدون هماهنگی باز شد و عماد با چهره‌ای برافروخته داخل شد .

هراسان از جا پرید و به دنبال چیزی گشت تا سینه‌اش را بپوشاند .
و خب این کارش از چشم عماد دور نماند.

دآمـــان
#پارت_هشتادوسه

_عجالتا یادت نرفته که هنوز زنمی؟
چیو از من میپوشونی؟ من وجب به وجب بدنتو از حفظم !
آروم بگیر بذار بچه شیرشو بخوره .

چشم غره‌ای به عماد رفت و با کف دست سینه‌اش را پوشاند .
هرچند تقریبا بی‌فایده بود .
اما نخواست همانطور راحت بشیند و عماد خیال کند به حرفِ اِوست !

_ادب حکم میکنه ادم جایی میره قبلش در بزنه و اطلاع بده !

با اخم نگاهش کرد و جواب داد :

_جایی؟ منظورت خونه‌ی خودم و اتاق زنمه؟

دندان روی هم سایید و با حرص گفت :

_اینقدر این نسبت کوفتی و نکوب تو سرم !
اصلا ما چرا دست دست میکنیم؟ مگه به هدفت نرسیدی؟ چرا طلاقم نمیدی؟

صندلیِ میز آرایش را برداشت و درست مقابلش گذاشت و نشست .

با خونسردی به سینه‌ی لختش اشاره کرد و جواب داد :

_الان دیدنش حلاله ...طلاقت بدم چی؟
تضمین میکنی طی این دو سال که زیر سقف این خونه‌ای و به بچم شیر میدی ،من چشمم به سینه‌هات

نیوفته؟

دآمـــان
#پارت_هشتادوچهار

سپس به پشتی صندلی تکیه داد و با عصبانیت ادامه داد :

_تو چرا شدی نوکر این زنه؟ موندی اینجا بشی کلفتش؟ ننه باباش میان که بیان !به تو چه؟ پاشدی یه لنگه پا دو سه تا غذا درست کردی که چی بشه؟

سرش را پایین انداخت و لبش را داخل دهانش کشید .

او چه می‌فهمید از حالِ‌پریشان‌اش؟

چه می‌دانست از حس مادری؟

اصلا چه خبر داشت از ترس‌هایش؟

_ماهور با تو ام !چی گفته بهت که شدی بله قربان گوش؟ احمق تو خیر سرت زن منی !
هووی آیدا !نه کلفتش !

سرش را به سرعت بالا آورد و با غیضی تو ام با بغض آرام غرید :

_زن و شوهر چرا دست از سر منو بچم بر نمی‌دارین؟ چرا نمیذارین در آرامش بمونم بچمو

بزرگ کنم؟ عماد من نمی‌خوام زن تو باشم !
حرصی که از زنت داری و خودت تلافی کن !
از من استفاده میکنی اونم حرصشو سر من خالی میکنه !بفهم اینو !

نفس عمیقی کشید و با درد ادامه داد :

_راحتم بذارین ...ولم کنین ...من گنجایش قاطی مشکلات شما شدن و ندارم دیگه!

دآمـــان
#پارت_هشتادوپنج

عماد دندان قروچه‌ای کرد و پاسخ داد :

_عیبت همینه که فکر میکنی من واسه سوزوندن آیدا میگم یادت نره زن منی !
احمق به فکر خودتم !من مردِبیرونم !زیر این سقف تویی و آیدا !شل بگیری بیچاره‌ات میکنه !
روزگارتو سیاه میکنه ماهور ...

_روزگار من از این سیاه تر نمیشه ...
اگه تو قصد نکنی سیاه ترش کنی!

چند لحظه با عصبانیت نگاهش کرد و سپس از روی صندلی بلند شد .

_پس مسئول هر اتفاقی خودتی ماهور !من بهت گوشزد کردم !خودت میدونی دیگه ...

سرتقانه شانه بالا انداخت و گفت :

_تو نگران من نباش ...هر بلایی زنت سر من بیاره انگشت کوچیکه‌ی بلایی که تو سر من آوردی نمیشه.

کوتاه نگاهش کرد و بدون کلام دیگری از اتاق خارج شد .

بعد از رفتن عماد ،اجازه داد آن اشک‌های سمج که در چشم‌اش حلقه زده بودند ببارند .
هنوز یک هفته هم نشده بود که آمده بود به این خانه ...چگونه می‌خواست دو سال دوام بیاورد؟

نگاهی به امیرعلی که سیر شده بود انداخت .
سینه‌اش را داخل لباس زیرش برگرداند و امیرعلی را روی تخت گذاشت .

همانطور که همچنان اشک می‌ریخت به سمت لباس‌های امیرعلی رفت .

از میان انبوه لباس‌های مارک‌دار و زیبایش ،یک

سرهمی آبی رنگ انتخاب کرد و به همراه پوشک برداشت.

دآمـــان
#پارت_هشتادوشش

لباس‌های امیرعلی را به تن‌اش پوشاند و بوسه‌ای کف پاهایش زد .

برای بار هزارم تاکید کرد :

_مامان به خاطر تو ...دووم میارم قول میدم جونِ دلم ...

سپس به سمت لباس‌های خودش رفت تا بهانه‌اس دست آیدا ندهد.

لباس زیادی همراهش نداشت .
آنقدر سریع وسایلش را جمع و فرار کرده بود که بعید نبود حتی پا برهنه راهیِ تهران شود.

تونیک دکمه‌دار نقره‌ای رنگی برداشت تا برای شیردهی مشکلی نداشته باشد .

شلوار مشکی ساده‌ای نیز برداشت و با روسری گلدارش ،روی صندلی انداخت .

به سمت در رفت و قفل در را چرخاند .

اعتمادی به عماد نداشت .بعید نبود باز به بهانه‌ای سر و کله‌اش پیدا شود.

لباس‌هایش را به سرعت عوض کرد و موهایش را دو طرف گردنش گیس کرد تا در دست‌و پای‌اش نباشند .

سپس امیرعلی را در آغوش گرفت و از اتاق بیرون آمد .

از بالای پله‌ها سرکی به پایین کشید .
عماد نبود اما آیدا روی مبل نشسته بود و با گوشی‌اش کار می‌کرد .

نفس عمیقی کشید و پله‌ها را پایین آمد.

دآمـــان
#پارت_هشتادو هفت

از صدای قدم‌هایش ،آیدا متوجه‌ی حضورش شد.

سرش را به عقب چرخاند و نگاهش کرد .

سپس از روی مبل بلند شد و به سمتش آمد .

ناخواسته سر جای‌اش ،دقیق کنار پله‌ها ایستاد و منتظر ماند او به سمتش بیاید .

مقابلش ایستاد و نگاهی به بالای پله‌ها انداخت .

خیالش که راحت شد عماد هنوز داخل اتاقش است ، اخمی کرد و گفت :

_دل خوش به این هارت و هورت عماد نکن ...تهش منم که نامه‌ی موندن یا رفتنت و امضا می‌کنم!

این را می‌دانست .
به خوبی هم می‌دانست .
ذات آیدا خطرناک‌تر از آنی بود که در ظاهر نشان می‌داد .
چنین زنی با آن سابقه‌ی درخشان ،از انجام هیچ کاری ابایی نداشت .

پس ناچار سری تکان داد و برای آن که خیالِ آیدا را راحت کند ،پاسخ داد :

_من توجه‌ای به صحبت‌های شوهرتون نمیکنم .

انگار حرفش به مزاق آیدا خوش آمد که با خوشنودی سری تکان داد .

_خوبه ...دختر باهوشی هستی !البته فعلا اینجوری نشون میدی ...حالا تا بعد چی پیش بیاد .به هرحال بچه رو بده من برو تو آشپزخونه .
تا زمانی که صدات نزدم حق نداری بیرون بیایی.

سری تکان داد و امیرعلی را به سمتش گرفت .

سپس با قدم‌های سریعی تقریباً فرار کرد و به آشپزخانه پناه برد.

روی صندلی نشست و صورتش را داخل دست‌هایش فرو برد .

زائو بود و نحیف ...
آن هم با وجود زایمانِ سخت و دردناکی که داشت ...

هنوز نیاز بود استراحت کند ...خونریزی داشت ...
دست تنها به بچه رسیدگی می‌کرد و به کارهای خانه می‌رسید .
و با تمام این‌ها ...کسی نبود که ذره‌ای تنِ خسته و ناجون‌اش را تیمار کند...

و فارغ از این‌ها ...
زن زائو نازکش می‌خواست !
که او نداشت و این شرایط روحی‌اش را بیشتر از قبل به هم می‌ریخت .
جوری که گاهی بدون دلیل اشک‌هایش سرازیر می‌شد .

دقیق مثل حالا ...
که بی‌صدا قطرات اشک روی صورتش می‌چکیدند ...

_گریه می‌کنی؟

سرش را هراسان بلند کرد و از روی صندلی

برخاست .
متوجه حضور عماد نشده بود .

اخمی کرد و فین فین کنان با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد .

_نه...

دآمـــان
#پارت_هشتادونه

جلو آمد و در یک قدمی‌اش ایستاد .

اخمی کرد و با حرص ،جوری که صدایش از چهارچوب آشپزخانه خارج نشود جواب داد :

_روی پیشونیم نوشته خر؟

نگاه سرخ‌اش را به عماد دوخت و برای اولین بار بدون گارد ...بدون حرص ...بدون دعوا ،با حالتی ملتمس لب زد :

_اذیتم نکن ...

چند لحظه نگاهش کرد .
از اخم چهره‌اش کاسته شد و انگار غمی به صورتش نشست .

فهمید که ماهور خراب‌تر از آنی است که با چند کلام مجدد آباد شود ...
و اولین کلنگ این خرابی را خودش زده بود!

تا جان در بدنش بود ،عذاب وجدان کاری که با ماهور و احساسات‌اش کرده بود رهایش نمی‌کرد .

اصلا انگار هرچه می‌گذشت بیشتر پی به نامردی‌اش می‌برد .
جوری که با هربار یادآوری حالش از خودش بهم می‌خورد .

آرام و ناراحت صدایش زد :

_ماهور ...

ریزش اشک‌هایش شدت گرفت و لحن‌اش مظلومانه‌تر شد.

دآمـــان
#پارت_نود

_برو عماد ...برو بیرون پیش زنت ...هرچی تو نزدیک من بیایی من بیشتر عذاب می‌کشم...
برو بذار این مدت راحت باشم ...

در سکوت نگاهش کرد .
روزگاری او منبع آرامش‌اش بود و حالا مایه‌ی عذاب ...

ماهور از هرکسی که آزار می‌دید سر در آغوش او پنهان می‌کرد و آرام می‌شد ...
حالا خودش شده بود عمیق‌ترین زخم روح‌اش...

_یه روزی من آرامشت بودم ...

نگاه غم‌زده‌اش را به عماد دوخت و با درد لب زد :

_یه روزی ...زمانی آرامشم بودی که دوستت ....

حرفش را ادامه نداد .

به جایش از او فاصله گرفت و به سمت سینگ آشپزخانه رفت .

و او همانجا خشک‌اش زد .
ماهور ادامه نداد کلامش را اما مشخص بود ...
ماهور دیگر دوستش نداشت ...
و مستحق‌اش بود !مستحق این دوست نداشته شدن ...

به همان آرامی که آمده بود از آشپزخانه خارج شد.

بعد از خروج عماد از آشپزخانه ،گریه‌اش شدت

گرفت .
لعنت به قلبش ...لعنت به قلبی که با تمام این اتفاقات نتوانسته بود به دروغ بگوید عماد را دوست ندارد ... داشت ...خیلی هم داشت ...
آنقدر که گاهی دلش از نفرتی که در عین عشق به او داشت به درد می‌آمد.

دآمـــان
#پارت_نودویک

حس او به عماد دروغین و نمایشی نبود که امروز باشد و فردا کمرنگ شود ...

او با بند بند وجودش ...به اندازه‌ی تمام تار و پودش عماد را دوست داشت .
اما به همان اندازه هم دلگیر بود !
به همان اندازه هم نفرت داشت ...

شیر آب را باز کرد و چند مشت آب سرد به صورتش پاچید .
راه نفس‌اش باز نمی‌شد ...بغض بیخ گلویش را چسبیده بود .

به کابینت تکیه داد و از همانجا سرکی به داخل هال کشید .

عماد نبود ...

می‌دانست زمان ناراحتی و عصبانیت سیگار می‌کشد ...
حدس می‌زد که داخل حیاط باشد.

نگاهش را برداشت و به رو به رو دوخت .

کاری برای انجام دادن نداشت .

حتی چای و دمنوش را هم حاضر کرده بود .

اما آیدا اولتیماتوم داده بود که حق ندارد بدون اذن او از آشپزخانه خارج شود .

پس ناچار روی صندلی ها نشست و سرش را روی میز ناهار خوری گذاشت.

دآمـــان 
#پارت_نودودو

»عماد «

دود غلیظ سیگار را داخل ریه‌هایش نگه داشت .
سوزش‌اش دیوانه‌کننده بود ...اما تحمل کرد ...
تا شاید سوزش قلبش را فراموش کند .

چشم هایش سرخ شد و نفس‌اش کند ...
دود حبس شده در گلویش را آرام رها کرد .
آنقدر بی عرضه بود که زورش تنها به ریه‌هایش فلک زده‌اش می‌رسید .

حیاط نقلی‌شان فضای مناسبی برای قدم زدن نبود .اما همین که سقف بالای سرش آسمان بود حالش را بهتر می‌کرد .

سیگارش که تمام شد ،داخل خانه برگشت .
از همان جلوی در نگاهی به آشپزخانه انداخت .

نگاهش با نگاه او تلاقی کرد .
ماهور سریع چشم دزدید ...اما او نتوانست ...

آنقدر نگاهش کرد که صدای گریه‌ی باعث شد به خودش بیاید .

چشم از ماهور برداشت و به سمت آیدا که پشت به او داشت امیرعلی را در آغوشش تکان می‌داد ،رفت .

_بده من بچه رو ...

آیدا به طرفش چرخید و لبخند زد .

_فکر کنم گرسنشه ،خیلی شیکمو شده این روزها !

بی توجه به آیدا ،با جدیت امیرعلی را بغل گرفت و

آرام تکانش داد و زمزمه کرد :

_جانم بابا؟ چیه پسرم؟ مامانتو می‌خواهی؟

دآمـــان
#پارت_نودوسه

زمزمه آرام‌اش به گوش آیدا رسید و باعث شد با لبخند بغل باز کند .

_معلومه که مامانشو میخواد ...بده بغلم خودم آرومش میکنم.

جدی و سرد نگاهش کرد .

بدون آن که ذره‌ای دلش بسوزد در جواب آیدا گفت :

_مادرش ماهوره !دیگه اونقدر احمق نیستیم که به خودمونم دروغ بگیم !

پیش چشمان بهت زده‌ی آیدا راهی آشپزخانه شد .
همین که داخل رفت ،صدای زنگ در حیاط بلند شد .

به سمت ماهور رفت و امیرعلی را در آغوشش گذاشت .
سپس با صدای آرامی گفت :

_اومدن ...برو بالا بهش شیر بده ،سیر شد میام میبرمش ..

ماهور سری تکان داد و به سرعت از آشپزخانه خارج و به طرف اتاقش رفت .

در اتاق را بست و همانطور ایستاده به سرعت سینه را

داخل دهان امیرعلی گذاشت تا با گریه‌هایش پدر و مادر آیدا را به اتاق نکشد .

امیرعلی که در سکوت و با ولع به جان سینه‌هایش افتاد ،با احتیاط به طرف پنجره رفت .
نامحسوس کمی پرده را کنار کشید و نگاهی به بیرون انداخت.

دآمـــان
#پارت_نودوچهار

آیدا و عماد جلوی در به رسم میزبان ایستاده بودند .
شانه به شانه ...نزدیک به هم...

نگاه از آن ها برداشت و به میهمان‌ها دوخت .

پدرِ آیدا مسن محسوب می‌شد .
شاید حدود پنجاه سال داشت .
کمی قد کوتاه بود و البته نسبتا چاق .

مادر اما درست مانند آیدا ...
به معنای واقعی زیبا ...لوند...و شیک پوش بود .

زیر لب زمزمه کرد :

_مادر که این باشه ...معلومه دختر میشه آیدا!

از پنجره فاصله گرفت و شانه بالا انداخت .

_به من چه اصلا !عین احمقا وایسادم تجزیه تحلیلشونم میکنم !

روی تخت نشست .موهای امیرعلی را نوازش کرد.

یاد مادرش افتاد...
مادری که خیلی زود چشم از دنیا بست...
مادری که مانند خودش روز خوش ندید...
مادری که عمرش قد نداد تا اولین املاهایش را ببیند...
با لبخند آرامی لالایی همیشگی مادرش را زمزمه کرد :

_لالالا گل پونه بابات رفته در خونه
لالالا گلم باشی همیشه در برم باشی
لالالا گل خشخاش بابات رفته خدا همراش
لالالا گل زیره بابات دستاش به زنجیره
لالالا گل لاله دوست داریم من و خاله
لالالا گل دشتی همه رفتن تو برگشتی
خداوندا تو پیرش کن خط قرآن نصیبش کن
لالالالاگلم باشی بزرگ شی همدمم باشی
کلام الله تو پیرش کن زیارتها نصیبش کن
لالالالاگل زردم نبینم داغ فرزندم
خداوندا تو ستاری همه خوابن تو بیداری

به حق خواب و بیداری عزیزم را نگه داری

امیرعلی همانطور که شیر می‌خورد آهسته پلک روی هم گذاشت .
لبخند زنان و با احتیاط او را روی تخت خواباند و بعد از بوسیدن دستش ،از روی تخت بلند شد.

دآمـــان
#پارت_نودوپنج

نمی‌دانست باید بیرون برود یا همچنان داخل اتاق بماند.
کمی وسط اتاق مستاصل و کلافه قدم زد اما به

نتیجه‌ای نرسید.

می‌ترسید خلاف خواسته‌ی آیدا عملی انجام دهد .
مثلا توی اتاق بماند و بگوید چرا ماندی؟
یا بدون امیرعلی بیرون برود و طلبکار شود که چرا آمده‌ای؟

با استرس دست‌هایش را داخل هم گره زد و گفت :

_خدا لعنتت کنه ،چه گیری کردم من از دست تو آخه ...

در آخر به این نتیجه رسید که آیدا اگر کارش داشته باشد ،لال که نیست صدایش می‌زند .

به سمت تخت رفت و کنار امیرعلی دراز کشید تا به اندازه پنج دقیقه هم که شده استراحت کند...

آنقدر خسته بود که خیلی زود پلک‌هایش سنگین شده و

روی هم افتادند ...

»عماد«

کنار آیدا روی مبل دو نفره نشسته بود و مانند این مدت با لبخند تظاهر می‌کرد به خوشبختی !

بهرام به عادت همیشه دستی به سبیل چخماقی‌اش کشید و گفت :

_میخوام تدارک سفر بچینم ...خیلی وقته خونوادگی یه دریا نرفتیم.

دآمـــان
#پارت_نودوشش

قبل آن که او فرصت کند چیزی بگویید ،آیدا با خوشحالی دست‌هایش را به هم کوبید و گفت :

_وای عالیه بابا !من دیگه حالم از شهر و این خونه بهم میخوره ...بریم کیش؟ نه الان خیلی شلوغه گرمم هست...چابهار هم دریا داره ،نه البته اونم خیلی دوره ...بریم ویلای شمال؟ هم هوا خوبه هم نزدیکه . هوم؟

این بار زن عمویش بود که جلوی نطقش را گرفت :

_آره منم موافقم ،شمال هوا خوبه ،آفتابم نیست پوستمون بسوزه ...تو چی میگی عماد؟ اوکی‌ای؟

مسافرت با آن‌ها؟ مگر خر مغزش را گاز گرفته باشد !

با خونسردی به پشتی مبل تکیه داد و نگاهی خبیثانه به آیدا انداخت .
سپس با لحنی که سعی داشت ناراحت نشان داده شود ، گفت :

_من که از خدامه ،منتهی ...آیدا تازه زایمان کرده ... امیرعلی هم خیلی کوچولوعه ...
قطعا تو مسافرت اذیت میشن .مگه نه آیدا؟

آیدا لبخندی زد اما حرص از نی‌نی چشمانش پیدا بود . حتی می‌توانست فشار دندان‌هایش را حس کند و این ... عجیب دلش را خنک می‌کرد !

_البته عزیزم ،اما خب تنها نیستم که ...تو هستی ... مامان هم هست...تازه اگه مامانت اینا هم بیان که عالی میشه .
میدونم نگرانمونی عشقم اما من بهت اطمینان میدم که

مراقب خودم و پسرمون باشم .

توپ را داخل زمین خودش شوت کرد .
این یعنی قرار نبود از شر این مسافرت کذایی خلاص شود.

دآمـــان
#پارت_نودوهفت

قبل آن که دهان باز کند ،صدای زن عمویش را شنید .

_آره عماد جون سخت نگیر بیخود .امیرعلی که زحمتی نداره طفلی ،یه گوشه خوابه ،شیرشو جای

خوابش اوکی باشه تمومه .آیدا هم من مواظبشم تو نگران نباش .

_آره عمو جان ،سخت نگیر دنیا رو ...تا شمال که راهی نیست .دو سه روز میریم آب و هوایی عوض میکنیم و میاییم .

حرصی دستی به صورتش کشید و عصبی لبخند زد . لعنتی یک ساعت هم نمی‌توانست تحمل‌شان کند چه برسد به چند روز !

در یک تصمیم آنی نگاهی به طبقه‌ی بالا انداخت . ماهور !

لبخندی زد و به سمت آیدا چرخید .
در حالی که با چشم‌هایش خط و نشان می‌کشید گفت :

_باشه من مشکلی ندارم ،اما باید پرستار امیرعلی باهامون بیاد!اینجوری من خیالم از بابت امیرعلی

راحته ،به آیدا هم بیشتر خوش میگذره...

زن عمویش با تعجب پرسید :

_پرستار؟ مگه پرستار گرفتین واسه امیرعلی؟

آیدا دهان باز کرد اما او فرصت نداد حرف بزند .

_بله زن عمو ،چند روزی هست ...دختر خوبیه ،چهار چشمی هم مراقب امیرعلیه !

آیدا حرصی نگاهش کرد و گفت :

_این مسافرت خانوادگیه عماد جان !من راحت نیستم دست پرستار بچمو بگیرم با خودم ببرم سفر!

دآمـــان
#پارت_نودوهشت

این بار عمویش گفت :

_بابا جان اتفاقا به نفع خودته که !اونجا راحت تری ، میتونی قشنگ آب و هوایی عوض کنی .

زن عمویش نیز استقبال کرد .

_آره عزیزم سختش نکن آیدا .چه عیبی داره؟ اتفاقا خیلی هم یونیک و لاکچریه !عین پرنسس‌ها واسه خودت کیف کن ...یکی هم هست مراقب بچت باشه ! نیاز هم نیست وسط مهمونی و خوشگذرونی دائم فکر شیشه شیر و پوشک و آروغ بچه باشی!

با رضایت لبخند زد .
او که نمی‌توانست از شر مسافرت خلاص شود ،اما آمدن ماهور مسافرت را به جان آیدا نیز زهر می‌کرد و چی بهتر از این؟

_خب حالا نوه ما کو؟

در جواب عمویش از روی مبل بلند شد و گفت :

_پیش پرستارشه ،الان میارمش.

_من میارمش !

به سمت آیدا چرخید و در جوابش گفت :

_نه عزیزم ..تو کنار مامان بابا بمون ،خودم میارمش.

از نگاه آیدا خشم می‌بارید و او عاشق این نفرت‌ِمتقابل

بود !

نماند تا فرصت اصرار بیشتری به آیدا بدهد ،به سمت پله‌ها قدم زد و بدون شتاب بالا رفت .

پشت در اتاق ماهور که رسید چند تقه کوبید .

منتظر ماند اما جوالی عایدش نشد.

دآمـــان
#پارت_نودونه

محکم‌تر در زد و باز منتظر ماند .

این بار هم پاسخی نشنید .

نزدیک در شد و آرام گفت :

_دوبار در زدم ماهور ،نگی باز بی‌خبر اومدم !

دستگیره در را پایین کشید و داخل رفت .

با دیدن تصویر مقابلش ،ناخواسته جلوی در میخکوب شد .

ماهور در حالی که امیرعلی را بغل کرده ،غرق خواب بود .

در را آرام بست و با احتیاط جلو رفت .

شبیه هم بودند ...همان معصومیت ...همان مژه و چشم‌ها ...همان لب و دهان ...
اصلا انگار هرچه می‌گذشت امیرعلی بیشتر به ماهور

شبیه می‌شد .

دست خودش نبود ،نمی‌توانست چشم بردارد ...

آنقدر این صحنه از نظرش جذاب بود که دلش نمی‌آمد خرابش کند.

دوست داشت تا ابد مات این تصویر بماند و حض ببرد...

پایین تخت نشست تا چند دقیقه دل سیر نگاهشان کند .

بدون مزاحمت آیدا ...
بدون عذاب وجدان گذشته...

دآمـــان
#پارت_صد

فقط چشم شود ...چشم بماند ...
باقی اعضای بدن به چه کارش می‌آمدند وقتی تصویر مقابلش زیباترین پرتره عمرش شده بود؟

چند دقیقه که با دل سیر نگاهشان کرد ،به اجبار برخاست و با بی‌میلی اتاق را ترک کرد .

پله‌ها را که بدون امیرعلی پایین آمد ،آیدا پرسید :

_وا پس کو بچه؟

مجدد و به ناچار سر جای قبلش نشست و گفت:

_خواب بود ...هم خودش هم پرستارش ...

_وا بیدارش نکردی؟ کلی کار دارم عماد !دختره‌ی پرو ...انگار اومده هتل پنج ستاره !میبینی مامان؟ رو دادم اینه !

قبل از پاسخ دادن زن عمویش ،قاطع و جدی به آیدا نگاه کرد و گفت :

_اون فقط موظفه از امیرعلی مراقبت کنه !ندیمه جنابعالی نیست آیدا جان !
کلفت نیاز داری ،یه اگهی بزن دیوار سر یک ساعت ببین چند نفر بریزن تو خونه!

آیدا دندان قروچه‌ای کرد و چیزی نگفت .

به خوبی فهمید که اگر ادامه دهد ،بحث به جاهایی کشیده می‌شود که اصلا به سودش نیست .

_خب بابا جان ما که تا آخرشب هستیم ،بعد بچه رو میبینیم .شمال و بچینین که بد دلم هوایی شده ها!

کانال رمانخونه

دآمـــان
#پارت_صدویک

با صدای نق زدن امیرعلی ،به سختی لای پلک‌هایش را باز کرد .

اتاق غرق تاریکی بود و تنها کورسوی نوری که پیدا بود را ،مهتاب زحمت می‌کشید .

درکی از شرایط و اطراف نداشت .
فقط طبق غریزه و حس مادری ،سینه‌اش را دهان امیرعلی گذاشت .

خمیازه کنان پلک بست .
سنگینی پلک‌هایش اذیتش می‌کرد .

ساعت چند بود؟
اصلا شب بود یا دم دمای صبح؟

باز هم یک خمیازه‌ی طولانی دیگر ...

همچنان در خلسه بود که امیرعلی سیر شد و خوابید .
به آرامی از روی تخت بلند شد و لامپ اتاق را روشن کرد .

به سمت ساعت چرخید .

نزدیک به دهِ‌شب را نشان می‌داد .

انگار پتکی به سرش کوبیدند ،چشم‌هایش به آنی گرد شد و تند تند و مضطرب نفس کشید .

باورش نمی‌شد اینگونه کوته خیالی کرده باشد !

آیدا مهمان داشت !تاکیدهایش ...تهدیدهایش ...
غذا و پذیرایی ...

عین مرغ سر کنده دور خودش می‌چرخید.

دآمـــان
#پارت_صدودو

بغض گلویش را چسبیده بود و از سرمای ِبدنش ، خودش هم وحشت کرده بود .

آیدا رهایش نمی‌کرد ...فاتحه‌ی خودش را باید می‌خواند...

_وای ...وای ...خدایا چیکار کنم؟ خدا خودت نجاتم بده ...

به سمت در رفت ...

_برم الان ببرون؟ بگم خبر مرگم خوابم برد؟ نه ...نه ...الان برم که جلوی همه تحقیرم میکنه...

به عقب چرخید و با همان ترس و نگرانی گفت :

_به روی خودم نیارم چی؟ بمونم تو اتاق تا مهموناش برن ...نه ...نه !اینجوری که عملا پرتم میکنه بیرون !

از شدت اضطراب همان وسط اتاق نشست .

_چه غلطی کنم من الان؟ خاک بر سرت ماهور ... همیشه یه جای کارات میلنگه دیوونه ...
برم؟ نرم؟ خدایا ...

اشک‌هایش چکیدند و برای بدبختی خودش نالید.
عملا هین یک حیوان دراز گوش مانده بود لای گل ...
نه راه پس داشت و نه راه پیش ...

هر دو باخت بود ...هر دو مهر سیاهی بختش می‌شدند ...
و حتی نمی‌دانست کدام بد و کدام یک بدتر محسوب می‌شدند !

یک لحظه فکری به ذهنش رسید ...
عماد !

چاره‌ای نبود اما از بخت بدش ،عماد فعلا نزدیک‌ترین غریبه‌اش بود ...
و حتی درد و درمانش...

دآمـــان
#پارت_صدوسه

به سرعت برخاست و سراغ موبایلش رفت .
در حالی که به سختی با دکمه‌های شکسته‌اش می‌شد تایپ کرد ،برای عماد نوشت .

»همینجایی؟ تو خونه؟«

طولی نکشید که پاسخ داد .

»آره ،خوبی ماهور؟ چیزی نیاز داری؟«

روی تخت نشست و مشغول تایپ شد ...

»میتونی به یه بهونه‌ای بیایی اتاق من؟«

نگران شده اخمی کرد .
ماهور سر مسئله پیش پا افتاده او را صدا نمی‌کرد ، بی‌شک مسئله مهمی بود .

نگاهی به اطرافش انداخت .
عمویش برای کشیدن سیگار و تماس گرفتن با پدرش به حیاط رفته بود .

آیدا و مادرش هم روی مبل دو نفره دور تر از او نشسته و زیر گوش‌ِیکدیگر پچ پچ می‌کردند .

از روی مبل بلند شد و برای آن که شک و شبهه‌ای پیش نیاد ،عادی گفت :

_دیر وقته دیگه ...برم ببینم امیرعلی آقا بیدار میشه یا نه .

واکنشی که از جانبشان ندید با خیال راحت راهی طبقه‌ی دوم شد .

پشت در اتاق ماهور ایستاد و بعد از زدن تقه‌ی کوتاهی ،بدون آن که منتظرش بماند ،داخل شد .

ماهور با شنیدن صدای در هراسان و نگران به طرفش چرخید.

با دیدن رنگ پریده و چشم‌های سرخ و متورم‌اش ،با نگرانی در را پشت سرش بست و جلو رفت .

_ماهور؟ چه حالیه این؟ چی شده؟

انگار منتظر تلنگر عماد بود .
بی‌صدا و مظلومانه اشک ریخت و نالید :

_وای عماد...

جلو آمد و مقابلش ایستاد :

_جانم؟ چیه ماهور؟ حالت بده؟ جاییت درد می‌کنه؟

سری به طرفین تکان داد و نالید :

_نه ...نه...

نگران و کلافه بازوهای ماهور را گرفت و او را روی تخت نشاند .
خودش نیز پایینِ تخت مقابل پاهایش نشست و به چشم‌هایش خیره شد .

_گریه کن ...قشنگ گریه کن آروم شی ...بعد مو به مو برام تعریف کن ببینم چی شده .باشه؟

میان گریه نالید :

_آ ...آیدا...فهمید تو ...اومدی پیش من؟

عصبی اما زیر لب غرید :

_گور بابای آیدا !باشه؟

دآمـــان
#پارت_صدوپنج

در حالی که یخ کرده بود و علنا از شدت استرس می‌لرزید ،خودش را بغل گرفت و سعی کرد جلوی ریزش اشک‌هایش را بگیرد .

عماد همچنان خیره و در سکوت نگاهش می‌کرد ...
اما با نگاهی مضطرب و نگران ...

بغض‌اش را بلعید و نفس عمیقی کشید تا راحت‌تر حرف بزند .

سپس نگاه ترسیده و نگران‌اش را به عماد دوخت و گفت :

_خیلی خوابیدم ...اینقدر خسته بودم که نفهمیدم چی‌شد اصلا ...داشتم امیرعلی و می‌خوابوندم که چشای خودمم گرم شد ...الان چیکار کنم من؟

با گیجی اخمی کرد .

_خب؟ خوابیدی ...خوب کاری کردی خوابیدی ! خسته بودی ،نیاز به استراحت و مراقبت داری .
حالا چیو چیکار کنی؟

کلافه نگاهش کرد و با ناراحتی جواب داد :

_چرا نمیفهمی؟ نباید میخوابیدم خب !

باز هم بهت زده و عصبی از این که منظور ماهور را نمی‌فهمد ،آرام غرید :

_درست حرف بزن ماهور من بفهمم چی میگی !چرا نباید می‌خوابیدی؟

دآمـــان
#پارت_صدوشش

دست روی صورتش گذاشت و نالید :

_زنت گفته بود امشب پذیرایی کنم ...به مهموناش برسم ...نمیدونم از این کارا ...منم گرفتم تا...

با غضب کلامش را قطع کرد .

_اون گوه خورد !تو هم غلط کردی !اون آشغال چقدر ترسوندت که اینجوری از خوابیدنت لرز کردی و رو اوردی به منی که چشم دیدنمو نداری؟ اون کثافت چی گفته بهت که اینجوری عین ابر بهار گریه میکنی؟

ترسیده از این که کسی صدایشان را بشنود ،دست روی دهان عماد گذاشت و با التماس لب زد :

_هیس !توروخدا آروم ...میشنون الان عماد .آروم باش ...میخواهی همه بریزن اینجا؟

عصبی‌تر از آنی بود که به اما و اگرها فکر کند !

دست ماهور را از روی دهانش برداشت و با صورتی سرخ از خشم آرام غرید :

_آیدا چه گوهی خورده؟ از چی ترسوندتت؟ لال بودی تا الان؟ مگه من خر نگفتم جلوش وا بدی سواری میگیره ازت؟
مگه من خر نگفتم جایگاه خودتو حفظ کن !
من بی‌غیرت نامرد عوضی و دیگه نمیخواهی؟ نخواه !
مهم نیست !
اما احمق مگه نگفتم حداقل جلوی آیدا نشون بده تو هم زن این خونه‌ای!

دآمـــان
#پارت_صدو هفت

از مقابل ماهور بلند شد و عصبی دور خودش چرخی زد .

دخترک احمقِ‌ترسو !آیدای کثافت آنقدر ترسانده بودش که رنگ به صورت نداشت!

حیف پدر و مادرش اینجا بودند ...
حیف که پای چند صد میلیارد ارث وسط بود ...
وگرنه ثانیه‌ای دریغ نمی‌کرد و همین حالا آیدا و هرآنجه که بهش مربوط بود را از زندگی نکبت بارش بیرون می‌کرد .

پریشان و عصبی به سمت ماهور که ترسیده و مضطرب روی تخت در خودش جمع شده و نگاهش می‌کرد ،چرخید .

_از چی ترسیدی؟ که بندازتت بیرون؟ خره اینجا خونه‌ی منه بی‌غیرته !
خونه‌ی شوهر پفیوزت !خونه‌ی خود الاغت !
ترسیدی از خونه‌ی خودت بندازتت بیرون؟

مظلومانه لب زد :

_امیرعلی ...

ایستاد و چند لحظه در سکوت نگاهش کرد .
لعنت به آیدا ...
لعنت به بزرگ آقا برای آن شرط مسخره‌اش برای میراثِ خانوادگی ...
لعنت به او که ماهور را بی‌گناه و بی‌خبر وسط این مهلکه کشانده بود ...

جلو رفت و جدی گفت :

_تا زمانی که من نخوام احدی نمیتونه امیرعلی و ازت جدا کنه!

سپس دستی میان موهایش کشید و عقب رفت.

دآمـــان
#پارت_صدوهشت

_بمون تو اتاق و بیرونم نیا ...ضمناً آماده باش یه سفر باید بریم.

هراسان از روی تخت بلند شد و راه عماد را سد کرد . از آیدا می‌ترسید اما عماد سند مرگ‌اش را می‌خواست

امضا کند ...
سفر ...سفر ...سفر ...بی‌شک قصد داشت او را شخصا تحویل پدرش بدهد و برگردد .

در حالی که اشک می‌ریخت با بی‌پناهی پیراهن عماد را گرفت و با صدای لرزانی نالید :

_ع ...عماد ...توروخدا ...ببخشید ...منو از امیرعلی جدا نکن ...تورو جون امیرعلی ...اصلا هرچی تو بگی ...باشه؟ از آیدا نترسم؟ باشه ...اصلا از این اتاق بیرون نمیام .خو ...خوبه؟
فقط کنار بچم باشم عماد ....تو ...تورو خدا ....

اخمی کرد و نفس‌هایش تند شد .
دست مشت کرد تا خودداری کند اما نتوانست ...
مقابلش ماهور بود ...
دختر مظلوم و بی‌پناهی که به دروغ قول داده بود پناهش باشد و شده بود مایه عذابش ...
سد خودداری‌اش شکست ...

دست‌هایش را محکم دور تن ظریف و لرزان ماهور گره زد و در آغوش‌اش کشید .
آنقدر محکم که انگار قصد داشت تا ابد میان سینه‌اش نگه‌اش دارد.

صورتش را روی سر ماهور گذاشت و همانطور که به هق‌هق‌هایش گوش می‌سپرد ،با لحن آرام بخشی زمزمه کرد :

_نترس ماهور ...نترس عزیزم ...غلط بکنم ببرمت پیش اون قوم نامردتر از خودم !
پیش امیرعلی میمونی ماهور ...مادرشی ...از هیچی نترس ...از هیچ احد و ناسی نترس دختر مخصوصا آیدای آشغال ...
من مراقبتم ...آروم باش...

دآمـــان
#پارت_صدونه

بدون آن که کنترلی روی بدنش داشته باشد ،یکی از دست‌هایش بالا آمد و مشغول نوازش موهای ماهور شد ...

عین قبل‌تر ها ...
آن روزهایی که ماهور از همه رانده به آغوش او پناه می‌برد و او ...مثل اینبار ناخواسته لای موهایش دست می‌کشید تا آرام شود .

بدون آن که خسته شود ...انگار خودش هم آرام می‌شد ...

کمی بعد ،ماهور که آرام شده بود و دیگر گریه

نمی‌کرد ،با اکراه خودش را از آغوش‌اش جدا کرد .

ماهور با اکراه جدا شد و او با اکراه رهایش کرد ... هر دو هم به خوبی متوجه‌ی این اکراه یکدیگر شده بودند ...

آب دهانش را قورت داد و سر به زیر پرسید :

_پس ...پس مسافرت؟

دستش جلو رفت تا طره‌ی از موهایی که روی پیشانی‌ای ریخته شده بود را زیر شال بفرستد اما میان راه خشک شد .

همان آغوش هم ناپرهیزی بزرگی بود ...

دستش را عقب کشید و پاسخ داد :

_یه توفیق اجباری ...قرار گذاشتن بریم دو سه روز

شمال .مامان و بابای منو مامان بابای آیدا ...
امیرعلی هم که باهامونه ...نمیشد نیایی ...هم امیرعلی گرسنه میمونه هم تو تنهایی...

دآمـــان
#پارت_صدوده

سرش را بالا آورد و با نگاهی شاکی اما از نوع خسته پاسخ داد :

_آخه الان؟ نمیشه منو امیرعلی نیاییم؟
همینجا میمونیم دیگه ...

عصبی و بی‌حوصله گفت :

_باور کن سعی کردم منصرفشون کنم ...نشد .وگرنه میدونم الان نه تو شرایط مسافرت و داری نه امیرعلی ...اما قول میدم حواسم بهتون باشه که سخت نگذره بهتون .باشه؟
اگرم چیزی نیاز داری لطفاً غد نباش ...فردا میریم میخریم باهم .خب؟

به هرحال یک مسافرت اجباری با ایدا و ایل و تبارش بهتر از این بود که از فرزندش دور شود ...

نگاهی به عماد انداخت و سری به نشانه قبول گفته هایش تکان داد.

شمال که سهل بود...
او به خاطر فرزندش تا قله قاف هم با عماد و ایدا هم سفر می شد.

عماد که خیره نگاهش می کرد با دیدن تاییدش انگار

نفس راحتی کشید.

لبخند کوتاه مردانه ای به لب نشاند و با مهربانی زمزمه کرد :

-الانم نیاز نیست از اتاق بیرون بیایی.بمون کنار امیرعلی استراحت کن اینقدر هم ایدا رو تو ذهنت گنده نکن...اون غیر از اینکه سوهان روح و مغز من باشه عرضه دیگه ای نداره.

دآمـــان
#پارت_صدویازده

در جوابش کوتاه سری تکان داد تا زودتر عماد اتاقش را ترک کند.

خصوصا با وجود اتفاقاتی که چند لحظه پیش بینشان رخ داد...
آن آغوش آرامش بخش...
آن بوی اشنا...
نمی خواست فیلش یاد هندوستان کند!

دوست نداشت ذره ای به گذشته برگردد...

ماهور احمق سابق باید می مرد!
باید در همین لحظه در همین اتاق جان می داد تا مبادا باز دلش برای مرد دروغگو و بی وفایش بلرزد!

نمی خواست بیش از این هرم نفس های داغش با صورتش برخورد داشته باشد ،خودش که نه اما بدنش زیادی بی جنبه بود ...

عماد با نگاه دیگری به او از اتاق خارج شد.

بعد از رفتنش به سمت تخت برگشت و کنار امیرعلی نشست .

-من با بابات چیکار کنم پسرمامان؟

تلخ لبخند زد و ادامه داد:

-با دل خودم چیکار کنم؟

عماد که از اتاق خارج شد پشت در ایستاد.

نمی‌خواست به این زودی آن حس خوبی که در اتاق کسب کرده بود را با دیدن ایدا خراب کند...
چرا اینقدر دیر متوجه شده بود که آغوش ماهور تا به این حد شیرین و دلچسب است؟

#پارت_صدودوازده

لعنت به او و بخت سیاه و ننگین اش...

آهی از ته دل کشید و با حسرت پله ها را پایین امد .

ایدا با دیدن اش بلافاصله از کنار مادر و پدرش بلند شد و به سمتش امد.

-دختره قصد بیدار شدن نداره؟اینجا خوابگاهه؟

تیز نگاهش کرد و به تندی زمزمه کرد:

-نه اینجا زندانه تو هم زندانبانش!

سپس به تندی ادامه داد :

_نکنه باور کردی خانوم خونه ای و اونم نوکرت؟یادت رفته ماهور کیه؟یادت رفته چه نسبتی با منو تو وامیرعلی داره؟یادت رفته یادت بیارم دخترعمو؟

براق نگاهش کرد اما کلامی نگفت...
نباید هم می گفت !گندهایش انقدر عظیم بودند که نمی توانست هم سر به سرش بگذارد!

جرئت اش را نداشت.

نزدیک تر بهش ایستاد و ادامه داد:

_همین که غذای امشب و درست کرده برات و ابروتو خریده برای هفت پشتت کافیه!خب؟پس سر به سر من نذار و برو غذا بکش دیر وقته!

از آنجایی که حرفی برای گفتن نداشت سری تکان داد و قبل آن که جلویش را بگیرد به سمت پله ها رفت و با صدای بلند گفت:

-میرم بچه‌رو بیارم!

دآمـــان
#پارت_صدوسیزده

قبل آن که فرصت کند جلوی آیدا را بگیرد ،خیز برداشت و از پله ها بالا رفت.

به ناچار دستی به پیشانی‌اش کشید و در صدم ثانیه

برای ماهور پیام فرستاد.

)ایدا داره میاد پیشت...حرفامو یادت نره ماهور(!

سپس عصبی و کلافه به سمت عمو و زن عمویش آمد و لبخند کوتاهی روی لب‌هایش به رسم میزبانی نشاند.

-زنگ زدم بزرگ اقا...کسب تکلیف کنم.اقا گفتن حال مسافرت ندارن اما ما حتما بریم.

نیشخندی زد.

بی خود نبود که نسبت به پدرش ،عمویش محبوب تر بود!

برای یک مسافرت دو سه روزه هم با بزرگ اقا مشورت می‌کرد!

البته که نام مناسب‌اش خوش خدمتی بود!

با همان نیشخند جواب داد:

-خوب کردین عمو...

-با پدرت هم حرف زدم خیلی خوشحال شد.گفت امشب تاریخ و ساعت حرکتمون و مشخص کنیم بهش خبر بدم .خب؟تو نظرت چیه عماد؟کی بریم؟ البته به من باشه که میگم هرچی زودتر بهتر!

دآمـــان
#پارت_صدوچهارده

بی تفاوت نگاهش را به اطراف دوخت و جواب داد:

-هر روزی خودتون صلاح میدونین واسه من فرق نمیکنه.

-بهرام جون چرا شلوغش میکنی اخه دبی نمیریم که ! شماله !همین بغل گوشمون...فردا وسایلمون و جمع کنیم پس فردا هم راه بیوفتیم دیگه!

-صبر کنم عزیزم.اجازه بده خانوم جان...شاید بچه ها کار واجبی داشته باشن.

بین دو ابرویش را بی‌حوصله خاراند و بین مکالمه‌ی عمو و زن عمویش پرید.

-زن عمو بی راه نمیگه...فردا کارامون و انجام بدیم پس فردا هم بریم به امید خدا...
نیازی نیست بی خود معطل کنیم.

)ماهور(

هنوز مات پیام عماد بود و غرق در خلسه‌ای آشنا ،که در اتاقش به شدت باز شد.

آیدا با صورتی سرخ و لب هایی که محکم روی هم فشرده بوده‌شان ،در چهارچوب در ایستاده و برزخی نگاهش می کرد.

سخت بود اما سعی کرد گفته‌های عماد را سر لوحه رفتارش قرار دهد.

با خونسردی ظاهری از روی تخت برخاست و به چشم های ایدا خیره شد تا او شروع کننده باشد.

دآمـــان
#پارت_صدوپانزده

آیدا با همان حرص و عصبانیت داخل اتاق امد و در را پشت سرش بست.

سپس با قدم های محکم اما آرامی مقابلش ایستاد و به طعنه گفت:

-خوب خوابیدی مادمازل؟کمی؟کسری؟خدایی نکرده مشکلی نداشتین؟از خدمات هتل راضی بودین؟

لبخند ملایمی زد و جواب داد:

-خیلی خسته بودم دراز کشیدم خوابم برد...مشکلی پیش اومده؟

اخمی کرد و با حرص چنگ انداخت به بازویش و با آخرین توانش نیشگونش گرفت...

-اخ...ای...چیکار میکنین؟اخ...دستم...

از شدت درد اشک هایش به سرعت سرازیر شدند.
قصد داشت انگار گوشت دستش را بکند!

-دختره پاپتی اشغال ...حالا واسه من ادم شدی؟بدبخت تو ارزش توالت شور منم نداری!حالا شاخ شدی واسم؟ایدا نیستم به گوه خوردم نندازمت!کثافت اشغال مگه نگفتم امشب عین ادم باید پذیرایی کنی؟تمرگیدی تو اتاق؟خواستی حرف منو کوچیک کنی؟اره احمق بیشعور؟

درد دستش به حدی بود که حتی نای فریاد زدن هم نداشت .
ناخن هایش بلند بود و آنقدر محکم در پوست دستش

فرو رفته بودند که حتی گرمی خون را می‌توانست احساس کند .

با بی جانی نالید :

_و ...ولم کن...

دآمـــان
#پارت_صدوشانزده

حرصی تر فشار داد و غرید :

_ولت نکنم چه غلطی میکنی هان؟ میری ننه بابای

نداشته تو میاری؟

پدرش که نه ...
اما مادرش ...مادر معصوم و بی گناهش ...مادری که سال ها زیر خروارها خاک خفته بود ،همان خط قرمزی بود که آیدا ازش عبور کرد .

با آخرین توان خودش را از چنگال او نجات داد و عقب رفت .
دستش را روی بازوی دردناکش گذاشت و با خشم غرید :

_نه ...اما اگه همین الان از اتاقم بیرون نری قول نمیدم نرم پایین و همه چیزو به مامان بابات نگم !

آیدا یکه ای خورد و مات نگاهش کرد .

هر انسانی یک نقطه‌ی صبری داشت ...

کمی جلوتر رفت و با غیض ادامه داد :

_دوست نداری که مامان بابات بفهمن هوو داری ...
مگه نه؟ راستش منم دوست ندارم هیچ جوره خودمو به تو و شوهرت ربط بدم !
ولی اگه مجبورم کنی ...ممکن قفل دهنم باز شه !
پس پا رو دم ما دهاتی ها نذار !
باشه؟

آیدا کم مانده بود از شدت خشم دود از کله اش بلند شود .

هی دهانش را باز و بسته کرد تا چیزی برای گفتن پیدا کند اما نتوانست...
کیش و ماتاش کرده بود علنا!

دآمـــان
#پارت_صدو هفده

بعد از چند ثانیه با نفرت غرید :

_پس اعلان جنگ کردی !

لبخندی عصبی روی لب نشاند و برعکس آیدا با خونسردی جواب داد :

_نه اتفاقا ...روش صلح و نشونت دادم !
من در آرامش بچمو بزرگ میکنم...کار به هیچ احد و ناسی هم ندارم ...
تو هم به زندگیت برس ...
من اینور پل ،تو اونور پل!

آیدا عقب عقب رفت و دست به سینه جواب داد :

_گرگ بودی تو لباس میش ...البته حدسش هم سخت نبود .
کسی که وارد زندگی یه مرد زن دار میشه ادم نیست !
چه برسه به میش !

نیشخندی زد و گفت :

_صد البته آیدا خانوم ...اما نه زنی که قربانیِ هوس یه زن دیگه شده !
هوس تو باعث شد من از همه جا بی خبر هووت بشم !
اینو یادت نره ...
من باید از تو و شوهرت شاکی باشم !
تو در جایگاهی نیستی که ازم شکایتی کنی !

سپس همانطور که بازوی دردناکش را گرفته بود روی تخت نشست و خسته و بی جان ادامه داد :

_من با تو هیچ دشمنی ندارم ...تو هم دست از سرم

بردار ...نه من حال جنگیدن دارم ...نه تو !
بسه دیگه ...من فقط میخوام پیش بچم باشم .همین...

دآمـــان
#پارت_صدوهجده

برعکس او آیدا با غضب غرید :

_ولی دشمنی من با تو تازه شروع شده !
خودت شروع کردی ...اینو یادت نره !

سپس جلو آمد و امیرعلی را از روی تخت بغل کرد و از اتاق بیرون رفت.

»دو روز بعد «

چهارزانو کف اتاق نشسته بود و به پاکت‌های خریدی که دورش چیده شده بودند نگاه می‌کرد .

نیم ساعت ِپیش که داشت ساک‌اش را آماده می‌کرد و مهیای ِآن مسافرت کوفتی می‌شد ،عماد بی‌خبر با چند پاکت خرید به اتاقش آمده بود .

برایش خرید کرده بود ...
از صندل و کیف و کفش و چند قلم لوازم واجب آرایشی گرفته تا انواع لباس‌های شیک و رنگارنگ .

نمی‌توانست بگوید ناراحت شده ...کدام دختری از این حجم از وسایل شیک و نو بدش می‌آمد؟ آن هم اویی که

با یک ساک دستی کوچک و یکی دو دست لباس معمولی راهیِ تهران شده بود.

نگاهی به ساعت انداخت .

پنج و ربع عصر بود و عماد گفته بود شش و نیم راه میوفتند .

چشم از خریدها برداشت و از وسط اتاق بلند شد.

دآمـــان
#پارت_صدونوزده

موهای خیس و بلندش را جلوی آینه شانه کرد و مدل فرق وسط ،از دو طرف با سلیقه بافت.

لوازم آرایشی‌ها قلقلک‌اش می‌دادند که هرچند اندک اما امتحانشان کند .

دختر بود دیگر ...

کدام دختری دلش برای آن رژهای رنگارنگ و وسایلِ زیبای آرایشی قیلی ویلی نمی‌رفت؟

به سمت پاکت لوازم آرایش‌ها رفت و از میانشان یک رژ ملایمِ دخترانه که ترکیب صورتیِ کمرنگ و یک قهوه‌ی ملایم بود برداشت.

خواست عقب برود اما لحظه‌ی آخر دست دراز کرد و ریمل و رژ گونه را هم چنگ زد .

با ذوقی نهان دوباره مقابل آینه ایستاد .

با وسواس کمی رژ به لب‌هایش زد و با لذت به تصویرش نگاه کرد .

آخرین بار کی آرایش کرده بود؟
شاید یکی از آن شب‌هایی که در انتظار عماد بود ....

ریمل را هم برداشت و لای نازکی به مژه‌های مشکی و بلندش زد .
کمی هم رژ گونه ...و تمام .

لبخندی با دیدن چهره‌اش در آینه روی لبش نشست .
از آن بی‌جانی و رنگ پریدگی در آمده بود.

دآمـــان
#پارت_صدوبیست

عقب رفت و با همان حس خوب ِتازگی میان پاکت لباس‌هایش نشست .

از میانشان یک شلوار راسته و خنک طوسی رنگ را با یک تونیک کوتاه و دکمه‌دار که تقریباً به پیراهن‌های مردانه شباهت داشت انتخاب کرد .

رنگ صورتی تونیک و راه‌راه‌های طوسی همرنگ شلوارش ،آنقدر هماهنگ بودند که انگار از ابتدا ست یکدیگر بودند .

لباس‌ها را پوشید و چرخی جلوی آینه زد .

انگار یک ماهور دیگر شده بود ...

یک ماهور شاداب ...و شیک امروزی !

از میان شال و روسری‌ها هم یک شال تقریبا نازک و ساده که رنگی نزدیک به خاکستری داشت انتخاب کرد و روی موهایش گذاشت .

همین که از جلوی آینه کنار رفت ،تقه‌ای به در خورد و عین همیشه بدون اذن او ،عماد در حالی که امیرعلی در آغوش‌اش بود داخل آمد.

به یک آن انگار ماتش برد .
مقابلش ایستاد و قریب به سی چهل ثانیه در سکوت نگاهش کرد .

در آخر او بود که صبرش سر آمد و پرسید :

_چیزی شده؟

با اکراه چشم برداشت و گفت :

_ها؟ آره ...امیرعلی و اوردم که خودت آماده اش کنی ...آیدا که نیست ،هرچند بود ونبودش فرقی نداره ...منم نمیدونم چی براش بپوشم مناسب تره...

دآمـــان
#پارت_صدوبیست‌ویک

دست دراز کرد و با لبخند پسرکش را از آغوش عماد گرفت و لب زد :

_جون ِمامان ...بریم قشنگت کنم ...

بوسه‌ای روی پیشانی امیرعلی نشاند و بی اعتنا به

حضور عماد ،فرزندش را روی تخت خواباند از بین لباس‌هایی که تا کرده و آماده روی تخت گذاشته بود تا داخل ساک بگذارد ،یک بلوز و شلوار کرمی برایش جدا کرد .

_چیزی نیاز نداری؟

با صدای عماد ،زیر چشمی نگاهش کرد و کوتاه گفت :

_نه ...

اما با یادآوری ساک ،بلافاصله به طرفش چرخید و اصلاح کرد :

_چرا چرا ...ساک دستی من کوچیک و پاره‌اس ... چیزی توش جا نمیشه ...ساک اضافه دارین من وسایلمو بذارم داخلش؟

با لبخند سری تکان داد و همانطور که به طرف در

می‌رفت ،جواب داد :

_الان برات میارم.

در جواب عماد تشکر کوتاهی کرد و داشت کلاه روی سر امیرعلی می‌گذاشت که صدایش را شنید :

_ماهور؟

کلیشه‌ی خیلی تکراری‌ای بود این جمله اما ...
باید اعتراف می‌کرد شنیدن نام‌اش از زبان او ،باعث می‌شد عاشقِ اسمش شود...

دآمـــان
#پارت_صدوبیست‌ودو

به طرف عماد چرخید و در سکوت نگاهش کرد .
او هم جلوی در ایستاده بود و خیره نگاهش می‌کرد .

بعد از چند ثانیه سکوت ،لبخند مردانه‌ای زد و آرام گفت :

_امروز قشنگ‌تر از همیشه‌ای ...

گفت و رفت ...
گفت و نفهمید چه تب و تابی به دلش انداخت .
گفت و ندید چگونه دست و پای‌اش یخ بستند ...

انگار فقط قصد داشت آتش به دل او بیاندازد...
که انداخت ...

با شنیدن سر و صدای آیدا ،که تازه از آرایشگاه آمده

بود و هرزگاهی سراغ یکی از وسایل‌اش را از عماد می‌گرفت ،بی‌حوصله نفسش را فوت کرد و زیر لب ادایش را در آورد :

_عماد مایو قرمزه منو ندیدی؟ عماد تو اون صندل بنفشه رو برداشتی؟ عماد قلیون و بیارم؟
عماد و کوفت...درد...زهرمار!
عقده‌ای نچسب !اه...

بی‌زیپ ساک‌اش را با همان حرص بست و جلوی در اتاقش گذاشت .

ساک و وسایل امیرعلی را هم کنار ساکی که عماد برایش اورده بود گذاشت و قولنج کمرش را شکست.

نگاهی به اطرافش انداخت تا چیزی را از قلم نیانداخته باشد.

#پارت_صدوبیست‌وسه

خیالش که راحت شد امیرعلی را در آغوش گرفت و از اتاق خارج شد.

پله‌ها را پایین آمد و به اطراف نگاه کرد .
عماد نبود اما آیدا در حالی که دکمه‌های مانتوی کوتاه و کتی‌اش را می‌بست زیر چشم با نفرت نگاهش کرد و زیر لب جوری که بشنود غرید :

_مگس‌ِنچسب !

شنید اما به روی خودش نیاورد .
نه که دل خوش کرده باشد به این مسافرت‌ِاجباری !اما

به هرحال مسافرت بود !
و اصلا دلش نمی‌خواست ذره‌ای مسافرت را به جان خودش زهرمار کند!

پس خودش را به نشنیدن زد و با بی‌اعتنایی روی مبل نشست .

همزمان عماد داخل خانه شد و با دیدنش کوتاه لبخند زد :

_آماده‌ای؟

پلک زد و سری تکان داد .

_چمدونت کجاست؟ تو اتاقه؟

_آره ...تو اتاقمه ...

صدای آیدا بلند شد :

_چمدون منم تو اتاقه!

عماد به طرفش چرخید و با بی‌حوصلگی گفت:

_که چی؟

دآمـــان
#پارت_صدوبیست‌وچهار

آیدا با طلبکاری نگاهش کرد و گفت :

_وا !خب بیارش دیگه!

اخمی روی صورت عماد نشست .

_نه بابا؟ کمتر بخور نوکر بگیر !

سپس بی‌توجه نسبت به صورت طلبکار آیدا ،پله‌ها را به قصد آوردن چمدانِ‌او بالا رفت .

_بترس از تموم شدن صبرِ‌من ...بترس دختره ...

نگاهش کرد اما چیزی نگفت .

ذره‌ای حال و حوصله‌اش را نداشت پس ترجیح داد سکوت کند تا همین ابتدای کار گند نزند به اعصابش .

_بریم .

عماد بود که با چمدان او و امیرعلی پایین می‌آمد .

آیدا با دیدن اینکه عماد چمدان او را نیاورده ،عصبی

از جا برخاست و پله‌ها را بالا رفت .

با تنها شدن‌شان عماد مقابلش ایستاد و آرام گفت :

_نمیذارم بهت بد بگذره ...سعیمو میکنم...

حتی حوصله‌ی عماد را هم نداشت ...
اصلا حوصله‌ی حرف زدن نداشت !دوست داشت
سکوت کند ...تنها باشد ...
کسی روی اعصابش رژه نرود .
خواسته زیادی بود؟

سکوت‌اش عماد را وادار کرد ادامه دهد :

_چیزی خواستی ،کاری داشتی ،مشکلی بود ،اگه ازت
دور هم بودم فقط کافیه بهم پیام بدی ...باشه؟

#پارت_صدوبیست‌وپنج

قبل آن که چیزی بگوید صدای پای آیدا موجب شد سرش را پایین بیاندازد .

_بریم دیگه؟

عماد با تاخیر نگاهش را برداشت و همانطور که همچنان چمدان‌های او را نگه داشته بود به سمت در خانه رفت.

او نیز جلوتر از آیدا پشت سر عماد به راه افتاد تا مبادا به قدر چند ثانیه هم که شده با آیدا تنها شود .

به ماشین که رسیدند ،زودتر از آن‌ها عماد داشت ساک‌ها را توی جعبه عقب می‌گذاشت .

با دیدن او بلافاصله در عقب را برایش باز کرد که موجب شد نیشخند آیدا بلند شود .

بی‌توجه به او پشت سر عماد نشست و پتوی نازک امیرعلی را تا روی گردنش بالا کشید .

طولی نکشید که عماد و سپس آیدا نیز سوار شدند و سفرشان رسما آغاز شد...

سکوت ماشین را صدای موسیقی ملایمی که عماد گذاشته بود می‌شکست .
از همان آغاز راه آیدا سرگرم موبایل‌اش بود و او مشغول تماشای بیرون .

چهل دقیقه‌ای از به راه افتادن‌شان می‌گذشت که عماد با شخصی تماس گرفت .

_بله بابا ...آره همون رستورانه ...آره وایسن یه دسشویی بریم ،چیزی بخوریم ...بله ...باشه.


دآمـــان

#پارت_صدوبیست‌وشش

سپس کمی بعد جلوی رستوران بین راهی ایستاد.

ابتدا آیدا بلافاصله پیاده شد و به سمت ماشین پدر و مادرش رفت .

عماد از آینه نگاهش کرد و پرسید :

_چی بگیرم برات؟

پاهایش خواب رفته بود .
امیرعلی روی پاهایش خواب بود و از ترس اینکه توی ماشین گریه زاری راه نیاندازد تکان نخورده بود .

آرام در جوابش گفت :

_میشه ...میشه منم پیاده شم؟

انگار چشم‌هایش خندید .

_چرا نشه؟ فکر کردم شاید نخواهی پیاده شی ...واسه همین پرسیدم .

با دو دلی جواب داد :

_بد نیست؟ جلوی مامان بابای آیدا ...مامان بابای خودت...

اینبار سرش را به سمت او چرخاند و از ما بین صندلی‌ها جدی نگاهش کرد.

_ماهور از چی میترسی؟

از چی می‌ترسید؟ سوال داشت؟ از همه چیز ! حتی از خودش!


دآمـــان

#پارت_صدوبیست‌وهفت

سکوت‌اش عماد را وادار کرد ادامه دهد :

_قرار نیست اتفاقی بیوفته ...من همینجام .باشه؟

آرام سری تکان داد و از ماشین پیاده شد .

پدر و مادر عماد را ندیده بود و همین موجب می‌شد ناخواسته به تمام آدم‌های اطرافش دقت کند .

با دیدن پدر آیدا که کنار مرد مسن و قد بلندی رفت و مشغول گفتگو شد ،دقیق‌تر نگاه کرد.

شباهت زیادی به عماد داشت .
یعنی بی‌شک هرکس با یک نگاه هم متوجه نسبت‌شان می‌شد .

همان چشم و ابروهای تیره ...همان پوست سبزه ...قدِ بلند و شانه‌هایی تنومند .

_پدرمه ...

عماد کنارش ایستاده بود و به رد نگاهش ،نگاه می‌کرد.

آرام پاسخ داد :

_از شباهتتون متوجه شدم ...

عماد کوتاه سری تکان داد و لبخند تلخی زد :

_پسر بزرگه‌ی بزرگ‌آقاست ...اما عملا هیچ کاره !یه تهرون جلوی بزرگ آقا خم و راست میشن اما کمتر کسی پدرِمنو میشناسه...

#پارت_صدوبیست‌وهشت

مکثی کرد و به سمت او که کنجکاو نگاهش می‌کرد چرخید و ادامه داد :

_اگه سیاست و چرب زبونیه برادرشو داشت الان ... اسم آیدا گوه نزده بود وسط شناسنامه‌ام...

از کنارش عبور کرد و به سمت پدر و عمویش رفت.

زیر لب بهت زده زمزمه کرد :

_پس ...هیچ وقت عاشقِ آیدا نبوده...

هنوز گیج حرف‌های عماد بود که صدای زنی را از پشت سرش شنید .

_شما پرستارِ امیرعلی جان مایی؟

به عقب چرخید.

با دیدن زن زیبا و با وقاری که مانتو شلوار مدل اداری پوشیده و روسری ساتن رنگ روشنی داشت ،با گیجی پرسید :

_ب ...بله؟

صمیمانه دستش را جلو گرفت و گفت :

_رویا هستم ...مامان بزرگ این نور چشمی که بغلته .
مامانِ عماد...


#پارت_صدوبیست‌ونه

هول شده امیرعلی را با یک دست محکم نگه داشت و دستش را داخل دست مامان عماد گذاشت .

_س ...سلام خانوم ...ببخشید نشناختم من ...

با صمیمیت اخمی کرد و فشاری به دستش آورد .

_خانوم؟با رویا جون راحت ترم.و شما؟

لبخندی زد و آرام جواب داد :

_ماهور هستم ...رویا جون.

دستش را با مهر گشود و گفت :

_خوشبختم عزیزم ...بده گل پسر خوشگلمون و ...

مامانجون قربونش بره ...نقل و نباتم...

با لبخند عمیقی امیرعلی را در آغوش‌اش گذاشت ...
چقدر فرق بود میان مادر عماد و مادر آیدا ...
چقدر دور بودند از هم...

_پس آشنا شدین باهم .

با صدای عماد هر دو به سمتش چرخیدند.

دآمـــان
#پارت_صدوسی

رویا با محبت به عماد نگاهی انداخت و گفت :

_آره مامان جان ...چه خانم پرستار نازی !عین اسمش ماهه هزارماشاالله...

سپس با اجازه‌ای گفت و همانطور که از کنار آن ها می‌گذشت توضیح داد :

_برم پیش بابات ...دلش یه ذره شده بود واسه این نقل و نبات ...آخ قربون برم من ...

رویا را لبخندزنان با نگاه خیره‌شان بدرقه کردند .

رستوران نسبتا بزرگی بود .

یک سمتش قهوه‌خانه‌ای سنتی و زیبایی بود که چای و قهوه و قلیان داشتند و در سمت دیگر چندین آلاچیق و تخت چوبی ،مناسب برای استراحت و غذاخوری ...

فضای زیبایی هم بود .
حتی در شب و تاریکی!

بی‌شک در روز زیباتر بود ...کاش هنگام روز برمی‌گشتند تا بهتر این فضا را ببینند ...
دختر روستا بود و عاشق طبیعت ...
دست خودش نبود ...با خاک و آب و گیاهان سرشت پیدا کرده بود.

#پارت_صدوسی‌ویک

_نمیایی؟

نگاه از فضای اطراف گرفت و به عماد دوخت .

_میخوای من یه جای دیگه بشینم؟ روی یه تخت دیگه مثلا ...هوم؟

اخمی کرد و جلوتر آمد .

_ماهور !

لعنتی ...هنوز هم با صدا زدنش دلش هری پایین می‌ریخت!

_ب ...بله؟

جدی و قاطع نگاهش کرد و در جوابش گفت :

_تو مادر امیرعلی !مهم نیست بقیه فکر میکنن تو پرستارشی ...مهم اینه منو تو میدونیم !
پس بدون اینکه به بقیه فکر کنی ...بمون کنار بچت!

گاهی باورش نمی‌شد این عمادِآقا ...این مرد مهربان ...چطور توانسته چنین بلایی سر او و

باورهایش بیاورد .

چگونه توانسته بود بدون آن که دوستش داشته باشد ، بغلش کند؟


#پارت_صدوسی‌ودو

چگونه دوستش نداشت و شب‌ها تا موهایش را برایش نمی‌بافت نمی‌خوابید؟

آن همه بوسه ...
آن همه هم‌آغوشی‌های پر شور ...

فیلم دیدن‌هایشان توی آن اتاقک دوازده متری که نام‌اش را خانه گذاشته بودند...

بوسه بازی‌هایشان قبل از خواب ...

رفتن و چرخ زدن میان زمین‌های کشاورزی و دنبال گله‌ی گوسفند کردن‌هایشان ...

حتی دانه دادن به مرغ و خروس‌ها !
جوری با خنده و شادی سر اینکه کی بیشتر می‌تواند دورش را با مرغ و خروس‌ها پر کند مسابقه می‌گذاشتند که همه با با خنده و هیجان تشویق‌شان

می‌کردند ...

چگونه باید به قلبش یادآور می‌شد که آن همه خاطرات خوشِ عاشقانه ...دروغی بیش نبودند؟!

چگونه باید باور می‌کرد؟

اشک در چشمانش حلقه بست و نگاه نگران عماد را روی چشم‌هایش چرخاند .

_ماهور؟

بغض اجازه نمی‌داد کلامی بگوید .

_ماهور؟ میشنوی صدامو؟ خوبی؟


#پارت_صدوسی‌وسه

دماغش را بالا کشید و دست روی نم چشم‌هایش گذاشت تا مبادا قطره‌ای جلوی عماد ببارد .

حتی دیگر حوصله‌ی گله کردن هم نداشت ...
خودش آزار می‌دید !
خودش تحقیر می‌شد !
انگار به شعور خودش توهین می‌کرد !

سرش را بالا آورد و خیره در نگاه نگران عماد ،با ناراحتی لب زد :

_باعثِ‌دردمی و سعی داری تسکینم بدی؟
درد نمی‌دادی عماد !درد نمی‌دادی ...

و بدون کلام دیگری از کنارش گذشت و با قدم‌هایی نامتعادل و آرام راهیِ‌تختی که آن ها نشسته بودند ، شد .

از دور نگاهشان کرد .

آیدا در راس تخت نشسته بود و با لبخند عمیقی به موبایل‌اش نگاه می‌کرد .

سمت راستش پدر و سمت چپش هم مادرش نشسته بود .

سمت چپِ تخت هم پدر و مادر عماد کنار هم نشسته بودند و با امیرعلی بازی می‌کردند.

کجا می‌رفت؟ کدامشان آشنا بودند؟
بین این‌ها چه می‌خواست؟

دآمـــان
#پارت_صدوسی‌وچهار

قدم‌هایش روی زمین ثابت شدند ...نتوانست قدم از قدم بردارد .
خواست قبل از متوجه شدن‌شان برگردد که دستی کمرش را نگه داشت...

نیازی نبود به عقب برگردد...
وقتی گرمای دست ...
آن عطر تلخ و خنک و نفس‌های سنگین ،تمام‌شان از آن عماد بود...

او خوشبختانه یا بدبختانه تمام این مرد را حفظ بود .

صدای ناراحت و گرفته‌اش را شنید :

_برو ...منم میام .

می دانست از سر تنهایی قدم‌هایش سست شده ...

می‌دانست با آن جمع غریبه است ...
وای به حال او که آشنایش اوی ِغریبه بود ...

به عقل چرخید و در سکوت به چشم‌های غمگین عماد خیره شد .

سرخ و خمار شده بودند ...عین هربار که دلش می‌گرفت و ناراحت بود .

دهان باز کرد تا حالش را بپرسد اما در آن واحد انگار تمام عذاب‌هایش پیش چشمش نقش بست.

دلسوزی برای عماد خریت محض بود .

سرش را پایین انداخت و کوتاه لب زد :

_باشه ...

و جلوتر از او با طپش قلب و استرس به سمت تختی که بقیه روی‌اش نشسته بودند رفت.

با حضورش کنار تخت ،مادر عماد لبخندزنان نگاهش کرد و گفت :

_عه اومدی عزیزم؟ بفرمایید ....بابک جان ایشون پرستار امیرعلیه ...

پدر عماد بلافاصله به نشانه احترام برخاست و با خوش رویی احوال پرسی کرد.

خجالت زده و معذب آرام و سر به زیر پاسخ داد و ناخواسته نگاهش را به سمت و سویی که آیدا و پدر و مادرش نشسته بودند چرخاند.

حتی زحمت اینکه سلام بگویند را هم به خودشان ندادند .

قدیمی‌ها راست می‌گفتند ...
تخم دور از خرمن نمی‌افتاد !
الحق که آیدا به پدر و مادرش رفته بود .

_بفرمایید ماهور خانم...


#پارت_صدوسی‌وشش

با صدای تعارف عماد از پشت سرش ،زیر لب تشکری کرد و روی تخت آهسته نشست.

با چند ثانیه تاخیر ،عماد نیز با فاصله نسبت به او ،اما

همان سمتی که او نشسته بود ،چهارزانو نشست و رو به پدرش پرسید :

_چیزی سفارش دادین؟

عمویش به سرعت جواب داد :

_نه بابا ...نریم همون شمال شام بخوریم؟ اینجا معلوم نیست چی به خوردمون بدن که!

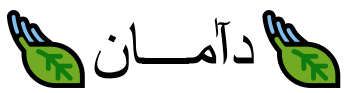
_نه عمو ...دیدین که ترافیک خیلی سنگینه،تازه معلوم نیست بارندگی داشته باشیم یا نه...که قطعاًبا این هوای ابری بارونم میباره و ترافیک سنگین ترم میشه...تا برسیم نصفه شبم رد شده .
از اینجا هم من زیاد غذا گرفتم خوب بوده همیشه.

پدرش مداخله کرد :

_حق با عماده ...ریسک نکنیم بهتره .یه شب هزارشب نمیشه...

سرش را آرام بالا آورد و ناخوداگاه به صورتِ مادر آیدا دوخت .

نارضایتی از چهره‌اش می‌بارید...



#پارت_صدوسی‌وهفت

خیلی طول نکشید که برخاست و گفت :

_از وسواس من که خبر دارین ...شما شام بخورین نوش جون ...من یکم سالاد اوردم با خودم ،تو ماشین همونارو میخورم .

و نماند تا کسی مثلا تعارفش کند .
از تخت پایین آمد و به سمت ماشینشان رفت و سوار شد .

به معنای واقعی این مادر و دختر ادایی بودند !

_چه بد شد...کاش حواسم بود ناهید غذای بیرون نمیخوره حداقل تو خونه یه چیزی حاضر میکردم ..

لبخندی روی لبش نشست .
با همان یک برخورد هم ایمان داشت که رویا خانم دقیقا مصداق یک فرشته‌ی بی بال بود .

همانقدر مهربان و بی‌ریا...

بلاخره آیدا سرش را از داخل گوشی‌اش بیرون آورد و با خنده ای مغرورانه جواب داد :

_وا زن عمو ...نه توروخدا مامانم رژیم داره ... میدونین که تناسب اندامش خیلی واسش اهمیت داره ... دست پخت شماهم خوبه چیزی درست کنین وسوسه

میشه میخوره ...حالا خر بیار و باقالی بار کن!


دآمـــان
#پارت_صدوسی‌وهشت

برعکس او ،رویا با مهربانی جواب داد :

_ناهید ماشاالله همینجوری هم اندامش حرف نداره .
اصلا نیازی به رژیم نداره ...

_خب بابا ...ول کنین این حرفارو ...ناهید خانم
خودش صلاح خودشو بهتر میدونه ...

با اعتراض آرام پدر عماد ،هر دو سکوت کردند .

بهرام نگاهی به بابک انداخت و گفت :

_خب داداش ...عیال ما که عقب نشینی کرد ،خودمون چی بخوریم؟

بابک نگاه پر از عشقی به سوی رویا انداخت و پرسید :

_چی می‌خوری رویام؟

محو تماشایشان شد ...اصلا نفهمید مادر عماد چه پاسخی داد ...اصلا شام انتخاب کرد یا نه؟
نمی دانست .
برای اولین بار شاهد عشقی شده بود که همیشه خیال می‌کرد در قصه‌ها پیدا می‌شود...

پدرِ عماد آنقدر عاشقانه و پر حس به همسرش نگاه کرده و ازش پرسیده بود که باعث شده بود برای اولین‌بار عمیقا به زوجی حسادت کند...

🍃دآمـــان🍃
#پارت_صدوسی‌ونه

_ماهور جان شما چی میخوری؟

با پرسش مادر عماد ،نگاهش را برداشت و معذب شال‌اش را جلوتر کشید .

سپس آرام جواب داد :

_فرقی نمیکنه ...هرچی که جمع بخورن ...

رویا مهربان لبخند زد و گفت :

_جمع که همه چی میخوره گلم ...آیدا جوجه بدون استخون ...آقا بهرام چلو گوشت ...من و همسرم زرشک پلو ...تو کدوم و میخوای آخه؟
غریبی نکن دخترم...

آب دهانش را قورت داد و ناخواسته زیر چشمی به عماد نگاه کرد .
همیشه در جمع‌های غریبه دست و پای‌اش را گم می کرد ...
انگار اعتماد به نفس حضور در جمع‌های جدید را نداشت ...

عماد در جواب پیش قدم شد و قاطع گفت :

_منو ماهور ...خانوم هم کوبیده میخوریم ...میرم سفارش بدم ...چیزی خواستین زنگ بزنین بهم.

می‌دانست عاشق و شیدای کوبیده‌است ...
یادش بود ...

نگاه از جای خالی عماد گرفت و به بقیه دوخت.


#پارت_صدوچهل

آیدا با نگاهش داشت خط و نشان می‌کشید و پدرش با خونسردی سیگاری دود می‌کرد .

اما ...
نگاهِ خیره‌ی مادرِ عماد به او ...
انگار سعی داشت چیزی را بفهمد ...چیزی که هیچ منطق و استدلالی برایش پیدا نمی‌کرد ...

سرش را پایین انداخت تا بیش از این تماس چشمی‌شان ادامه نیابد ...
می ترسید به چیزی شک کنند ...

با آمدن عماد ،بلافاصله عمویش پرسید :

_راستی عماد زنگ زدی به میرزا؟ ویلا رو آماده کردن؟ نریم یخ بزنیم نصفه شبی!

عماد سری تکان داد و گفت :

_میرزا بنده خدا بچه‌ی برادرش فوت کرده ،با خانومش رفتن واسه ختم مشهد ..اما پسرشون ویلاست ...زنگ زدم به میثم باهاش حرف زدم ویلا

رو آماده کرده ،نگران نباشین.

بهرام سری تکان داد و آیدا با خنده گفت :

_وای خداروشکر ...همین که اون پیرزنه وراج نیست جای شکر داره...

دآمـــان
#پارت_صدوچهل‌ویک

رویا با لبخند نگاهش کرد و پاسخ داد :

_پری خانوم؟ بنده‌ی خدا خیلی زن خوبیه ...گردن تو و عماد هم خیلی حق داره ...هربار میرفتیم ویلا با دل و جون ازتون محافظت می‌کرد تا منو پروین راحت به گردش برسیم.

آیدا رو ترش کرد و با حالتی چندش جواب داد :

_وای رویاجون توروخدا ...من یکی و به هیچ دهاتی وصل نکن که هیچ خوشم نمیاد ...

و در پایان جمله اش نگاه تحقیرآمیزی به او انداخت .

با دیدن نگاه او سر به زیر شد و سعی کرد تا حد امکان سرش را بالا نگیرد .

با آمدن گارسون و غذاهایشان ،بحث آن ها هم نیمه تمام ماند .

عماد که نزدیک‌تر از همه به او بود ،ظرف غذایش را جلویش گذاشت و کنارش دوغ آبعلی ...

نگاهی به کوبیده ها انداخت .
سماق نریخته بودند برایش ...متنفر بود از طعم سماق و اصلا حاضر نبود حسش کند .
نگاهی به کوبیده‌های عماد انداخت .
برعکس او پر از سماق بودند ...عماد سماق دوست داشت ...
و این یعنی نبود سماق روی کباب‌های او .اتفاقی نبوده ...


#پارت_صدوچهل‌ودو

بلاخره بعد از چهارساعت رسیدند .

عماد از ماشین پیاده شد تا در ویلا را باز کند .

آیدا هم تقریبا یک ساعتی می‌شد که خوابیده بود .

خمیازه کنان با خستگی گردنش را به طرفین تکان داد.

بهرام و بابک هم کنار عماد بودند که پسر جوانی با چند دسته کلید بهشان ملحق شد و در را باز کرد.

نگاه از عماد و بقیه برداشت و از میان دو صندلی سرکی به داخل حیاط کشید.

با دیدن تصویر مقابلش حیرت زده چشم گرد کرد .

با وجود اینکه شب بود و درست نمیشد اطراف را دید اما بزرگی و زیبایی‌اش حیرت انگیز بود .

با ماشین وارد ویلا شدند و پشت سر هم پارک کردند .

یک ویلای دو طبقه و تقریبا بزرگ بود که حیاطاش دسته کمی از پارک نداشت .

دور تا دور حیاط پر شده بود از درخت‌های بلندِانواع میوه ...
یک سمت استخر و سمت دیگر تاب و سرسره و آلاچیق...

دآمـــان
#پارت_صدوچهل‌وسه

با پیاده شدن همه آرام امیرعلی را در اغوشش تکانی

داد و پیاده شد.

در سکوت پشت سرشان راهی ویلا شد .

همان پسرک جوان و رعنا که به چشم برادری چهره‌ی زیبایی هم داشت قفل های در را باز کرد و عقب رفت.

_ممنون میثم جان .

عماد گفته بود.

پسری که حالا فهمیده بود نامش میثم است ،در پاسخ به عماد با خوشرویی جواب داد :

_چاکرم ...امری نیست؟

_نه داداش دستت درد نکنه .

سپس از کنارشان گذشت اما لحظه‌ی آخر نگاه کوتاهی به او انداخت...

_ماهور خانوم ...امیرعلی سردشه ...

با صدای جدی عماد ،به خودش آمد و سریع وارد ویلا شد.

ناخواسته نگاهش را با کنجکاوی به اطراف دوخت .
ورودی ویلا یک راهروی کوتاه داشت که به هال ختم میشد.


#پارت_صدوچهل‌وچهار

یک هال مجلل که دو دست مبل مختلف در آن به چشم می‌خورد.

سمت چپِ هال ،یک اشپزخانه بود که تقریبا از داخل هال خیلی دیده نمی‌شد ...یعنی به نوعی ساخته بودن‌اش که اگر کسی داخل هال بود ،نمی توانست تمام

آشپزخانه را ببیند .

گوشه‌ی هال هم پله‌های مارپیچی بودند که همه داشتند از آن ها بالا می رفتند و این یعنی بی ،شک اتاق ها آن بالا بودند !

او نیز پشت سر بقیه از پله‌ها بالا رفت .

طبقه‌ی بالا یک هال نقلی ساده داشت که وسایل خاصی در آن به چشم نمی‌خورد اما نکته‌ی جالبش تعداد زیاد اتاق ها بود !

دو اتاق انتهای هال بود که تقریبا از چهار اتاق دیگر دورتر بودند .

که ظاهرا از آن برادران بودند ...چون بلافاصله با همسرانشان به اتاق‌هایشان رفتند .

آیدا نیز بی تفاوت نسبت به آن دو وارد اولین اتاق دست راست شد و در را بست .

ماهور مستاصل وسط هال ایستاد و به طرف عماد که در سکوت پشت سرش بود چرخید .

_من کجا بخوابم؟


دآمـــان

#پارت_صدوچهل‌وپنج

خیره نگاهش کرد و با فاصله‌ی کمی مقابلش ایستاد .

دستش را بالا آورد و خواست موهای ریخته شده روی صورت او را کنار بزند اما انگار پشیمان شد .

نفس عمیقی کشید و مقصد انگشتانش را به موهای امیرعلی تغییر داد .

سپس آرام و جدی پاسخ داد :

_بیا ...

از کنارش گذشت و درِکنار اتاق خودش و آیدا را باز کرد .

_بیا اینجا...

با قدم‌های آرامی جلو رفت و کنار عماد ایستاد .

اتاق که نه ...ظاهرا هر کدام از اتاق های این خانه یک پا سوییت بودند !

یک تخت دو نفره سمت چپ اتاق ...حمام و دسشویی انتهای اتاق ...یک کمد دیواری بزرگِ‌شکلاتی

رنگ ...میز و صندلی آرایش ...حتی یک یخچال نقلی زرد رنگ هم داخل اتاق بود .

ناخواسته لب زد :

_یه پا خونه اس!



#پارت_صدوچهل‌وشش

_آره...الان چمدونتو میارم برات ...باز چیزی نیاز داشتی بهم بگو .باشه؟

کوتاه به عماد نگاه کرد و سری تکان داد .

در جوابش نیمچه لبخندی زد و گفت :

_برو بخواب ...خیلی خسته شدی امشب ...مسافرت برات خوب نبود فعلا ...ببخش.

لب هایش را آرام تر کرد و جواب داد :

_اشکال نداره ...شب بخیر ...

داخل اتاق شد و در را روی عمادی که همچنان نگاهش می کرد بست .

به در تکیه داد و با چشمِ‌بسته چند نفس عمیق کشید.

کمی که دل بی قرارش سر عقل آمد امیرعلی را روی تخت خواباند و خودش به اطراف نگاه کرد .

پول دار ها هم عشق می‌کردند ...زندگی به معنای واقعی از آن این ها بود ...

به سمت پنجره‌ی سرتاسری اتاق رفت و پرده را آرام کشید .

صحنه‌ی پیش رویش رویایی تر از آنی بود که خیال می‌کرد .

فارغ از زیبایی حیاط...کمی دورتر دریا هم دیده میشد و این یعنی فاصله‌ی چندانی تا دریا نبود.

🍃دآمـــان🍃
#پارت_صدوچهل‌وهفت

همچنان مات دیدنِ تاریکی بی انتهای دریا بود که چند تقه به در خورد .

می‌دانست عماد است .
جز او کی سراغش را می‌گرفت؟ هیچکس ...هرچند

او هم به خاطر آوردن چمدان آمده بود ...

_چمدونت و اوردم ...

نیشخندی روی لبش نشست و آرام نگاه از دریا برداشت و به طرفش چرخید .

_ممنون .

جلو آمد و مقابلش ایستاد .
دست هایش را با ژست مردانه‌ای داخل جیب شلوارش فرو برد و لب زد :

_ماهور ...من ...من ازت مع...

سری تکان داد و مانند خودش جواب داد :

_میخوام بخوابم .

دقیق نگاهش کرد و لب زد :

_معذرت میخوام...



#پارت_صدوچهل‌وهشت

بغض کرده سری پایین انداخت و باز تکرار کرد :

_میخوام بخوابم !

_ماهور؟

نگاهش کرد و تقریبا با خواهش زمزمه کرد :

_برو عماد...از ...از اتاقم برو بیرون...

_بذار توضیح بدم برات !

براق و بغض کرده غرید :

_توضیح تو دردی از دردام کم نمیکنه !پس برو ... برو بیرون!

با ناراحتی نگاهش کرد .نخواست نگاه غمگین‌اش را ببیند ...سرش را پایین انداخت و پشت به او ایستاد .

صدای قدم‌هایش را شنید .

با کمترین فاصله پشت به او ایستاد .

چشم بست تا جلوی وسوسه‌اش را مبنی بر چرخیدن به سمتش را بگیرد .

سر عماد روی سرش نشست ...پلک‌هایش را روی هم فشرد و نفسش حبس شد .

زمزمه آرامش را شنید :

_ببخش ماه...



#پارت_صدوچهل‌ونه

سپس سرش را از روی سرش برداشت و لحظه‌ای

بعد ،بوسه‌ای روی سرش نشاند و به سرعت اتاق را ترک کرد.

بعد از رفتن عماد اجازه داد اشک‌های حبس شده‌اش روی صورتش ببارند...

_زخمیتم عماد...زخمیم کردی ...

غلتی زد و رو به سقف خوابید .
صدای یاکریم و گنجشک‌ها از پشت پنجره خبر از صبح جدید می‌دادند .

آرام لای پلک هایش را باز کرد .
امیرعلی معصومانه کنارش خوابیده بود ...لبخندی به

صورتش زد و خمیازه کنان روی تخت نشست .

به دنبال ساعت گشت هرچند مشخص بود کمی از طلوع گذشته ...

و خب او دیشب را اصلا خوب نخوابیده بود .

ساعت راس شش صبح بود و این یعنی تا بیدار شدن بقیه خیلی مانده بود .

به سمت سرویس بهداشتی رفت و بعد از انجام کارهای واجب و بهداشتی بیرون آمد .

با حوله صورتش را خشک کرد و به سمت چمدانش

رفت ...
دیشب حتی لباس هایش را هم عوض نکرده بود.


#پارت_صدوپنجاه

به لطف لباس های زیبایی که عماد برایش خریده بود حس بهتری داشت .
انگار کمی که شده اعتماد به نفس پیدا کرده بود .

از میان لباس هایی که آورده بود ،یک پیراهن بلند گل گلی قرمز برداشت و پوشید .
جنس خنکی داشت و تقریباً دامن ِآزادی داشت و باعث

می‌شد حس رهایی داشته باشد .

کمربند لباسش را هم پشت کمرش بست و جلوی آینه دستی به پیراهنش کشید .

زمینه‌اش سورمه‌ای بود و گل های ریز قرمز رنگش خیلی زیباترش کرده بود ...

از میان شال و روسری هایش یک روسری ساده‌ی سورمه‌ای که حاشیه‌های طلایی داشت انتخاب کرد و روی سرش گذاشت .

سپس امیرعلی را آرام بغل کرد و از اتاق خارج شد .

خانه غرق سکوت بود .

ناخواسته نگاهی به در بسته‌ی اتاق آیدا و عماد انداخت .

آیدا را هم مانند او بغل می‌کرد و می‌خوابید؟
مثلا قبلِ خواب موهایش را می‌بویید و نوازش می‌کرد؟


#پارت_صدوپنجاه‌ویک

غم عالم به دلش رخنه کرد و اول صبحی نم اشک در

چشمانش حلقه زد.

آهی کشید و نگاهش را از اتاق آن دو برداشت و از پله‌ها با احتیاط پایین آمد.

امیرعلی را روی یک مبل سه نفره و کاناپه‌ای که کاملا امن و بزرگ و راحت بود خواباند و به سمت آشپزخانه رفت.

با دیدن پسری که حالا می‌دانست نام‌اش میثم است ،در حالی که نان و کله پاچه گرفته بود ،ترسیده و شوکه ایستاد و آرام سلام داد :

_س ...سلام .

سرش را بالا آورد و نگاهش کرد .

انگار او نیز لحظه‌ای از دیدنش جا خورد اما سریع لبخندی زد و جواب داد :

_سلام ،صبح بخیر ...ببخشید متوجه نشدم اومدید .

او نیز به نشانه ادب با شرم لبخندی زد و آرام گفت :

_خواهش میکنم ...الان اومدم .

میثم برایش یک صندلی عقب کشید و گفت :

_بفرمایید ...کله پاچه گرفتم .بقیه به این زودی بیدار نمیشن که بخواین صبر کنین با اونا بخورین ...هرچند کله پاچه داغش مزه میده.

🍃دآمـــان🍃
#پارت_صدوپنجاه‌ودو

با لبخند تشکری کرد و روی صندلی نشست.

میثم صندلی او را دور زد و آن سوی میز مقابلش ایستاد .

سپس از داخل قابلمه بزرگی که حاوی کله پاچه بود ، کمی داخل کاسه‌ای ریخت و به همراه نان داغ مقابلش گذاشت .

_دستتون درد نکنه ...

آرام و با لبخند مردانه‌ای لب زد :

_نوش جان ...تا حالا ندیده بودم شمارو ...با خانم و آقا نسبتی دارید؟

نگاه از کله پاچه‌ی مقابلش برداشت و به او دوخت.

نمی دانست دقیقا منظورش از خانم و آقا کدام یک از افراد طبقه‌ی بالا بود ،اما به هرحال فرقی نداشت ... غریبه بود میان‌شان ...

_نه ...من ...من پرستارِ بچه‌ی آقا عمادم...

به خدا که جان کند تا همین جمله را به زبان بیاورد ... پرستار بچه‌ی عماد ...

خدایا او مادر امیرعلی بود !مادر ...بعد عماد توقع بخشش داشت؟ کدام دردش را می‌بخشید؟ کدام یک را فراموش می‌کرد وقتی خروار خروار زخم زده بود به جان‌اش؟

دآمـــان

#پارت_صدوپنجاه‌وپنج

داخل بشقاب دیگری برایش یک چشم و پاچه گذاشت و به طرف ماهور چرخید :

_ماهور خانم شما چی؟

ابروهایش بالا پرید .
ماهور خانم؟
پس قبل آمدن او خیلی حرف زده بودند !

ماهور با لبخند تشکری کرد و پاسخ داد :

_من چیزی نمیخورم ممنونم .

_هرجور مایلین ...خب با اجازتون من برم ...داداش اگه کاری بود بهم زنگ بزن.

با اکراه نگاه جدی‌اش را از ماهور برداشت و رو به میثم با همان جدیت جواب داد :

_باشه .

میثم که آشپزخانه را ترک کرد نگاهی به ماهور انداخت و با کنایه زمزمه کرد :

_یادم نمیاد اسمتو به میثم گفته باشم!

سرش را بالا آورد و براق به چشم‌هایش نگاه کرد و دقیقا مانند خودش با همان لحن جواب داد :

_یادم نمیاد اجازه داده باشم تو کارام دخالت کنی!


دآمـــان

#پارت_صدوپنجاه‌وسه

بغض‌اش را همزمان با پایین انداختن سرش ،قورت

داد .

صدای مهربان میثم را در همان حال شنید.

_چه خوب ...من میثمم ،پدر و مادرم از قبل اینکه من دنیا بیام سرایدار و باغبان اینجا بودن ...خودمم دانشجوی کشاورزی‌ام.البته اینجا نه ها ...تهران ... واسه یه سری تحقیق اومدم اینجا که مصادف شد با رفتن بابام اینا و اومدن شما ...و ...و شما؟

انگار دوست داشت که از هر دری با او صحبت کند اما حیف ...او آدم معاشرت نبود ...
حداقل نه الان !

بدون آن که سرش را بلند کند ،سری تکان داد و گفت :

_بله ...خوشبختم .منم ماهورم .

_ماهور ...

آرام و زیر لبی گفته بود اما گوش‌های تیز او شنید .

واکنشی نشان نداد و خودش را با تیلیت کردن نان سرگرم کرد .

میثم از داخل یخچال برایش آب لیمو آورد و مقابلش گذاشت .

_اینجوری خوشمزه تره.


#پارت_صدوپنجاه‌وچهار

سرش را بالا گرفت و با لبخند تشکر کرد .

_سحرخیز شدی میثم!

با صدای جدی عماد ،تماس چشم‌هایشان قطع شد .

ماهور ناخواسته هول شده سرش را پایین انداخت و برعکس او میثم با خوشرویی جواب داد :

_صبح به خیر داداش ...رفتم کله پاچه گرفتم براتون ...بفرما ...

عماد با همان جدیت چند ضربه به بازوی میثم زد و صندلی مقابل ماهور نشست .

میثم داشت برایش داخل ظرف می‌کشید و او نگاهش را به ماهور دوخت.

گونه‌هایش سرخ شده و در عین حال اَبروهایش یکدیگر را محکم بغل گرفته بودند .

_عین همیشه پاچه و چشم؟

در جواب میثم به سختی نگاه از ماهور برداشت و به او دوخت .

_آره ،ممنون.


#پارت_صدوپنجاه‌وشش

داخل بشقاب دیگری برایش یک چشم و پاچه گذاشت و به طرف ماهور چرخید :

_ماهور خانم شما چی؟

ابروهایش بالا پرید .
ماهور خانم؟
پس قبل آمدن او خیلی حرف زده بودند !

ماهور با لبخند تشکری کرد و پاسخ داد :

_من چیزی نمیخورم ممنونم .

_هرجور مایلین ...خب با اجازتون من برم ...داداش اگه کاری بود بهم زنگ بزن .

با اکراه نگاه جدی‌اش را از ماهور برداشت و رو به میثم با همان جدیت جواب داد :

_باشه .

میثم که آشپزخانه را ترک کرد نگاهی به ماهور انداخت و با کنایه زمزمه کرد :

_یادم نمیاد اسمتو به میثم گفته باشم!

سرش را جلو برد و با اخم غرید :

_این جنگیدن‌های بیهوده رو بذار کنار ماهور !ما دشمن هم نیستیم !

ناخن‌هایش را داخل کف دستش فرو برد و لب زد :

_اما دوست هم نیستیم !غریبه ای عماد ...عین غریبه‌ها رفتار کن !

عصبی از روی صندلی بلند شد و پشت به ماهور ایستاد .

درد تلخ شدن های ماهور خیلی برایش سنگین بود ...

نمی‌توانست تحمل کند...

حرصی چنگ انداخت بین موهایش و با تمسخر زیر لب تکرار کرد :

_غریبه ...غریبه ...

به طرف ماهور چرخید .سرش را پایین انداخته بود و

در ظاهر با هم زدن کله پاچه سرگرم بود .

می‌خواست نشان دهد که مثلا نسبت به او بی‌تفاوت است ...اما نمی‌دانست که شخص مقابلش به اندازه‌ی کافی نسبت به او شناخت دارد!


#پارت_صدوپنجاه‌وهفت

میز را دور زد و پشت صندلی ماهور ایستاد.

سرکی به هال کشید ...هرچند می‌دانست بقیه خیلی زود

هم قصد بیداری داشته باشند ده صبح بود !

دست گذاشت روی شانه‌های ماهور و با خونسردی روسری‌اش را باز کرد .

با همان آرامش ،نوک انگشتانش را از زیر گوش تا ترقوه‌ی ماهور به حالت نوازش کشید .

سرش را جلو برد و لب‌هایش را زیر لاله‌ی گوش ماهور چسباند و بوسه‌ی محسوسی زد .

نفس‌های داغش را داخل گوشش فرستاد و با نوک زبان پشت گوشش را آهسته لیس زد .

نفس‌های تند ماهور را حس می‌کرد...

نفس‌های خودش هم دسته کمی نداشتند...

به سمت گردنش رفت و استخوان ترقوه‌اش را عمیق بوسید .

بوی تنش داشت مستش می‌کرد...


دآمـــان

#پارت_صدوپنجاه‌وهشت

دستش را بیکار نگه نداشت و از داخل یقه‌ی نسبتا گشادش آرام سمت سینه‌ی سمت چپ ماهور فرستاد .

پوست نرم سینه‌اش را با انگشتان داغش نوازش کرد و لب چسباند به گوشش ...

با همان نفس نفس و صدای خش دار مردانه‌اش ،بغل گوشش لب زد :

_کدوم غریبه بلده اینجوری بی تابت کنه ماه ...کدوم غریبه‌ای میدونه سینه‌ی سمت چپت زودتر تحریکت میکنه؟ کدوم غریبه‌ای میتونه نفس‌هاتو تند کنه اونم وقتی که داری صبحونه میخوری؟

می‌خواست عقب‌اش بزند ...هولش دهد ...فرار کند ... اما عین آهنربا به همان صندلی کوفتی چسبیده بود و قدرت تکان خوردن نداشت .

به سختی لب زد :

_و ...ولم کن عماد...

لب‌هایش را روی پوست نرم گردنش گذاشت و همزمان که بوسه‌های ریزی رویش می‌نشاند ،زمزمه کرد :

_هیچ غریبه‌ای تورو بلد نمیشه ماه...

داشت تقریبا به نفس نفس میوفتاد .
لعنتی ...لعنتی ...لعنتی ...

هنوز هم در مقابل این مرد بی‌وفا ضعف داشت ...
هنوز هم همان احمق سابق بود .

_و ...ول کن ...ول کن عماد ...

فشار بیشتری به انگشتانش وارد کرد و پوست نرم سینه‌اش را فشرد .

_بگو غریبه نیستم ماهور !

سرتقانه لب گزید و سعی کرد نفس نفس زدنش را پنهان نگه دارد .

_غ ...غریبه‌ای !

دستش را با حرص پایین تر فرستاد و با دو انگشت نوک سینه‌اش را محکم فشرد .

متوجه آه غلیظی که ماهور در سینه خفه کرد شد و

نیشخندی روی لبش نشست .

_بگو غریبه نیستم برات ماه ...بگو!

چشم روی هم گذاشت و با حرص تیکه تیکه پاسخ داد :

_غ ...َری ...به ...ای!


دآمـــان

#پارت_صدوشصت

اینبار سرش را جلوتر برد و مشغول بوسیدن چانه‌اش شد .

_بگو ماهور !بگو برات غریبه نیستم...

نتوانست بیش از این تحمل کند !از گفتن‌اش خجالت می‌کشید اما تمام وجودش نیاز شد ...
نیازی که با عماد کشف کرده بود ...

مطمئن بود اگر اجازه پیشروی بیشتری به عماد می‌داد خودش هم بیچاره می‌شد !...

با تمام توان از میان دندان‌های کلید شده با نفس نفس

غرید :

_ن ...نیستی !نیستی لعنتی!...غریبه نیستی عماد!

از روی صندلی برخاست و دوان دوان آشپزخانه را به سمت اتاق فعلی خودش ترک کرد .

بعد رفتن ماهور لحظه‌ای با گیجی به جایِ خالی‌اش و سپس به وضعیت جلویِ شلوارش نگاه کرد !

انگار بیشتر از خودش زهرچشم گرفته بود تا ماهور ...

روی صندلی نشست و سعی کرد به نفس‌های تندش

ریتم آرامی ببخشد.


#پارت_صدوشصت‌ویک

هنوز مزه‌اش را در دهانش حس می‌کرد...

نرمی پوست‌اش ...
پوست گندمی و بکرش ...
سینه‌های خوش فرمی که حالا به لطف شیردهی
جذاب‌تر شده بودند ...
و منحصر به فرد ترین نکته ...بکر بودنش !

ماهور آنقدر بکر و کم تجربه بود که با چند بوسه و نوازش ساده‌ی او نفس‌هایش تند و تنش تب‌دار می‌شد .

لعنتی نیاز داشت دوش آبِ‌سرد بگیرد !وگرنه کار بیخ پیدا می‌کرد ...

او نیز بلافاصله برخاست و با قدم‌های سریعی بیرون رفت .

قبل آن که راهی پله‌ها شود ،صدای نق زدن‌های امیرعلی را شنید .

نگاهی به اطراف انداخت .

با دیدنش روی مبل که با حرکات سر و تکان دادن دهان دنبال سینه‌ی مادرش می‌گشت ،لبخندی زد و به سمتش قدم تند کرد .

_جانم بابا؟ تو اینجا بودی من ندیدمت؟ بیا پسرمن ... پهلوون گشنشه؟

👈دآمـــان👈
#پارت_صدوشصت‌ودو

با عشق امیرعلی را در آغوش کشید و همانطور که

زیر لبی قربان صدقه‌اش می‌رفت راهی طبقه‌ی بالا شد .

پشت در اتاق ماهور ایستاد و چند تقه‌ی آرام به در کوبید .

واکنشی که نشان نداد موجب شد مجدد در بزند .

باز هم هیچ ...

با نگرانی دستگیره در را پایین کشید و داخل رفت .

با شنیدن صدای ِدوش حمام ،لبخند مردانه‌ای روی صورتش نشست .

حس عجیبی شبیه به غرور ...یا حتی قدرت !زیر پوستتش دوید ...

با چند بوسه و نوازش ساده ماهور را تحریک کرده بود ...تشویق نداشت؟

امیرعلی را روی تخت خواباند و به سمت ساکش رفت .
گاهی به عنوان کمکی شیرخشک هم مصرف می‌کرد .
ضمن اینکه مجبور بودند گاهی جلوی خانواده ها بهش شیر خشک بدهند که کسی شک نکند .

در سکوت از داخل فلاسک آب جوش مخصوص‌اش کمی آب داخل شیشه شیر ریخت و طبق دستور

شیرخشک را هم اضافه کرد.


دآمـــان
#پارت_صدوشصتوسه

مشغول تکان دادن شیرخشک شد و چند ثانیه بعد شیر آماده شده را دهان امیرعلی گذاشت.

همانطور که محو تماشای امیرعلی بود در حمام باز شد و ناخودآگاه نگاهش سمت ماهور چرخید .

اما با دیدنش به ثانیه نکشیده تمام تنش گر گرفت.....

موهای خیسش اطرافش را قاب گرفته بودند و صورتش سرخ و تب دار بود .

تنها پوشش‌اش یک حوله‌ی سفید رنگ کوتاه بود که فقط از نوک سینه تا کمی پایین‌تر از باسن‌اش را پوشانده بود .

آب دهانش را قورت داد و دقیق تر وجب به وجبش را اسکن کرد .

قطرات آب از تمام بدنش میچکید ...

از مژه‌ها ...لب‌ها ...موها ...و حتی دست و پاهایش ...

او هم انگار بهت زده مانده بود که تکانی نمی‌خورد و گیج مقابلش ایستاده بود .

قبل آن که عنان از کف بدهد ،نگاه از ماهور برداشت و با صدای خش داری زمزمه کرد :

_سرما نخوری...


دآمـــان

#پارت_صدوشصت‌وچهار

انگار با صدایش لحظه‌ای به جهان برگشت که با عصبانیت تقریبا فریاد زد :

_چرا اومدی تو اتاق من؟

چه خوب که تمام اتاق‌ها عایق صوتی داشتند و هیچ صدایی ازشان بیرون نمیرفت !

وگرنه با فریاد ماهور همه تا الان دورشان بودند .

شیشه‌ی خالی را از دهان امیرعلی خارج کرد و همانطور که پستونک‌اش را جایگزینش می‌کرد ،جواب داد :

_امیرعلی توی هال جا مونده بود ...گرسنه و تنها !
اوردمش که بهش شیر بدی دیدم حمومی دیگه موندم
که شیرخشک بدم بهش.

سپس سرش را بالا آورد و رو به ماهوری که همچنان
با بهت و خشم نگاهش می‌کرد ،با خونسردی ادامه
داد :

_لباس بپوش اول ...وقت واسه مواخذه کردن من
زیاده .اینجوری سرما میخوری .

تازه پی برد که تمام مدت با آن حوله‌ی نیم وجبی
جلوی چشمانش جولان داده.

دآمـــان
#پارت_صدوشصت‌وپنج

آب دهانش را قورت داد و در حالی که از شدت شرم احساس می‌کرد تمام تنش گر گرفته ،با قدم‌هایی سست و لرزان به سمت لباس‌هایش رفت و تقریبا تمامشان را وسط اتاق ریخت.
همزمان خطاب به عماد گفت :

_رو تو برنگردون اصلا ...پشت به من بشین .زود باش عماد !

نیمچه لبخندی روی لبش نشست .

از او رو می‌گرفت؟
فارغ از اینکه تمام وجب به وجب بدنش را از حفظ بود ،هنوز شرعا و قانونا همسرش بود !

نخواست آزارش دهد ،پس پشتش را سمت او کرد و خودش را مشغول خواباندن امیرعلی نشان داد.

چند دقیقه بعد ماهور دست به سینه و طلبکار مقابلش ایستاد و با جدیت گفت :

_امیرعلی و اوردی...الانم که خوابید...فکرنکنم کاری مونده باشه !پس برو از اتاقم بیرون.

ناخوداگاه در جوابش لب زد :

_سشوار اوردی با خودت؟

چند لحظه مات نگاهش کرد و بعد مجدد اخم به صورتش نشاند .

_متوجه شدی چی گفتم عماد؟ حرف من چه ربطی به سشوار داشت؟

دآمـــان
#پارت_صدوشصت‌وشش

از روی تخت بلند شد و مقابلش ایستاد .

بدون آن که چشم از ماهور بردارد پاسخ داد :

_سینوزیت داری ماهور ...موهات خیسه ...خشکشون نکنی تا چند روز سردرد میشی .

ماهور بهت زده نگاهش کرد .
نم اشک نمه نمه در چشم‌هایش حلقه بست .

تماس چشمی‌شان قصد قطع شدن نداشت .نه که نخواهد ها ...نمی‌توانست چشم از مژه‌های خیس‌اش بردارد ...

او با نگرانی و ماهور با حسی شبیه به بغض و حسرت نگاه می‌کرد .

_سشوار اوردی یا بیارم ماه؟

لب‌هایش را داخل دهانش کشید و نگاهش را از او جدا کرد ،سپس قدمی رو به عقب برداشت و با صدایی لرزان و گرفته پاسخ داد :

_اوردم ...تو برو...

_میخواهی ماهور برات...

دآمـــان

#پارت_صدوشصت‌وهفت

بین حرفش پرید و با بغض زیر لب غرید :

_انگار آزار دادن من جز تفریحاتته عماد !دوست داری دلمو آتیش بزنی و بشینی از دور تماشا کنی !
عادت کردی به عذاب دادنم ...
عادت کردی عماد !

اینبار او بهت زده اخمی کرد .

_چرا نسبت به هر حرکتم گارد داری ماهور؟ !من فقط خواستم موهاتو ...

باز کلامش را قطع کرد :

_عماد برو بیرون ...میخواهی ببخشمت؟ آره؟ دور باش ازم !دور بمون !خیلی خیلی دور...

چند لحظه نگاهش کرد .
نگاهی که آنقدر غم داشت که تاب نیاورد و سرش را پایین انداخت .

گفته بود دور بماند ...البته فقط اصرار زبانش بود .
وگرنه دل شیدا و زبان نفهمش دوست داشت فریاد بزند که دور نشو ای درد و درمانِ من ...

صدای غمگین اما جدی عماد را شنید :

_اینجوری آروم میشی؟ ...باشه ...باشه ماهور ...

و آرام اتاق را ترک کرد .

بعد رفتنش بغضش ترکید و زیر لب گفت :

_من نخواستم دور بشی ...خودت وادارم کردی عماد ...

چند ساعتی گذشت ...

با وجود آن که حوصله‌اش شدیدا سر رفته بود و حالش از اتاق و فضای خفه‌اش داشت به هم میخورد اما بیرون نرفت ....

طاقت دیدن عماد را نداشت ...

می‌ترسید ببیندش و خودش بزند زیر حرف خودش !

پوشک امیرعلی را عوض کرد و بلوز و شلوار لیمویی رنگی به تنش پوشاند .

بوسه‌ای به کف دستاتش زد و با لبخند نگاهش کرد .

چند تقه به در خورد .

ناخواسته دعا کرد که عماد باشد ....

اما سریع سری تکان داد تا جلوی فکرهای مسمومش را بگیرد .

سپس از روی تخت بلند شد و به سمت در رفت و بازش کرد .

با دیدن مادر عماد ،لبخندی زد و گفت :

_سلام ...جانم؟

او نیز با مهربانی لبخندی زد :

_سلام قشنگم ...خوبی؟ نورچشمی ما خوابه یا بیدار؟



#پارت_صدوشصت‌ونه

با لبخند پاسخ داد :

_ممنونم ...تازه الان بیدار شده .

_ای جانم ...قربونش برم مامانجونش ...بده من ببرم پسرکمو ...تو هم چیه چپیدی تو اتاق دختر؟ خسته نشدی !بیا پایین واسه خودت چرخی بزن ...تا دریا و جنگل فقط حدود پونزده/بیست دقیقه راهه ...برو یه ذره بگرد عزیزم .

سرش را پایین انداخت و گفت :

_من برای تفریح نیومدم که ...باید مراقب امیرعلی باشم .ممنونم ازتون ولی وظیفه من چیز دیگه‌ایه .

نمایشی اخمی کرد و آرام به بازویش کوبید .

_خُبه خُبه ...چه حرفا میزنه !پاشو دختر ...امیرعلی یه مامان جون داره که اصلا به عشقش پاشده اومده شمال !خیالت راحت عزیزم من امیرعلی و نگه میدارم ...منتی هم نیست خودم دوست دارم پیشم باشه .
پس با خیال راحت برو واسه خودت چرخ بزن .
چیه دختر به این نازی و خوشکلی چپیدی تو اتاق !

مکثی کرد و با قاطعیت ادامه داد :

_بده امیرعلی و من ببرم..تو هم وسایل واجبشو اماده کن بیار پایین که هی مجبور نباشم بیام تو اتاقت .
خودتم برو یه دوری بزن .آفرین دختر خوب.


#پارت_صدوهفتاد

_آخه ...

_دیگه آخه بی آخه !اینقدر اذیت نکن خانوم ...برو بچمو بیار دلم هلاک شد.

اصرار بیشتر جایز نبود .به هرحال باید اعتراف میکرد که خودش هم از داخل اتاق ماندن خسته شده بود .

لبخندی زد و امیرعلی را از روی تخت برداشت و به آغوش مادر بزرگش سپرد .

سپس بعد از رفتن آن ها داخل ساک دستی کوچکش چند عدد پوشک ،شیشه شیر ،پستونک و دو دست لباس گذاشت که طبق خواستهی مادر عماد عمل کرده باشد .

کارش که تمام شد مقابل آینه نگاهی به خودش انداخت .

بلوز مدل مردانه‌ی بنفشی داشت که تا کمی پایین‌تر از باسن‌اش بود .
شلوار کرم رنگ ِراسته‌ای هم که پا کرده بود کوتاهی بلوزش را کاور می‌کرد .

نمیخواست شبیه آدم‌های بیچاره دیده شود ...مخصوصا پیش چشمان این جماعت .

پس دست برد میان لوازم های ارایشی‌اش...

دآمـــان
#پارت_صدوهفتادویک

از هرگونه کرم و پنکک روی پوستش بی زار بود .
هرچند چندان هم نیازی نداشت .
رنگ صورتش گندمیِ روشن بود و چند کک و مک کمرنگ روی گونه‌هایش دیده میشد که اصلا دوست نداشت پنهانشان کند و چه بسا که حتی دوستشان هم داشت .

پس ابتدا ریمل را برداشت و در حدی که کمی به مژه‌هایش حالت دهد ،روی‌شان کشید .

برق لبی هم روی لب‌هایش زد تا رنگ صورتیِ طبیعی‌شان زیباتر دیده شود .
و تمام !
بس بود دیگر ...

موهایی که شانه‌نشده همچنان دورش بودند را شانه زد و یک سمت شانه‌اش بافت .

شال کرم رنگی هم روی موهایش نشاند و همراه با وسایل امیرعلی از اتاق بیرون رفت.

همین که چند قدم به سمت پله‌ها برداشت ،درِ اتاق آیدا و عماد هم باز شد .

زیر چشمی نگاهی به آن سو انداخت .
آیدا در حالی که دستش را دور بازوی عماد گره کرده بود داشت با هیجان چیزی را تعریف می‌کرد و از سوی دیگر ...
عماد با صورتی اخمو و جدی به پایین نگاه میکرد .

جلوی پله‌ها خشکش زد ...دست خودش نبود نمی توانست نگاه از دست آیدا و بازوی عماد بردارد ...

_چرا عین ماست وایسادی؟

دآمـــان
#پارت_صدوهفتادودو

_آیدا !

غرش آرام عماد ،توهین آیدا را برایش کمرنگ کرد .

بدون هیچ حرفی عقب رفت تا آن ها ابتدا از پله‌ها پایین بروند .

نگاهش را پایین انداخته بود اما گرمای نگاه عماد را حس می‌کرد .

و این نگاه آنقدر طولانی بود که آیدا را وادار کرد آرام اعتراض کند .

_دیوونه شدی عماد؟ بابام داره نگاهمون میکنه !برو دیگه...

عماد با تعلل از کنارش گذشت و آیدا نیز هم قدم با او ...

ایستاد تا دورتر شوند .
که حتی عطر عماد هم به مشامش نخورد...

آن ها که به پله‌های انتهایی رسیدند او آرام پایین رفت و سعی کرد ذره‌ای به آن بازوی ِاسیر ِدستان آیدا فکر نکند

هرچند که سخت و محال بود.



#پارت_صدوهفتادوسه

با همان بدن یخ بسته و نگاهی که سعی داشت هرجایی بچرخد به جز روی عماد ،جلو رفت و آرام سلام داد .

پاسخ سلامش را به همان آرامی شنید .

ساک امیرعلی را کنار مادر عماد گذاشت و با لبخند زمزمه کرد :

_من همین نزدیکیام ...شمارمو از پسر و ع ...
عروستون بگیرین ،مشکلی بود زود میام .

مشخص بود که جان داد تا از کلمه‌ی عروس استفاده کند؟

_برو عزیزم نگران نباش ...من خودم شیفته‌ی نگه داری از این فرشته کوچولو ام .برو راحت باش ...

با تشکر لبخندی زد و سریع عقب رفت .

همه مشغول گفتگو و نظر دادن برای ناهار بودند و حواسشان به او نبود ...البته به غیر از عماد !

عمادی که هنوز نگاه دلگیر و سردش را حس می‌کرد ....

توجه‌ای نشان نداد و سریع از ساختمان بیرون آمد

دقیقا شبیه به پرنده‌ای که اجازه داده بودند بیرون ِقفس پرواز کند.


#پارت_صدوهفتادوچهار

در ِهال را پشت سرش بست و دم عمیقی گرفت .

بوی ِدریا ...بوی درخت و بیشه ...

حاضر بود برای استشمام این بو جان فدا کند .

کمی به حیاط نگاه کرد .

الحق که در روز زیباتر بود .

آرام به سمت درختان رفت و میانشان چرخی زد .
به عمد راهی ِدورترین درختی که در چندان دیدی به ساختمان نداشت رفت و کنارش نشست .
بدون آن که نگران خاکی شدن لباسش شود.

زانوهایش را بغل گرفت و سرش را روی آن ها گذاشت .

این نقطه را دوست داشت .
خودش بود و خودش ...

چشم بست و اجازه داد اشک هایش آرام روی صورتش بغلتد .

تصویر دستِ‌حلقه شده‌ی آیدا دور بازوی عماد از خاطرش نمی‌رفت .

شده بود خاری میان چشمانش ...

چند لحظه بی‌وقفه گریه کرد تا خالی شود .
همدم و غم‌خوار که نداشت .
خودش بود و اشک‌هایش ...پس ناچار بود ببارد تا لبریز نشود.

سرش را از روی زانوهایش که برداشت صدایی از پشت سرش شروع به خواندن کرد.

»میترسم از آن شب که تو
آسوده بی من سر کنی
پایان احساسِ مرا
باور کنی باور کنی
میترسم آخر یک نفر
این خانه را ویران کند

درد دلت را بشنود
بهتر زِما درمان کند «...

ترسیده سر جایش به عقب چرخید .
آن سوی درخت ،درست مانند خودش میثم نشسته و به تنه درخت تکیه داده و می‌خواند .

صدایش زیبا بود ....آنقدر زیبا و سوزناک که باز چشمه‌ی اشکش جوشید و قطرات اشک سرازیر شدند .

میثم در حالی که یک پای‌اش را دراز و دیگری را جمع کرده بود ،به دیوار مقابلش نگاه می‌کرد و می‌خواند .

»با این که دلگیرم ازت

الهی الهی دنیا برات بسازه
الهی الهی دلت به غم نبازه«...

میثم خواند و خواند و خواند و او به اندازه‌ی هر بیت‌اش اشک ریخت .

آنقدر زیاد که تقریبا به سکسکه افتاده بود.


#پارت_صدوهفتادوشش

خواندن میثم که تمام شد او نیز به سختی هق‌هق بی‌صدایش را قطع کرد و دستی به صورت خیس‌اش کشید .

سرش را به تنه درخت تکیه داد و چند نفس عمیق کشید .

باید اعتراف می‌کرد که حالا آرام‌تر بود .

و چه خوب که میثم هم چیزی نمی‌گفت ...مانند او آن سوی درخت به تنه تکیه داده بود .

شاید نزدیک به پنج دقیقه به همین روال طی شد .
لبی تر کرد و با همان صدایی که از شدت گریه خش

دار و تو دماغی شده بود ،آرام گفت :

_صدای قشنگی دارین...

به همان آرامی جوابش را داد :

_اونم همینو میگفت ...قول داده بودم بعد از مرگش نخونم دیگه ...سه سالی میشد که دیگه نخونده بودم . امروز زدم زیر قولم .

انگار میان سینه‌اش ترک خورد .
آرام سرش را بلند کرد و تنه‌ی درخت را همانطور نشسته دور زد تا میثم را ببیند .

نه که رد اشک روی صورتش باشد ،اما مژه‌هایش خیس بود ...

اینبار برای او بغض کرد .
برای درد عظیمی که از همین چند جمله فهمیده بود .

_عا ...عاشقش بودی؟

آرام و دو دل پرسیده بود.


دآمـــان

#پارت_صدو هفتادو هفت

میثم بدون آن که در نشستن‌اش تغییری ایجاد کند ،تلخ لبخند زد و جواب داد :

_یه نوجوون پونزده شونزده ساله بودم که اولین‌بار دیدمش ...باباش نظامی بود .منتقل شده بود اینجا ... شدن همسایه‌ی دیوار به دیوار این ویلا ...

مکثی کرد و با دست به دیوارِ مقابلش اشاره کرد .

نگاهش سمت دیوار چرخید ...دیواری که میثم رو به او نشسته و خوانده بود ...

_یه دختر کوچولوی سیزده چهارده ساله که چشماش

معصومیتشو فریاد می‌زد ...مادرش فوت کرده بود و با کسی دمخور نمی‌شد .
اکثرا تو خونشون تنها بود ...حتی وقت‌هایی که باباش ماموریت بود هم مجبور بود تنهایی سر کنه .کم کم باهم دوست شدیم .

لبخندی روی لب‌هایش شکل گرفت و با آه ادامه داد :

_منم چون پسر سرایدار بودم کسی باهام دوست نمیشد ...جفتمون تنها بودیم و این تنهایی باعث شد بشیم بهترین رفیقای هم .
اون گاهی پسرونه پا به پای من فوتبال بازی می‌کرد و من گاهی میشدم شریک خاله بازی‌هاش ...سال ها گذشت و باهم بزرگ شدیم .
دیگه رفیقم نبود ...شده بود منبع الهام شعرام ...براش میخوندم و اون ذوق می‌زد .
وقتی ذوق می‌زد چشماش عین دریا میشد ...همونقدر

زلال و شفاف...مثل اسمش...


#پارت_صدو هفتادو هشت

به سمتش چرخید .
نگاهش کرد و گفت :

_راه و رسم عاشقی و زلال یادم داد .عاشقش بودم ...
عاشقم بود .قرار بود بعد دانشگاه برم خواستگاری
هرچند تموم شهر میدونستن ما مال همیم ...اما
میخواستم اسم زلالش هم بیاد تو شناسنامه‌ام....

انگار نم اشک دور چشمش حلقه بست .
او نیز همپای میثم بغض کرد .
برای دخترکی عاشق که هنوز نمی‌دانست عاقبتش چه شده ...

میثم چند نفس عمیق کشید تا بغضش پنهان بماند .
هرچند که او متوجه شده بود .

_سه سال پیش ...یه باند قاجاق اسلحه که بابای زلال چند نفرشون و دستگیر کرده بود ،به قصد انتقام شبونه و بی سر و صدا ...زمانی که زلال تو خونه‌شون تنها بود ...میان و...

مکثی کرد و دستی به صورتش کشید .

نفسش انگار حبس مانده بود ...نمی‌دانست طاقت شنیدن ادامه‌ی صحبت‌های میثم را دارد یا نه ...

اینبار صدای میثم هم لرزید ...

_دیدم ازش خبری نیست ...آخه همیشه بهم صبح به خیر میگفت ...رفتم خونشون ...در زدم .باز نکرد ... زنگ زدم ...جواب نداد ...
از روی دیوار پریدم داخل ...اون اشغالا ...با شلیک پنج تا گلوله توی سینه‌ی زلال ...اونو ...اونو به قتل رسونده بودن...

دآمـــان
#پارت_صدوهفتادونه

انگار به آنی از پرتگاه به پایین پرت شد ...
باورش نمی‌شد دخترک عاشق این قصه‌ی زیبا چنین پایان تلخی داشته باشد .

همانطور که به صورت سرخ میثم و اخم عمیق چهره‌اش نگاه می‌کرد ،قطرات درشت اشک روی صورتش غلتید...

همانطور که آرام گریه می‌کرد ،نگاهش به دست‌های لرزان میثم افتاد .
سرش پایین بود ...صورتش تب‌دار و اخمش ترسناک ...
اما دست‌هایش...با وجود آن که در هم گره‌شان زده

بود آنقدر شدید می‌لرزیدند که نتوانست بی‌تفاوت بماند .

فین فین کنان کمی جلوتر رفت تا فاصله‌اش با میثم کم شود .

سپس به خودش جرعت داد و آرام دست‌هایش را روی دستان میثم گذاشت .

نگاه میثم آرام از دست‌های گره خورده‌شان جدا شد و روی صورتش نشست .

انگار تازه متوجه شد که او گریه می‌کند .

با پشیمانی زمزمه کرد :

_معذرت می‌خوام ...نباید تعریف می‌کردم .گریه نکن...


#پارت_صدو هشتاد

سری به نشانه نفی تکان داد و سعی کرد گریه را تمام کند .
کمی که آرام تر شد با بغض لب زد :

_خیلی متاسف شدم بابت رنجی که کشیدی ...واقعا تصورش سخته ،تحملش سخته ...تو خیلی قوی که تونستی از این بحران عبور کنی .

میثم چند دقیقه نگاهش کرد و بعد فشاری به دست‌هایش آورد .

سپس لبخند تلخی زد و در جوابش آرام گفت :

_قوی نبودم ...فقط ناچار بودم زندگی کنم ...حتی بدون روح..

سپس آه سوزناکی کشید و با لبخندی که غم‌اش را فریاد می‌زد ،ادامه داد :

_من هر وقت که دلم میگیره ناخوداگاه پاهام سمت این قسمت باغ میاد ...پدر زلال خونشون و فروخت و برگشت تهران...اما هنوز این خونه بوی زلال و میده ...این درخت نزدیک ترین درخت به خونه‌شونه ...اینجا میام آروم میشم ،نفس میکشم ...دلم قرار میگیره ...

نگاهی به ماهور انداخت و بعد آرام به دست‌های گره خورده‌شان خیره شد.

دآمـــان

#پارت_صدوهشتادویک

ماهور که تازه متوجه شد همچنان دست در دست یکدیگر نشسته‌اند ،آهسته دست‌هایش را عقب کشید و خجالت زده موهایش را زیر شال فرستاد .

میثم با دیدن شرم‌اش لبخند کوتاهی زد و گفت :

_متوجه نشدی من اونور درخت نشستم .میخواستم بگم بهت که دیدم داری گریه میکنی ...بعد از سه سال ناخوداگاه دلم خواست بخونم ...گفتم شاید آرومت کنه ...

با شرم لب گزید و سر به زیر لبخند تلخی زد :

_صدات خیلی خوبه ...

سرش را بالا آورد و با مکث ادامه داد :

_و آروم شدم ...ممنون .

با لبخند چشم‌هایش را باز و بسته کرد و با تعلل پرسید :

_دلیل گریه‌هات خیلی شخصیه؟ یعنی ...نمی‌خواهی راجع بهش حرف بزنی؟ شاید شنونده‌ی خوبی بودم.هوم؟

درد او آنقدر شخصی بود که حتی پیش خودش هم

پنهان بود ...
داخل صندوقچه‌ای قفل‌اش کرده بود و نمی‌توانست درست و حسابی حتی به خودش اعتراف کند!



#پارت_صدوهشتادودو

درد او خجالت داشت ...درد او تاسف داشت ...درد او فاجعه بود ...

در جواب میثم تلخ لبخند زد و بعد از تر کردن لبش آهسته زمزمه کرد :

_یه دردایی هست که آدم حتی روش نمیشه به خودش اعتراف کنه ...یه دردایی باید تو سینه تا ابد مهر و موم بشن که حتی دست خودمونم بهشون نرسه ...درد من دردی نیست که کسی بتونه درمونش کنه ...حتی اونی که درد داده ...

چند لحظه سکوت کرد و بعد آرام جوابش را داد :

_پس درد تو هم درد عشقه ...

سرش را بالا آورد و نگاهش را به چشم‌های شفاف اما پر از رنج میثم دوخت .

نه تایید کرد و نه کتمان ...در سکوت نگاهش کرد و بعد سعی کرد بحث را تغییر بدهد .

_خب ...من میخوام برم دریا ...خیلی دور که نیست؟

میثم در جوابش لبخندی زد و بلند شد .
سپس همانطور که خاک‌های شلوارش را می‌تکاند ، گفت :

_منم میام ...بریم .این موقع خلوته ...تو هم اینجاهارو نمیشناسی بار اول تنها نری بهتره.

دآمـــان
#پارت_صدوهشتادوسه

نه که نخواهد ،اتفاقا خودش هم از تنهایی رفتن هراس داشت ...اما قطعاً در چشم عماد و خانواده‌اش وجه خوبی نداشت !

معذب سرش را پایین انداخت و داشت در ذهنش کلمات می‌چید تا محترمانه درخواستش را رد کند
اما ...
یک آن انگار به خودش آمد ...

مگر عماد به او فکر می‌کرد؟ ظلم‌هایش به کنار ...
صبح پیش چشمان او با دست زنجیر شده به آیدا از

اتاقش بیرون آمد ،چرا به او فکر نکرد؟

اصلا چرا او باید از واکنش کسانی بترسد که عامل بیچارگی‌اش بودند؟

چشم بست و نفس عمیقی کشید .
به قدر یک آرامش کوتاه....
یک آرامش گذری ...

چشم گشود و قبل آن که پشیمان شود ،مانند میثم ایستاد و قاطع گفت :

_باشه ...بریم .

او جلوتر و میثم با یک قدم فاصله پشت سرش ،در سکوت از لای درختان گذر کردند و به حیاط رسیدند .

همین که وارد حیاط شدند ،متوجه شدند که تمامشان داخل حیاط نشسته و بساط جوجه کباب به راه انداختند .

ناخواسته طپش قلب گرفت.


#پارت_صدوهشتادوچهار

نگاه تمام‌شان انگار یک کنجکاوی داشت ....البته به غیر از نگاه عماد که پر از حس‌های مختلف بود .
حس‌هایی مثل غیرت ...حسادت ...ناراحتی ...
عصبانیت ...

معذب دستی به شال‌اش کشید و ایستاد .

الان باید چه می‌کرد؟ توضیح می‌داد؟ بی‌تفاوت گذر می‌کرد؟
یا مثلا به روی خودش نمی‌آورد و همراه میثم از خانه بیرون می‌زد؟

همچنان با خودش در جدال بود که میثم به دادش رسید .

_سلام به همگی ...ظهر به خیر ...چیزی احتیاج ندارید؟

نگاه سنگین همه از روی‌اش برداشته شد به جز عماد ...
عمادی که داشت با حرص جوجه کباب‌هارا باد می‌زد و نگاهش می‌کرد .

لعنتی حتی نگاهش هم تمام وجودش را می‌سوزاند .
بند به بند تار و پودش شعله می‌گرفت و زمان و مکان را فراموش می‌کرد .

نتوانست طاقت بیاورد .

سرش را پایین انداخت تا آن دو گوی پر از حرف را

نبیند .
نمی‌خواست راز نگاهش را بداند .
نمی‌خواست ببیند که چقدر این تنهایی‌اش با میثم غیرت‌اش را به جوش و خروش انداخته....


#پارت_صدوهشتادوپنج

آن قدر غرق نگاه عماد بود که متوجه نشد میثم چه گفت و چه کسی جوابش را داد و چه خبر است ...

زمانی به خودش آمد که میثم با لبخند گفت :

_پس منو این خانوم پرستار میریم دریا ...کاری داشتین زنگ بزنین .

لعنتی ...کاش دریا را نگفته بود ...نگاه عماد پر از خشم و رنج بود ...
اه گور بابای عماد!

جلوتر از میثم با قدم‌های سریعی راهی در حیاط شد .

آنقدر غرق خیال بود که نفهمید از کجا آمدند؟ چقدر مسافت بود؟ اصلا میثم چیزی گفته بود یا نه؟
فقط شبیه یک جوجه اردک زشت ،پشت سر میثم قدم برداشته بود و حالا ...

دریا مقابلش بود!

ناخوداگاه ایستاد و نگاه دلتنگش را به دریا دوخت .
او هم دختر شمال بود ...این شهر نه ...اما از فرزندان خزر بود .
دریا آرامش‌اش بود ...قرارش ...محرمش ...غم خوارش ...

دیگر متوجه‌ی میثم نبود .
انگار او بود و دریا ...

کفش‌هایش را از پا در آورد و کنار صخره‌ای گذاشت.


دآمـــان

#پارت_صدوهشتادوشش

شلوارش را هم تا روی ساق بالا زد و به سمت دریا پرواز کرد .

دوید ...تند ...بی‌قرار و دلتنگ ...

از میان صخره‌های کوچک و بزرگ دوید و به صدای میثم هم توجه‌ای نشان نداد .

_مواظب باش نخوری زمین ماهور !

گذر کرد و همین که زبری ماسه‌ها و خنکی آب را

احساس کرد چشم بست و نفس عمیقی کشید .

انگار بعد از مدت‌ها به تشنه‌ای آب داده بودند...

دست‌هایش را دو طرف باز کرد و با همان لبخند عمیق و چشم‌های بسته نگاهش را سوی آسمان بالا برد .

گوش سپرد به قصه‌های موج‌ها ...

انگار هر کدام هزاران هزار حرف داشتند ...
او در دلش می‌گفت و موج‌ها جوابش را بلند می‌دادند .

آنقدر بلند که گاهی پرتاب موج تکانش می‌داد .

انگار موج‌ها هم از شنیدن قصه‌ی او به خروش آمده بودند و اینگونه اعتراض می‌کردند.


#پارت_صدوهشتادوهفت

جلوتر رفت .

حالا آب تا کمی بالاتر از ساق و کمی پایین‌تر از زانوهایش بود .

سرد بود ...آنقدر سرد که نوک انگشتانش گزگز می‌کردند اما حاضر نبود از آرامشی که بهش می‌بخشید دل بکند .

باد تقریبا تندی می‌وزید و این موج‌ها را به رقص در می‌آورد .

او نیز در میان موج‌ها تکان می‌خورد اما سرسختانه ایستاده بود .

حضور کسی را پشت سرش احساس کرد .

به عقب چرخید .
با دیدن میثم که با مهربانی اخم کرده بود به خودش

آمد .

_حواست کجاست دختر؟ صدبار صدات زدم !
از جونت سیر شدی مگه؟ دریا داره طوفانی میشه ...
موج‌ها بلندن ...بیا بریم لب ساحل اینجا خطرناکه .

از جان اش که سیر بود ...کتمان نداشت .

اما این میان امیر علی شده بود وصله‌ی جانش ...پس حق نداشت سیر باشد.

دآمـــان
#پارت_صدو هشتادو هشت

سری تکان داد و در جوابش گفت :

_حواسم نبود ...بریم .

موج‌های خروشان‌تر از قبل بودند و انگار هر قدمی که رو به ساحل بر می‌داشت ،برعکس یک قدم دور می‌شد .

آنقدر تکان موج‌ها زیاد بود که حالا تقریبا آب جای زیر زانو ،به پهلوهایش می‌خورد .

به سختی داشت پشت سر میثم حرکت می‌کرد که موج

بلندی آمد و ندانست چه شد اما در کسری از ثانیه او را به سرعت سمت دریا کشید و زیر آب رفت .

در لحظه‌ی آخر فقط فریاد بلند و ترسیده‌ی میثم را شنید :

_مـــــاهـــــور!

»میثم «

با دیدن ماهور که موج بلند او را عقب کشید و زیر آب فرو رفت ،با تمام توان اسمش را فریاد زد .

جوری که تمام راه حنجره و گلویش سوخت .

با قدم‌های سریع و شتابزده‌ای خودش را به سمت جایی که ماهور افتاده بود رفت و زیر آب شیرجه زد .

شدت موج‌ها محکم بود و هر چه سعی داشت به سمتش برود انگار موج عقب می‌کشاندش...


دآمـــان

#پارت_صدوهشتادونه

به هر سختی که بود خودش را به ماهور رساند و تن بی‌جانش را در آغوش کشید و با بدبختی به ساحل کشاند .

ماهور را روی ماسه‌ها خواباند و چند سیلی به صورت مهتابی‌اش زد .

_ماهور؟ باز کن ...باز کن چشماتو دختر ... ماهـــور !

هیستریک و عصبی فقط سیلی می‌زد و ترسیده صدایش می‌کرد .

آنقدر هول کرده بود که حتی نمی‌دانست چه کاری باید انجام دهد .

همچنان درگیر بود که صدای فریاد بلند عماد را از

کمی دورتر شنید :

_مـــاهور !

هول کرده برخاست و رو به عماد که همراه آیدا داشت به سمتشان می‌دوید ،فریاد زد :

_داره میـــمیره عمـــاد !بیـــا ...بیـــا عمـــاد!

»عماد «

صدای فریاد میثم را که از داخل حیاط ویلا شنید انگار چیزی درون سینه‌اش متلاشی شد .

قلبش نوید اتفاقات خوبی نمی‌داد...

🍃دآمـــان🍃
#پارت_صدونود

به همین دلیل نتوانست بی‌تفاوت باشد و آیدا را به بهانه‌ی ساحل رفتن و قدم زدن ،با خودش همراه کرد تا بهانه‌ای دست کسی ندهد .

اما همین که کمی از ویلا فاصله گرفتند متوجه شد که ماهور بی‌هوش لب ساحل دراز کشیده و میثم دیوانه‌وار به صورتش سیلی می‌زند و نامش را فریاد

می‌زند .

قلب که نه ...انگار بند بند وجودش متلاشی شد .

پس قلبش دروغ نگفته بود ...ماهورش به کمک نیاز داشت ...

نفهمید چه کار می‌کند .فقط به سرعت به سمت ماهور پرواز کرد و میثم را با خشم به طرفی پرتاب کرد .

_چیکارش کردی عوضی؟

میثم گریان و ترسیده به ماهور اشاره کرد و بریده بریده جواب داد :

_هی ...هیچی داداش ...رفت تو آب ....موج زد ... افتاد ...افتاد تو آب ...

یا ابلفضل گویان کنار ماهور نشست و با دست‌هایش شروع به ماساژ دادن‌های ریتمک قفسه‌اش کرد .

همزمان که زیر لب می‌شمرد ،در دلش التماس می‌کرد ...

»ماهور ..ماهِ‌عماد ...باز کن چشماتو دختر مظلومم...غلط کردم ماهور ...غلط کردم فقط یه بار دیگه نگاهم کن«...

#پارت_صدونودویک

ماهور با تک سرفه‌ای آب‌های داخل دهان و بینی‌اش را بیرون انداخت و انگار نفس عمیقی کشید...

انگار نفس‌اش با نفس‌ِدوباره‌ی ماهور ،از نو ریتم گرفت .

کمک کرد به پهلو شود و چند ضربه پشت کمرش کوبید .

همزمان رو به میثم فریاد زد :

_بدو ماشین منو بیار میثم .سریع !

میثم سری تکان داد و با آخرین توان سمت خانه دوید .

همانطور که ماهور همچنان سرفه می‌کرد و او به کمرش می‌کوبید ،آیدا که عقب‌تر بود با دل سیاهی گفت :

_ول کن عماد خونش میوفته گردنت .زنگ بزن اورژانس بابا!

با خشم نعره زد :

_خـــفه شـــو !گـــمشو برو خـــونه آیدا ....گـــمشو میـــگم !

_خیله خب؛ دیوونه زنجیری !به درک اصلا ...لیاقت نداری نگرانت بشم .

گفت و غرولندکنان راهی خانه شد.


#پارت_صدونودودو

نگاه نگرانش را به ماهور دوخت و موهای ریخته شده روی صورتش را کنار زد.

چشم هایش نیمه باز بودند و نفس‌هایش ریتم منظمی نداشتند
لب‌هایش انگار بنفش شده بودند و رنگ صورتش بی‌شباهت به میت نبود .

بدون آن که از آمدن کسی بیم داشته باشد ،سر ماهور را در آغوش گرفت و ملتمس زمزمه کرد :

_خوب شو ماه ...قوی بمون دخترِ عماد ...

صدای جیغ لاستیک‌های ماشینش را که شنید ،به سرعت چنگ انداخت بین بدن کم جان ماهور و در آغوشش گرفت.

برخاست و تقریبا به سمت ماشین دوید.
میثم از پشت فرمان پایین پرید و به سرعت در عقب را باز کرد.

ماهور را روی صندلی عقب خواباند و پشت فرمان نشست .
قبل آن که در ماشین را ببندد میثم با نگرانی پرسید :

_منم بیام؟

یک نه‌ی بلند پاسخ‌اش شد.

در را بست و با آخرین توان پای‌اش را روی گاز فشرد.


#پارت_صدونودوسه

تمام هوش و حواسش به ماهور بود .بیشتر از آن که جاده و مقابلش را ببیند ،داشت از آینه نفس‌های ماهور را می‌شمارد .

چشم‌های بسته‌ی ماهور ترساندش ...

بلند و ترسیده فریاد زد :

_نبند چشاتو ماهور !ماهور با تو ام!

ماهور به سختی تکانی به پلک‌هایش داد و با صدایی که به شدت گرفته بود ،بریده بریده لب زد :

_ع ...عم ....ماد ...

با تمام حس جوابش را داد :

_جانِ عماد ...بگو ماهور ...حرف بزن ...بیمارستان نزدیکه ...الان میرسیم ...
جون امیرعلی ساکت نباش ...حرف بزن ماهور ...
حرف بزن!

چیزی نگفت و مجدد پلک‌هایش روی هم افتاد .

_مـــــاهور !نبند چشاتو !باز کن !منو ببین ماهور !

فایده نداشت ...
ماهور هیچ واکنشی نشان نمی‌داد...

دآمـــان
#پارت_صدونودوچهار

دست‌هایش دور فرمان یخ بستند و ضربان پر جنب و جوش قلبش را حس نکرد .
نگاهش را روی شکم ماهور انداخت .

استرس داشت یا واقعا نفس نمی‌کشید؟

پای‌اش را روی گاز فشرد و از میان ماشین‌ها ویراژ می‌کشید .

این نباید پایان قصه‌اش با ماهور باشد ...
نباید مرگ ماهور خط قرمز قصه‌شان می‌شد ...

بلند نعره زد :

_مـــاهور جـون عماد ....ماهـــور ....

واکنشی نداشت و این هر لحظه بیشتر از قبل به جنون می‌کشاندش ...

بدون توجه به اخطار انتظامات بیمارستان ،با ماشین وارد حیاط شد و پارک کرد .

به سرعت پیاده شد و همزمان فریاد زد :

_کـــمـــک ....زنـــم نفس نمی‌کـــشه !توروخدا ....
یکی بیـــاد...


#پارت_صدونودوپنج

در عقب را باز کرد و قبل آن که ماهور را پیاده کند ،
چند پرستار عقب کشیدن‌اش و ماهور را روی
برانکارد خواباندند ...

_چی شده آقا؟

همانطور که همراه برانکارد می‌دوید ،با نفس نفس جواب داد :

_غرق شده ...افتاد تو دریا....

_برو کارای پذیرش و انجام بده ،نگران نباش ...زود باش .

در جواب آن پرستارِمرد سری تکان داد و راهی تریاژ شد.

به سختی پاهایش را روی زمین می‌کشاند.

رمق نداشت ...
تا همین چند دقیقه‌ی پیش خودش به چشم خویشتن داشت جان دادن‌اش را می‌دید ...

چه بر او گذشت؟

ماهورش را پیش چشمانش احیا کردند ...
آن خطِ‌صاف لعنتی مانیتور ...
آن شوک ترسناک و پرش‌های دخترکش از روی تخت...


#پارت_صدونودوشش

لعنتی چه خوب دوام آورده بود !چه سگ جان بود که تمام این‌ها را دید و بهت زده نگاه کرده بود ...

اما می‌دانست تا به این لحظه ،ذره ذره سوختن را حس نکرده بود .

با هربار که به ماهور شوک می‌دادند یک خاطره پیش چشمش نقش می‌بست ...
ماه‌ِزیبایش ...ماه‌ِمهربانش ...

چرا تا به حال توجه نکرده بود که ماهور را تا به این حد دوست دارد؟
چرا چشم بسته بود روی این همه وابستگی و دلبستگی؟

با همان سرمی که بهش وصل کرده بودند ،خودش را پشت در اتاق ماهور رساند .

نفس ماهور که بالا آمده بود ،او از حال رفت ...
حتی متوجه نشد چه کسی او را به اورژانس برد و کـِی برایش سرم وصل کردند .

اما به هرحال چند دقیقه‌ی بعد که چشم‌هایش سو گرفتند باز خودش را پشت در اتاق رساند .

نگاهش را با آسودگی به مانیتور دوخت.

زیر لب زمزمه کرد :

_دور قلبت بگردم...


#پارت_صدونودوهفت

سپس آرام در اتاق را باز کرد و وارد شد .

همزمان پلک‌های ماهور هم با کرختی باز شدند...

نگاهشان به هم گره خورد .

نگاهی که پر بود از حرف‌هایی که شاید قرار بود تا پایان عمر نگفتنی بمانند اما چشم‌هایشان به خوبی فریادشان می‌زدند .

جلو رفت و کنار تختش ایستاد .

دستی که آنژیوکت داخلش بود را آرام جلو برد و روی سر ماهور گذاشت .

می‌خواست لمسش کند تا دلش آرام بگیرد ...
که خیالش راحت شود هست !زنده و سلامت ...

بغض مردانه‌اش را بلعید و همانطور که

همچنان خیره‌ی یکدیگر بودند ،با صدایی دو رگه زمزمه کرد :

_خوبی ماه؟

آرام تکانی به دستش داد و دست عماد را با بی‌جانی گرفت و از روی سرش برداشت .
سپس بدون آن که رهایش کند روی قفسه سینه‌اش گذاشت و به سختی گفت :

_ببین...ببین ...قلبم ...میزنه؟ نمردم عماد؟

دآمـــان
#پارت_صدونودوهشت

اخمی کرد و مانند او آرام جواب داد :

_غلط میکنه نزنه !زنده‌ای ماه ...

اشک در چشمانش غلتید و بغض کرده زمزمه کرد :

_کاش ...

دستش را از روی قفسه‌ی سینه‌ی ماهور و لا به لای انگشتانش بیرون کشید و روی لب‌هایش گذاشت .
دردی که امروز کشیده بود آنقدر جانسوز بود که

حاضر نبود ماهور حتی به زبان بیاورد آن کلمه‌ی نحس را !

_هیس ...نگو ماهور ...حتی اسمشم نیار ...
جان عماد نه...

با نگاهی اشک‌آلود و بی‌رمق نگاهش کرد و چیزی نگفت .

خم شد و با عشق میان دو اَبرویش را عمیق بوسید.

لب‌هایش را جدا نکرد .
با عطش هرم نفس‌هایش را نفس کشید ...
مست شد از استشمام هر بازدم‌اش .
شده بود مصداق آن شعر کلیشه‌ای !

که در هوای نفس‌هایش نفس کشید .

همانجا زیر لب و آرام زمزمه کرد :

_جونمی ...جونمی ماه...

دآمـــان
#پارت_صدونودونه

دست ماهور با کرختی بالا آمد و روی آنژیوکت دستش نشست .

لب‌هایش را از پیشانی ماهور جدا کرد و صاف ایستاد .

_من غرق شدم ...تو چرا سرم بهت وصله؟

لبخند تلخ مردانه‌ای زد و با مکث جواب داد :

_چون چیزایی و با دوتا چشم خودم دیدم که هیچ وقت تصور نمیکردم ببینم ...چون دردی و با تک تک اعضای بدنم کشیدم که تا امروز نمیدونستم اینقدر در مقابلش ضعیفم ...

مکثی کرد و آرام تر لب زد :

_جون دادم ماهور ...جون دادم امروز...

نگاهش را پایین انداخت تا ماهور نم حلقه زده در چشم‌هایش را نبیند .
سپس با جدیت پرسید :

_یه سوال ترسناک این چند ساعت تو سرم چرخ میزنه ...یه سوال که هم از پرسیدنش میترسم هم از جوابش ...

ماهور کمی در جایش تکان خورد و همانطور که از درد مچ پای‌اش چهره در هم کرده بود ،در جوابش گفت :

_سرم دستته ...ممکن سرت گیج بره ...
اول بشین روی صندلی بعد سوال کن.


#پارت_دویست

درست می‌گفت .
رمق در زانوهایش نبود ...اصلا اگر عشق و اشتیاق دیدن ماهور در میان نبود محال بود بتواند حتی ثانیه‌ای باایستد .

سرم‌اش را کنار سرم ماهور گذاشت و روی صندلی

همراه نشست .

سپس سرش را به عقب تکیه داد و چند لحظه
پلک‌هایش را روی هم گذاشت .

در این میان ماهور خیره نگاهش کرد .

موهای کوتاه مشکی‌اش ...شقیقه‌هایی که چند تار سفید
روی‌شان دیده می‌شد .
پوست سبزه و صورت شرقی و مردانه‌اش ...
آن پیراهنِ آستین کوتاهِ سفید ...
شلوار کتان سورمه‌ای ...

لعنتی ...لعنتی ...لعنتی ...

اگر می‌مرد چه؟ اگر می‌مرد و دیدن عماد برایش محال می‌شد باید چه می‌کرد؟

او این تندیس غرور و نامردی را دوست داشت!

او با بند بند وجودش این مردِ‌نامرد را می‌پرستید...

درد و درمانش بود ...زهر و پادزهرش ...

_ماه؟

کانال رمانخونه

@vip_roman

داشت نگاهش می‌کرد و او متوجه نشده بود .
لعنتی او حتی »ماه «صدا زدنش را هم دوست داشت !

_ب ...بله؟

چند لحظه‌ای می‌شد که نگاه خیره‌ی ماهور را روی

خودش حس کرده بود .
اما با لذت چشم بسته بود تا از آماج نگاه او بودن ،لذت ببرد .

و حالا صدایش کرده بود تا سوالش را بپرسد .

سوالی که انگار تمام زندگی‌اش به جواب او بستگی داشت ...

لبی تر کرد و کمی به جلو متمایل شد .
دستی که آنژیوکت بهش وصل بود را روی دستی که ماهور هم آنژیوکت داشت گذاشت و همزمان با نوازش کردن‌اش ،جدی گفت :

_بپرسم سوالمو؟

نگاه از دست‌هایشان برداشت و به صورت عماد دوخت .

نیاز نبود بپرسد وقتی نپرسیده هم می‌دانست قرار است چه بشنود ...

همین را به زبان آورد :

_میدونم چی می‌خوای بپرسی...



#پارت_دویست‌ودو

_میدونی؟

نگاهش را مستقیم به چشم‌های نگران عماد دوخت و صادقانه جواب داد :

_نه عماد ...من خودکشی نکردم .
من حتی اگه زندگیم سراسر درد و غصه باشه بازم حاضر نیستم یه عمر ندیدن ...ندیدنِ امیرعلی و به جون بخرم.

انگار نفس‌اش آزاد شد ...
با وجود آن که فقط از امیرعلی گفته بود اما باز هم

دلش قرار گرفت که ماهور را وادار به خودکشی نکرده است ...
نفس عمیقی کشید و لب زد :

_خداروشکر ...پس واسه میثم دارم!

ماهور اخمی کرد و بی حوصله زیر لب غرید:

-با اون بیچاره چیکار داری؟اصلا به اون چه عماد؟

او نیز اخمی کرد و به جلو خم شد...

موشکافانه و غیرتی نگاهش کرد و از میان دندان هایی که از سر حرص روی هم فشار می داد گفت:

-چیه؟نگران میشمی؟اون کثافت چرا کنارت بود اصلا؟ غلط کرد اوردتت دریا...غلط کرد عین بز کنارت موند و ازت مراقبت نکرد.

🍃دآمـــان🍃
#پارت_دویست‌وسه

ماهور بی حوصله و عصبی سری تکان داد و نالید:

-من ازش خواستم!من گفتم بیاد که تنها نباشم...بعدم

موج های دریا رو اون کنترل میکنه؟چرند نگو عماد...چرند نگو که اصلا حوصله ندارم الان.

با وجود آن که قانع نشده بود و همچنان نسبت به میثم حرصی بود اما نخواست ماهور را اذیت کند.

پس در ظاهر خودش را خونسرد و قانع شده نشان داد و تنها سری تکان داد.

چند ساعتی گذشت و حالا حدود هشت شب بود.

ماهور طبق تشخیص پزشک مشکل خاصی نداشت و به شرط مراقبت در منزل می توانست مرخص شود.

کارهای ترخیص‌اش را انجام داد و قبل آن که پیشش برگردد راهی یک فروشگاه لباس زنانه در همان نزدیکی شد تا برای ماهور یک دست لباس بگیرد که بپوشد.

یک تونیک مدل سنتی سبز رنگ و شلوار راسته ستش به همراه یک شال قهوه ای روشن خرید هایش شد.

در آن نزدیکی کفش فروشی نبود و بیخیال خریدنش شد...دمپایی های بیمارستان بودند.

دآمـــان
#پارت_دویست‌وچهار

به سمت بیمارستان برگشت و با قدم های سریعی راهی اتاق ماهور شد.

با دیدنش که روی تخت نشسته بود ،لبخندی زد و همراه خرید ها جلو رفت.

-برات لباس خریدم.کمکت کنم بپوشی؟

سری تکان داد و کوتاه گفت :

-نه ...برو بیرون.

چند لحظه نگاهش کرد .
تا نوک زبانش آمد که خیلی چیزها بگوید و بلد بودن بدن بی نقص‌اش را به رخ بکشد اما ...
الان زمانش نبود .

خریدهارا روی تخت کنار ماهور گذاشت و آرام عقب رفت .

همزمان لبی تر کرد و جدی گفت :

_سعی کن نشسته لباس بپوشی چون ممکن سرت گیج بره .من پشت درم ...کمک خواستی صدام بزن .

سپس به همان آرامی از اتاق بیرون رفت و پشت در

ایستاد .

بعد از خارج شدن عماد از اتاق خسته و بی‌رمق نگاهی به لباس‌ها انداخت.


#پارت_دویست‌وپنج

خودش هم می‌دانست جانی در بدن ندارد .
تمام بدنش کوفتگی داشت ...انگار کسی به شدت کتکش زده باشد .
از آن سو چشم‌هایش هرزگاهی سیاهی می‌رفت و دنیا

را پیش چشمانش تار می‌دید .

اما همچنان معتقد بود که تنهایی لباس پوشیدن بهتر از کمک خواستن از عماد بود.

با هر سختی و مشقت که بود ،لباس های گند
بیمارستان را از تن خارج کرد و لباس‌هایی که عماد برایش خریده بود را پوشید.

از روی تخت که پایین پرید ،لحظه‌ای پیشِ چشمانش تیره و تار شد ...

دستش را به تخت گرفت تا از افتادنش پیشگیری کند اما چندان سرعت عمل مناسبی نداشت و روی زمین افتاد .

صدای افتادنش باعث شد در با سرعت باز شود .

عماد با دیدنش ،یاعلی گفت و سمتش دوید .

دست انداخت دور شانه‌های نحیفش و تن کم جان‌اش را به سینه فشرد .

_چرا لجبازی میکنی ماهور؟ من ِخاک تو سر شوهرتم !حتی اگه نخواهی هم این نسبت تغییری نمیکنه !یه جوری رفتار میکنی انگار حرومم بهت و هفت پشت غریبه و نامحرم!



#پارت_دویست‌وشش

نای پاسخ‌دهی نداشت .
تنها سری تکان داد و بی‌رمق زمزمه کرد :

_بس ...بس کن...

خشم و حرصش را روی دندان‌هایش خالی کرد و دست انداخت زیر زانوهای ماهور و همزمان با در آغوش کشیدنش از جا بلند شد .

از اول هم باید به زور متوسل میشد .

ماهور در حال حاضر دکمه‌ی منطقش را خاموش کرده بود .
از اتاق خارج شد و راهِ‌خروجی بیمارستان را در پیش گرفت .

ماهور هم اعتراضی نداشت ...بدنش گنجایش قدم‌زدن های نسبتاً زیاد را نداشت و بهتر بود قبل آن که مجدد زمین بخورد پا روی غرورش بگذارد

او را آرام روی صندلی ماشین گذاشت و در را بست .
خودش هم ماشین را دور زد و پشت فرمان نشست .

همین که استارت زد و راه افتاد ،جدی پرسید :

_بهتری؟ سرت گیج نمیره؟


#پارت_دویست‌وهفت

سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و بی‌جان پاسخ داد :

_اوهوم ...

_اول میریم یه چیزی بخوریم ،بعد میریم ویلا .همون صبح یه خورده کله پاچه خوردی ...سر گیجه‌ات احتمالا مال گرسنگی هم هست .

اخمی کرد و به سمتش چرخید .

_من چیزی نمیخوام .از ظهر اینجایی خانواده زنت شک میکنن .

کوتاه و مختصر گفت :

_نظر نپرسیدم ازت .گفتم در جریان باشی ...اونام به درک !

حوصله کلکل نداشت .بی حال تر از آنی بود که بخواهد سر غذا خوردن با عماد بحث کند .

دست‌هایش را بغل گرفت و از پنجره به بیرون نگاه کرد.

عماد هرزگاهی می‌چرخید و نیم نگاهی به او می‌انداخت .

دروغ نبود اگر می‌گفت که حتی نفس‌هایش را هم می‌شمرد ...
ترس از دست دادنش به جانش افتاده بود...

دآمـــان
#پارت_دویست‌وهشت

جلوی یک رستوران سنتی نگه داشت و از ماشین پیاده شد .
چرخید و در سمت ماهور را باز کرد.

دستش را به سمت او دراز کرد و گفت :

_دستمو بگیر.

نگاهی به دست دراز شده‌ی عماد انداخت و با کمی مکث چرخید و به صورت جدی‌اش چشم دوخت .

سپس بدون آن که اعتنایی به دست عماد کند ،آرام از ماشین پیاده شد و گفت :

_خودم میتونم .

_ماهور !

سرتق نگاهش کرد و تکرار کرد :

_خودم میتونم !

عقب تر ایستاد و سری به نشانه‌ی باشه تکان داد .

کامل پیاده شد و عماد در ماشین را بست .

_پس نزدیکم باش .

لجبازی نکرد ،هم قدم با عماد به سمت در آهنی لوکس و بزرگ باغ رستوران رفت.


#پارت_دویست‌ونه

وارد که شدند از بزرگی و جلال باغ و موسیقی سنتی زیبایی که در آن به صورت زنده نواخته می‌شد غرق

شگفتی شد .

_بیرون بشینیم یا داخل رستوران؟

حاضر نبود فضای باز و نسیم خنکی که می‌وزید را با مکان سر بسته عوض کند .

_همینجا ...

به تخت چوبی که تقریبا دو طرفش را درختان احاطه کرده بودند و جای دنجی محسوب می‌شد اشاره کرد و گفت :

_تو بشین اینجا ...من میرم سفارش میدم میام .

سری تکان داد و روی تخت ،چهارزانو نشست.

بعد از رفتن عماد نگاهی به آسمان تیره انداخت .
ابرها آنقدر غلیظ بودند که حتی ماه هم دیده نمی‌شد .

به امروز فکر کرد ...اگر مرده بود چه؟
چه حسرت‌هایی که با خودش به گور می‌برد ...
حسرت قد کشیدن امیرعلی ...مامان گفتن‌هایش ...
دندان در آوردنش ...خنده‌هایش ...
حسرت یک زندگی معمولی ...و شاید عاشقانه ...
حسرت روزهایی که با عماد گذرانده بود و دیگر تکرار نمی‌شدند.

#پارت_دویست‌وده

اگر واقعا امروز جان‌اش تمام می‌شد ،حسرت‌هایش هم با او غریبانه دفن می‌شدند ...

عماد که آمد از فکر خارج شد اما ذهنش پیش سوال‌هایش جا ماند .

عماد مقابلش نشست و او بی مقدمه پرسید :

_اگه مرده بودم ...به امیرعلی میگفتی مامانش منم؟

نگاهش کرد و اخم‌هایش در هم شد .

_دور از جونت ...سوالای احمقانه نپرس .

او نیز مظلومانه اخم کرد :

_احمقانه؟ میخوام بدونم اگه میمردم بچم میفهمید مامانش منم که بیاد سر مزارم یا نه؟ کجاش احمقانه اس؟

توبیخ گر صدایش زد :

_ماهور !

_حقمه بدونم!


#پارت_دویست‌ویازده

چند لحظه در سکوت نگاهش کرد .
انگار داشت به کلمات کلنجار می‌رفت .

سپس با چند دقیقه تاخیر نفس عمیقی کشید و جدی

پاسخ داد :

_امیرعلی حق داره بدونه مامانش کیه...

چند لحظه او هم نگاهش را به عماد دوخت .
نگاهی مملو از بغض ...گلایه ...دلگیری ...
تا نوک زبانش آمد که بگوید این حق را فقط بعد از مرگش دارد؟

اما چیزی نگفت ...
یعنی بغض اجازه نداد .

سرش را پایین انداخت و نگاه پر از اشک‌اش را به گل‌های قالیچه‌ی پهن شده روی تخت دوخت.

دلگیری‌اش نمایان‌تر از آنی بود که عماد متوجه‌اش نشود .

کمی جلوتر خزید و آرام صدایش زد ...
عینِ آن روزها ...

_ماه؟

لب‌هایش را داخل دهانش کشید تا کودکانه زیر هق هق نزند .

چرا هنوز هم دلش با شنیدن صدایش می لرزید؟
چرا هنوز هم جایی میان قفسه‌ی سینه‌اش درد می‌گرفت وقتی »مـــاه «خطاب می‌شد؟

_ماهور؟ با تو ام !منو نگاه کن .

با تاخیر سرش را بالا گرفت و نگاهش را به چشمان جدی اما مغموم عماد دوخت .

_امیرعلی قرار نیست تو رو نشناسه...تو مادرشی ... یعنی شاید اولش قصد داشتم که از تو چیزی نگم و اسمی نبرم اما ...

مکثی کرد و شرمنده سرش را پایین انداخت .
سپس با اخم ادامه داد :

_دیگه ته نامردیه اگه یه عمر واقعیت و از امیرعلی پنهون کنم ...تو مادرشی ...

نگاهش را بالا گرفت و با همان اخم گفت :

_زندگیم پر از اشکاله ...اما همه چی و درست میکنم ماهور...اینو دیگه به خودمم بدهکارم.

درست نمی‌شد ...
خیلی چیزها حداقل برای او قرار نبود درست شود ...

هر آنچه که پیش می‌آمد ،او محال بود ماهور سابق شود .
این را اطمینان داشت .

شام را که آوردند نگاهش را به سینی مفصل پیش روی‌اش دوخت .
همه چیز بود...
جگر ...کوبیده‌ی بدون سماق ...
مرغ بریان ...
زرشک پلو و پلو زعفرانی ...
دوغ و لیموناد...



#پارت_دویست‌وسیزده

نگاهش را به عماد که همچنان اخم‌هایش در هم بود انداخت و شاکی گفت :

_مگه چند نفریم؟ چرا این همه سفارش دادی؟

نان سنگکی برداشت و چند لقمه جگر داخلش گذاشت ، کمی آب لیمو هم روی‌اش پاچید و به سمتش گرفت .

_امروز خیلی اذیت شدی ...بدنت ضعیفه .از هر کدوم یه لقمه هم بخوری کافیه .

لقمه را در سکوت از دست عماد گرفت و آرام گفت :

_ممنون ...ولی ...بازم زیادن .

زیر لب زمزمه کرد :

_فدا سرت .

چیزی نگفت و در سکوت مشغول خوردن
غذایش شد .
تا آن لحظه متوجه نشده بود که چقدر گرسنه‌است ...
معده‌اش داشت ضعف می‌رفت .
تعارف و ادا بازی را بیخیال شد و با ولع به جان
غذاها افتاد .

هرزگاهی این میان هم عماد لقمه پر و پیمانی می‌پیچید و به دستش می‌داد .
و او ...
خب باید اعتراف می‌کرد که لقمه‌های او بیشتر به جان‌اش می‌چسبید!

🍃درآمـــان🍃
#پارت_دویست‌وچهارده

غذا را که تمام کردند ،بلند شدند و به سمت ماشین رفتند .

حالا که غذا خورده بود احساس می‌کرد حالش نسبتا بهتر شده است.

مثل قبل در را برایش باز کرد و او نشست .

باران حالا نم نم شروع به باریدن کرده بود و فضا را دلگیر که نه ...ولی زیادی احساسی کرده بود .

عماد نیز پشت فرمان نشست و به راه افتاد .

بلافاصله ضبط را خاموش می‌کرد ...یادش بود که ماهور صدای باران را دوست دارد ...
خصوصا زمانی که کنار او در ماشین نشسته باشد .

ماهور زیر چشمی نگاهش کرد و لبخند کوتاهی روی لبش نشست .

سپس برای آن که عماد متوجه لبخندش نشود ،روی‌اش را سمت پنجره چرخاند .

طولی نکشید که آرامبخش‌ها کار خودشان را کردند و پلک‌های سنگین‌اش روی هم افتادند .

عماد نگاهی به او انداخت .

سرش را به پنجره تکیه داده بود و منظم نفس می‌کشید ...خوابیده بود.

#پارت_دویست‌وپانزده

هوا اینجا آنچنان سرد نبود اما لباس‌های ماهور زیاد مناسب نبودند ،بدنش هم ضعیف بود می‌دانست ممکن است سردش شود .

بخاری را روشن کرده و پنجره‌ها را سمت او چرخاند.

به عمد با آهسته‌ترین سرعت ممکن سمت ویلا راند .
دوست نداشت این لحظات دوتایی به زودی تمام شود ...
و برای هزارمین بار به خودش لعنت فرستاد که

زندگی‌اش شده بود مصداق نوشدارو بعد از مرگ سهراب !

به هرحال این جاده‌ی لعنتی بعد از بیست دقیقه تمام شد و به ویلا رسید .

پیاده شد و در ویلا را باز کرد .

ماشین را داخل حیاط برد و پیاده شد .
میثم از خانه خودشان بیرون آمد و به طرفش دوید .

_داداش ...داداش عماد ...چی شد؟ماهور کو؟ خوبه؟

در این لحظه دلش می‌خواست به خاطر به زبان آوردن

نام ماهور تمام دندان‌هایش را داخل دهانش خرد کند !

اخم در هم کشید و زیر لب غرید :

_هیـــــس !خوابه!



#پارت_دویست‌وشانزده

میثم بلافاصله سر جایش ایستاد و با تعلل نگاه از او برداشت و از شیشه‌ی جلوی ماشین به ماهورِ غرق در خواب دوخت.

خب چشم‌هایش را هم دوست داشت از حدقه خارج کند !

_حالش چطوره؟

نگاه پر غیض‌اش را به میثم دوخت و با خشم جلو رفت .
سینه به سینه‌اش ایستاد و انگشت تهدید سوی‌اش دراز کرد .

سپس از میان دندان‌های کلید شده غرید :

_برو خداتو شکر کن چیزیش نشد میثم ...برو خداتو

شکر کن که نفس می‌کشه !
وگرنه قسم برادریمون و میذاشتم زیر پا و خرخره‌تو می‌جویدم !

میثم شوکه و مبهوت نگاهش کرد .
سابقه نداشت عماد با او در این حد تندی کند !

برادر خونی نبودند اما کم در حق هم برادری نکرده بودند !
عماد همیشه مثل یک برادر بزرگتر زیر پر و بالش را گرفته بود و نگذاشته بود خم به اَبروهایش بیاید ...
حالا این خشم ،این تندی ،این غیض ...زیادی برایش جدید و ناخوشایند بود.

دآمـــان
#پارت_دویست‌و‌هفده

_اومدی عماد؟ کجایی تو مرد؟ نمیگی ما نگران میشیم؟ گوشیتو هم که جا گذاشته بودی ما نمیدونستیم چی پیش اومده !

صدای جدی و توبیخ‌گر پدرش موجب شد چشم‌های پر از خشم‌اش را از نگاه مبهوت میثم جدا کند .

به طرف ویلا چرخید .

پدرش جلوتر ،و پشت سرش عمویش با نگاهی طلبکار ایستاده بودند.

لبی تر کرد و دست‌هایش را داخل جیب شلوارش فرو برد .

_ببخشید ...حالش خیلی بد بود .رسیدم بیمارستان بلافاصله احیاش کردن ...
چند دقیقه دیرتر رسونده بودمش زنده نبود .

_میثم میتونست ببرتش بیمارستان عماد !
تو واجب نبود همراهش بری !

نگاهش را سمت عمویش که این را گفته بود چرخاند و با اخم جواب داد :

_اون پرستار بچه‌ی منه !نه بچه‌ی میثم!

_به هرحال باید خبر میدادی عماد !آیدا تا الان پریشون بود...

🍃دآمـــان🍃
#پارت_دویست‌وهجده

در جواب عمویش بی‌حوصله نیشخندی زد و برای فرار از ادامه‌ی بحث سری به نشانه تایید تکان داد و به طرف ماشین چرخید .

همزمان رو به میثم با سردی گفت :

_در ویلا رو باز کن ...آرامبخش مصرف کرده باید بغلش کنم .این یه کار و درست انجام بده میثم !قطعاً کار سختی نیست .

نیش کلامش نیشتر زد به جان میثم .

عمو و پدرش راهی ویلا شدند و میثم پشت سرشان حرکت کرد تا در ویلا را نگه دارد .

خیالش که راحت شد در سمت ماهور را باز کرد و با احتیاط در آغوشش کشید.

به عمد محکم به خودش چسباندش ...
انگار می‌خواست برای خودش هم آرامبخش بخرد .

از کنار میثم گذر کرد و وارد ویلا شد .

مادرش بلافاصله با نگرانی جلو آمد و زمزمه کرد :

_دختر طفل معصوم ...چقدر امروز عذاب کشید ...
مادرش بمیره .

سری برای مادرش تکان داد و بی‌توجه به زن عمو و آیدایی که با نگاهی برزخی دورتر ایستاده بود و نگاهش می‌کرد ،پله‌ها را سریع بالا رفت.

#پارت_دویست‌ونوزده

از نگاه همه که دور شد و به انتهای پله‌ها رسید ،تعللی کرد و قدم‌هایش را کوتاه و آرام برداشت .

می‌خواست از این آغوش تمام حض‌اش را ببرد .
گناه هم که نبود !

به اتاق ماهور که رسید با آرنج در را باز کرد و وارد شد .

به همان آرامی هم در را بست و سوی تخت رفت .

با احتیاط او را روی تختش خواباند و پتوی نازک را تا زیر گلویش بالا کشید .

عقب رفت و نگاهش کرد .

باز هم همان حس ِگناه ...همان عذاب وجدان ...همان حس تلخ پشیمانی بیخ گلویش را گرفت .

چه کرده بود با روح و روان ماهور ِشاداب؟
چطور توانسته بود آنقدر سنگدلانه با زندگی و باورش بازی کند؟

به خدا که حق داشت ماهور ...
حق داشت نبخشدش ...

جواب آن همه عشق و زندگیِ شاد و رویایی ...
این دروغ و ریا نبود .

زیر لب نجوا کرد :

_کاش حلالم کنی ماه ...حلالم کن...



#پارت_دویست‌وبیست

خم شد و بعد از بوسه‌ای روی موهایش از اتاق بیرون رفت .

همین که قدمی برداشت با آیدا رو به رو شد .

بی‌تفاوت نگاهش را از روی او برداشت و به سمت اتاق رفت تا لباس‌هایش را عوض کند .

هرچند که آیدا نیز پشت سرش روانه شد .

_الانم نمی اومدی!

تیشرت‌اش را از تنش بیرون آورد و همانطور که داخل چمدان به دنبال تیشرت دیگری می‌گشت با خونسردی جواب داد :

_شناسنامه‌هامون همراهمون نبود ...وگرنه هتل‌های قشنگی داره اینجا .

آیدا حرصی مقابلش ایستاد و غرید :

_بس کن عماد !هنوز هیچی نشده قرارمون و داری زیر پا میذاری !

سرش را بالا گرفت و همزمان با پوشیدن تیشرت‌اش جواب داد :

_کدوم قرار؟ یادم نمیاد.

دآمـــان
#پارت_دویست‌وبیست‌ویک

_عمـــاد !تو قول دادی تا همیشه ازدواجت با این دختره رو از همه پنهون نگه داری !قول دادی نذاری کسی بفهمه !من ِخر با این وعده و وعیدها خام شدم و اجازه ازدواج مجدد دادم بهت ...اما تو امروز دختره رو بردی بیمارستان؟ میثم نبود؟ به تو چه اصلا !

با اخم نگاهش کرد و انگشت تهدید سمتش گرفت :

_من نه به تو ...نه به احد و ناسی هیچ قولی ندادم ! نکنه یادت رفته؟ یادت بیارم؟ جنابعالی اگه با این و اون به من خیانت نکرده بودی و زگیل و کوفت و زهرمار نمی‌گرفتی میتونسی بچه دار بشی !بزرگ آقا دهن منو سرویس کرده بود که باید وارث بیارم !یادت رفته؟ هه ...دیگه حتی شایعه‌ی اجاق کوریمم داشتم کم و بیش از این و اون میشنیدم !
جنابعالی یادت رفته خودت با گریه و التماس پیشنهاد دادی از زن دیگه بچه بیارم و دهن همه رو ببندیم؟ ضمنا ...ً

مکثی کرد و از میان دندان‌های کلید شده غرید :

_ماهور زن منه !مادرِبچم !بقیه نمیدونن ...خودم که

میدونم !پس به این چیزا عادت کن دختر عمو !اینا کمترین عواقب خیانت‌هاته!

خشمگین و حرصی نفس کشید و نگاه پر از کینه‌اش را به او دوخت .

_منو حرصی نکن عماد ...منو ...

عصبی به طرفش چرخید و حرفش را قطع کرد .

_مثلا چه غلطی میکنی؟ چه غلطی میتونی بکنی اصلا؟


دآمـــان

#پارت_دویست‌وبیست‌ودو

مکثی کرد و جلوتر رفت .
تخت سینه‌ی آیدا کوبید و ترسناک ادامه داد :

_باد به گوشم برسونه دستت به ماهور خورده یا خدایی نکرده اذیتش کردی ،گواهی پزشک و فیلم دوربین‌های خونه و پرینت پیامک و سکس چت‌هات دست بزرگ آقا و عموعه !
پس قبر خودتو نکن !بذار من آروم بمونم!

ترس در نی نی چشمانش نشست .
آس برنده مثل همیشه دست عماد بود ...

سری تکان داد و بدون آن که چیزی بگوید اتاق را ترک کرد و در را محکم پشت سرش بست.

بعد از رفتن آیدا عصبی و حرصی چنگی بین موهای کوتاهش کشید و روی تخت نشست .

باید به این وضعیت سامانی می‌داد ...اینگونه گور بابای بقیه ،خودش روانی می‌شد !

بعد از چند دقیقه استراحت کوتاه از روی تخت بلند شد و از اتاق بیرون رفت .

دکتر گفته بود که امشب ماهور تنها نباشد .
امکان تب و سرماخوردگی وجود داشت .

علاوه بر این ها گفته بود ممکن است دچار تروما شده باشد و کابوس ببیند .

نگاهی به راهرو انداخت و وقتی خیالش راحت شد کسی طبقه‌ی دوم نیست ،وارد اتاق ماهور شد.


#پارت_دویست‌وبیست‌وسه

با دیدن مادرش کنار ماهور یک آن خشک‌اش زد .

_اوم ...عماد؟

برای اولین بار در طول سی و چند سال زندگی‌اش ، احساس می‌کرد رنگش از شرم و شدت شوک پریده است .

نگاهی به ماهور که غرق خواب بود انداخت و مانند مادرش آرام جواب داد :

_شمام اینجایین؟ من ...اومدم سر بزنم بهش.

جلو آمد و آهسته پرسید :

_یواشکی؟ بدون در زدن؟

نگاهش به خوبی نشان می‌داد که جای هیچ گونه بهانه‌ای نیست ...
مادرش بود به هرحال ...
و فارغ از حس ششم مادرانه‌اش ،زنی بود که مو را از ماست بیرون می‌کشید .

کسی نمی‌توانست گول‌اش بزند !

اخم خفیفی روی صورتش نشاند و زیر لب پاسخ داد :

_توضیح میدم ...اما مفصله ،باید سر فرصت حرف بزنیم .باشه مامان؟

نگران نگاهش کرد و مادرانه دست روی صورتش نشاند .

_اتفاق بدی افتاده؟

🍃دآمـــان🍃
#پارت_دویست‌وبیست‌وچهار

لبخندی زد و زیر چشمی به ماهور نگاهی انداخت و گفت :

_از سمت ماهور نه ...

سپس ادامه داد :

_بریم؟ بعدا حرف بزنیم ...

مادرش نامطمئن سری تکان داد و جلوتر از او از اتاق بیرون رفت.

کمی مکث کرد و چند نفس عمیق کشید .
شاید سخت‌ترین قدم این ماجرا همین توضیح دادن کارهایش باشد .

کارهایی که حالا خودش هم بابت‌شان خجالت می‌کشید...
کارهایی که فقط خدا می‌دانست چقدر از بازگو کردن‌شان شرم داشت ...

نگاهش را به ماهور انداخت .
پتو کمی کنار رفته بود .ترسید سردش شود .

جلو رفت و آرام پتو را تا زیر گلویش بالا کشید و از اتاق بیرون رفت .

گمان می‌کرد که مادرش به طبقه پایین رفته باشد اما به دیوارِمقابل اتاق ماهور تکیه داده و در خیال سیر می‌کرد .

به سمتش که رفت ،سرش را بالا گرفت و با نگاهی ناراحت زمزمه کرد :

_همون دیشب تو رستوران حس کرده بودم نگاهت به این دختره نگاه عادی نیست ...متوجه شده بودم زیرزیرکی همو نگاه میکنین ...اما به خودم تشر زدم که گناهتون و نشورم اما...

🍃دآمـــان🍃

#پارت_دویست‌وبیست‌وپنج

جلو آمد و همزمان با گرفتن یقه‌ی پیراهن عماد ،بغض کرده لب زد :

_تو زن داری عماد !من پسرمو اینجوری تربیت نکرده بودم ...آیدا مادر بچته ...تو بهش خیانت میکنی؟ اونم با پرستاره بچت؟

پیشانی‌اش به عرق نشست و فک‌اش سفت شد .
کوتاه و حرصی زیر لب غرید :

_اصل ماجرا این نیست .

_چیه مادر؟ چیه عمادم؟ بگو و آتیش دلمو خاموش کن !بگو تا قلبم ...

بین حرف مادرش پرید و کوتاه و جدی لب زد :

_ماهور زنمه!

خشک‌اش زد .
دهانش باز ماند و رنگ و روی‌اش شبیه گچ شد .

حس کرد که شاید اشتباه شنیده باشد ...به هرحال پنجاه سالش شده بود ...شاید گوش‌هایش موردی پیدا کرده باشند .

ناباور سری تکان داد و خوش خیال پرسید :

_ن ...نشنیدم ...چیزی گفتی عماد؟ آ ...آره؟



#پارت_دویست‌وبیست‌وشش

دست روی بازوی مادرش گذاشت و آرام ادامه داد :

_از صبح خونه نبودم ...نبودنم داره مشکوک میشه مامان ...بریم پایین ...چند دقیقه میشینیم ،باشه؟ آخرشب قول میدم همه چیو تعریف کنم برات .باشه دردت به جونم؟ فقط صبر کن یکم ...مرگ عماد یه ساعت بهم مهلت باشه .

گیج و بهت زده فقط سرش را تکان داد و با قدم‌های نامتعادلی پله‌ها را پایین رفت .

چند نفس عمیق کشید و او هم پشت سر مادرش راهی شد...

با هر مشقت و دشواری که بود یک ساعتی را
کنارشان گذراند ...
یک ساعتی که مادرش سکوت کرده بود ...
یک ساعتی که امیرعلی روی دستش خواب بود و پدر
و عمویش برای فردا برنامه‌ی جنگل ریخته بودند ...

یک ساعتی که آیدا بغل گوش مادرش پچ پچ می‌کرد و
برخلاف قلدربازی های یک ساعت پیش‌اش ،گل
می‌گفت و گل می‌شنید .

یک ساعتی که با شب به خیر تک تک‌شان به پایان
رسید و حالا ...

او ماند و امیرعلی و مادرش و آیدا...


#پارت_دویست‌وبیست‌وهفت

امیرعلی را به دست آیدا داد و جدی گفت :

_ببرش اتاق خودمون...ماهور فعلا حالش خوب نیست .

خب این محترمانه‌ی همان گورت را گم کن محسوب

می‌شد .

آیدا پشت چشمی نازک کرد و با نارضایتی امیرعلی را بغل گرفت و با شب به خیر سردی راهی ِطبقه دوم شد .

بعد از رفتن آیدا ،نگاهش را به مادرش دوخت و آرام گفت :

_بریم تو حیاط؟

از خدا خواسته برخاست و جلوتر از او از ویلا بیرون رفت .

پشت سر مادرش به سمت دورترین آلاچیقی که در حیاط بود رفت و مقابل هم نشستند .

_حرف بزن عماد !تو که منو نصف عمر کردی بچه ...ماهور کیه؟ ارتباطش با تو چیه؟ بالا چی داشتی میگفتی؟

دست‌هایش را در هم حلقه کرد و سر به زیر شد .

شرم داشت از بلاهایی که سر ماهور آورده برای کسی حرف بزند ...حتی اگر آن شخص مادرش باشد.

دآمـــان

#پارت_دویست‌وبیست‌وهشت

_همیشه فکر میکردم رابطه‌ی منو تو بیشتر از اینکه مادر و فرزندی باشه رفاقتیه ...من با تو عین دوستم رفتار کردم عماد ...چیشده که حتی نمیتونی به رفیقت هم بگی!

خجالت‌زده و پر از درد پاسخ داد :

_حلاله بهم ...ولی در حقش معصیت کردم مامان.

شوکه جواب داد :

_کی؟ تو ...تو ...چیکار کردی عمادم؟

نگاهش را بالا آورد و آرام لب زد :

_حوصله کن از اول بگم ...قصه‌اش درازه...

منتظر نگاهش کرد و او با اخم نگاه دزدید ...

_اوایل نه که همه چیز خوب باشه ،اما قابل تحمل بود ...آیدا سرش به قر و فرش گرم بود و منم به حجره و کارگاه‌ها ...
اما رفته رفته رفتارهاش عجیب شد ...ظاهرش ...لحن حرفاش ...توی هال خوابیدن‌هاش به بهونه‌های مختلف...پنهونی با گوشی صحبت کردن و پیامک‌های وقت و بی‌وقتی که باعث میشد نیشش تا بناگوشش وا بشه ....

مکثی کرد و سرش را رو به مادرش بالا گرفت .

_شک کردم بهش ...یواشکی تو خونه دوربین کارگذاشتم ...چند نفرم اجیر کردم عین سایه دنبالش باشن ...که کجا میره ...با کی میره ...چیکار میکنه...

دآمـــان
#پارت_دویست‌وبیست‌ونه

مادرش شوکه و ترسیده لب زد :

_خ ...خـ ..خب؟

نیشخندی زد :

_نه با یه نفر ...که با چند نفر بود .شرمم میاد بگم ولی...اون هرزه س که زیر خواب اینو اون میشد ! حتی زیر سقف خونه‌ی من !

_یا امام حسین ...چیـ ...چی میگی عماد؟ مطمئنی؟ عماد ...این ...این تهمت بزرگیه ....

_تهمت؟ پرینت گوشیشو دارم ...پرینت تک تک شبکات اجتماعیشو ...پیج های فیکش ...حتی ...حتی فیلم سکس‌هاش با اون بی ناموس ها!

مادرش حتی زبانش به کلمه‌ای نمی‌چرخید .

حق داشت ...باور چیزهایی که شنیده بود سخت بود .

_اینارو گفتم تا برسیم به ماهور ...وگرنه آیدا و هرزگی‌هاش واسه من ذره‌ای اهمیت نداره.

انگار رعشه انداخته باشد به جان مادرش ...

همچنان می‌لرزید ...در سکوت ...با نگاهی بهت زده و ناباور ...

اما قرار نبود کوتاه بیاید .حالا که گناه آیدا را برملا

کرده بود ،باید از نامردی خودش هم صحبت می‌کرد.

دآمـــان
#پارت_دویست‌وسی

دست دراز کرد و روی دست سرد و لرزان مادرش گذاشت :

_فقط گوش بده مامان ...بذار تا تهشو تعریف کنم .

واکنشی نشان نداد و او با نفرت ادامه داد :

_میخواستم بعد از جمع کردن مدارک خیانت‌هاش طلاقش بدم که بزرگ‌آقا دستور جدید داد ...منو آیدا بچه دار بشیم !که وارث جدید بیاد ...خودت که بهتر میدونی مامان ...
اگه رو حرف بزرگ آقا حرف میزدم دار و ندارمون و می‌گرفت .

سرش را بالا گرفت و با مکث ادامه داد :

_نمیتونستم چشمامو روی همتون ببندم ...تو ... بابا...نمیخواستم قربانی تصمیم من بشین ...

سر به زیر شد و باز تعریف کرد :

_اوایل دیدی که به بهونه‌های مختلف طفره رفتم ...اما دیگه کار به تهدید کشید .
میدونستم آیدا خیلی خیانت کرده ...بچه دار شدن ازش نجاستِ کامل بود...

صدای لرزان و ناله مانند مادرش را به سختی شنید :

_یعنی چی؟ ا ...امیر ....امیرعلی؟


#پارت_دویست‌وسی‌ویک

_فقط گوش بده مامان ...میخواستم به همه بگم که آیدا به این دلایل نمیتونه مادر بشه اما ...
نتونستم ...شرمم اومد بگم زنم ،محرمم ،یه هرزه‌ی خیابونیه ...تو همون شرایط که از طرف زندگیم تحت فشار روحی و روانی بودم و قدرت تصمیم گیری نداشتم فشارهای بزرگ‌آقا واسه بچه دار شدن و تقسیم ارث شدیدتر شد و کار به تهدید رسید ...
تا اینکه آیدا با التماس خواست که پنهونی با یه زن دیگه ازدواج کنم و ازش بچه دار بشم تا سروصدا ها بخوابه...که بگیم بچه‌ی ماست ...

صدای ترسیده و ملتمس مادرش بغض مردانه‌ای به گلویش نشاند :

_عماد ....عماد ...نگو ...نگو ....

_بشنو مامان ...اینارو باید بشنوی...

بغضش را بلعید و با صدای دو رگه ادامه داد :

_دلم بچه میخواست ...بچه‌ی خودم ...پیشنهاد آیدا رو قبول کردم .اما نمیدونستم دقیقا باید چیکار کنم . برای اینکه بتونم راحت فکر کنم اومدم یکی از روستاهای دور افتاده و خوش آب و هوای گیلان ... گفتم برم جایی که فقط طبیعت باشه ...

مکثی کرد و با یادآوری آن لحظات ناخواسته لبخندی زد :

_اتفاقی تو شالیزار ماهور و دیدم ...با اون جثه‌ی ریزش سخت‌ترین کارهارو انجام می‌داد .

ناخواسته کنجکاو شدم بشناسمش ...
از چند نفر آمارشو گرفتم ...
مادرشو تو بچگی از دست داده بود و با پدر و
برادرش زندگی می‌کرد .
البته یه زندگی که مرگ بهش شرف داشت .
پدر و برادرش مجبورش می‌کردن سر زمین‌ها کار
کنه...اندازه‌ی چندتا مرد !که بدهی‌هاشون و پاس کنه و
خرج خونه رو در بیاره ...
آوازه‌ی دزدی‌های برادرش و قمارهای پدرش نقل
روستاشون بود ...خلاصه چند روزی زیر نظر
گرفتمش ...برعکس پدر و برادرش کل روستا از
خوبی و پاکدامنی ماهور صحبت می‌کردن ...تصمیم
خودمو گرفتم .با خودم گفتم احدی نمیفهمه ...بی سر و
صدا کار و تموم میکنم و به هدفم میرسم ....
با پدر و برادرش حرف زدم .گفتم میخوام بی سر
وصدا زنم شه ،بچه دار هم شدیم بچه رو بهم بده و
طلاق بگیره ...اونام در ازای دویست میلیون قبول
کردن ...به راحتی...

اینبار بغض و زاری روی صدای مادرش نشست :

_نه عماد ...نگو ...تو اینکارو نکردی ...بگو مامان جان ....

سرش را پایین تر انداخت و فک‌اش را روی هم فشرد .
با درد و عذاب وجدان ادامه داد :

_گفتن ماهور نباید بفهمه ...گفتن بعد از زایمانش بی‌خبر بچه رو بردار برو و غیابی طلاقش بده .منم ... منم قبول کردم .

و هق هق و ناله‌ی آرام مادرش ...

_یا غریب زهرا ...تو چیکار کردی عماد؟

_رفتم خواستگاری و عقدش کردم .تو همون روستا یه اتاقک سی چهل متری هم خریدم که بشه خونمون ... فکر میکرد تهران کارگرم و آخر هفته ها فقط مرخصی دارم .چون ...چون فقط آخر هفته‌ها میرفتم پیشش .
اونم گلایه نمی‌کرد .هرچی من نامرد بودم اون زنِ زندگی بود ...روح بخشیده بود به جسم مُرده‌ام ...اون

عاشقی می‌کرد و من درگیر این بودم که زودتر حامله‌اش کنم ...اون با من زندگی می‌کرد و من تموم مدت بازیش می‌دادم .
دو سه ماه بعد ازدواج هم حامله شد و من به هدفم رسیدم .آیدا هم تمام مدت ادای حاملگی در می‌اورد ... گذشت و زمان زایمانش رسید ...
همین که زایمان کرد دویست میلیون دادم پدر ماهور و بچه رو بغل کردم و اومدم تهران ...بدون اینکه ذره‌ای به این فکر کنم که ماهور مادر امیرعلیه ...که دلش پر میزنه واسه این بچه ...به بهونه‌ی زایمان زودرس و این چیزا همتون و گول زدم که بیایین خونه تا آیدا و پسرمو ببینین...

دآمـــان

#پارت_دویست‌وسی‌وسه

مکثی کرد و سرش را بالا گرفت و به چشم‌های گریان مادرش نگاه کرد .

_مادر امیرعلی ماهوره ...اومد تهران و قسمم داد که اجازه بده حداقل دایه بچه‌ی خودش باشه ...که پسرمون با شیر مادر بزرگ بشه ...
منم قبول کردم .

مادرش با هق هق ناباور سرش را تکان داد :

_وای عماد ...وای عماد ....تو چیکار کردی با یه مادر؟ تو با زنی که عاشقت بود چیکار کردی؟
تو چقدر ظالم بودی و من ِمادر خبر نداشتم ...
پیش خدا شرمندم کردی پسر ...

روسیاهم پیشش ...روسیاهم پیش اون مادر...

شرمنده و خجالت‌زده سرش را پایین انداخت .

_خودمم شرمنده‌ام ...خودمم پشیمونم ...بار این عذاب وجدان یه لحظه ولم نمیکنه ...

برخاست و با همان گریه جواب داد :

_ناامیدم کردی عماد ...خیلی ناامیدم کردی ...

نماند و گریه کنان راهی ویلا شد .

بعد از رفتن مادرش سرش را روی دست‌هایش روی میز چوبی مقابلش گذاشت و با درد نالید :

_آخ ماهور...تو چی‌ها کشیدی ...که کسی حتی طاقت شنیدنشون و هم نداره ...من چیکار کردم با روح و روانت...


دآمـــان

#پارت_دویست‌وسی‌وچهار

چند دقیقه‌ای توی حیاط ماند و وقتی باران شروع به باریدن کرد برخاست و به سمت ویلا رفت .

مستقیم راه طبقه دوم را در پیش گرفت و بدون مکث به اتاق ماهور رفت .

عمیق خواب بود ...

با احتیاط کنارش روی تخت نشست و دست روی پیشانی‌اش گذاشت .

کمی داغ بود و این یعنی تب نزدیک بود ...
می‌دانست ماهور همیشه سخت بیمار می‌شود ...از آن‌هایی بود که تب‌شان به راحتی تا چهل درجه هم می‌رسید .

نگران اخمی کرد و کمی پتو را از روی‌اش کنار زد .

سپس از اتاق بیرون رفت و پله‌ها را سریع پایین آمد .

به طرف آشپزخانه قدم برداشت و تشت کوچکی را از آب ولرم پر کرد .

چند قرص تب‌بر هم برداشت و باز بالا رفت .

امیدوار بود امشب کسی نه سراغ او را بگیرد و نه ماهور را ...
میخواست پرستاری کند ...

به اتاق ماهور رفت و جهت اطمینان قفل در را چرخاند.

به سمت تخت رفت و تشت آب را روی عسلی کنار تخت گذاشت.


دآمـــان

#پارت_دویست‌وسی‌وپنج

به آرامی روی تخت نشست و دست روی پیشانی ماهور گذاشت .

داغ‌تر شده بود .

برخاست و سراغ چمدان ماهور رفت .

از میان لباس‌هایش ،شال نخی مناسبی را برداشت و برگشت .

شال را تا زد و داخل تشت گذاشت .سپس اضافه‌ی آب را گرفت و آهسته روی پیشانی ماهور قرارش داد .

ماهور تکانی خورد و زیر لب زمزمه کرد :

_ع ...عماد ....

خواب بود هنوز ...اما میان رویا و هزیان باز هم نام او سر زبانش بود .

او نیز زیر لب زمزمه کرد :

_جانِ عماد ...

نگاهش را لحظه‌ای از ماهور جدا نمی‌کرد .
اصلا انگار چیزی جز او به چشمش نمی‌آمد ...

چند دقیقه بعد آن طرف شال را روی پیشانی‌اش گذاشت .

دستش را هم روی دست ماهور گذاشت و نوازشش کرد .
تبش لحظه به لحظه داشت شدیدتر می‌شد ...هرچند دور از ذهن هم نبود .

باید تب بر می‌خورد.
وگرنه بعید نبود کارش باز به بیمارستان بکشد.


#پارت_دویست‌وسی‌وشش

جلوتر خزید و همانطور که موهای نم دارش را نوازش می‌کرد زمزمه کرد :

_ماهور ...ماهور جان؟ ماهِ‌عماد؟ پاشو خانوم ...پاشو تب داری باید قرص بخوری عزیزم ...

غلتی زد و با اکراه پلک باز کرد .

_ع ...عماد؟

_جونم؟

به سختی و با کمک او روی تخت نشست و لب زد :

_اینجایی...

گونه داغش را لمس کرد و مانند او پاسخ داد :

_اره عزیزم ...تب داری ماهور ...

به آنی اشک‌های ماهور سرازیر شد و نالید :

_حالم بده ...همه بدنم درد میکنه ...سرم درد میکنه ...
سرم گیج میره عماد ...

حتی این عادتش را هم می‌شناخت.

ماهور هنگام مریضی خیلی دل نازک و رنجور
می‌شد .
عین بچه‌ها بهانه می‌گرفت و گریه می‌کرد.

دآمـــان
#پارت_دویست‌وسی‌و هفت

نزدیک‌تر به او نشست و باز گونه‌اش را نوازش کرد :

_میدونم دردت به جونم ...

_نازمو نخر ...نمیخوام ...

گریه‌کنان نق زده بود ...لبخندی روی لبش نشست و گفت :

_چشم ...بیا ...بیا این قرص و بخور الان بهتر میشی.

غرولندکنان و با اکراه قرص را از دستش گرفت و با لیوان آب خورد.

_خوابم میاد ...

آرام شال دور گردنش را باز کرد و با احتیاط گفت:

_تب داری ماهور ،باید لباستو عوض کنی بعد بخوابی ...

غر زد :

_نه ...حالم بده ....خوابم میاد ...

با نگرانی لب زد :

_من کمکت کنم ماهور؟ تو فقط بشین ...باشه؟


#پارت_دویست‌وسی‌و هشت

_تب دارم ...عقلم که سرجاشه ...نمیخوام...

کلافه نگاهی به گونه‌های تب‌دار و صورت خیس از عرق‌اش انداخت و گفت :

_لج نکن ماهور .الان اصلا وقتش نیست .باید لباس خنک تر بپوشی که تبت نره بالا ...باشه؟ فقط کمکت میکنم .

سرتقانه نچی گفت و باز زیر گریه زد .

خب قطعا الان باید یکسری چیزها را به یادش می‌آورد !

تجربه نشان داده بود گاهی باید مقابل ماهور با زور و

اجبار وارد عمل می‌شد وگرنه کلاهش پس معرکه بود !

از روی تخت بلند شد و سمت ساک رفت .

از میان لباس هایش یک تیشرت خنک آستین کوتاه و شلوار راسته‌ای برداشت و باز به طرف ماهور برگشت .

مقابل پاهایش پایین تخت نشست و با جدیت گفت :

_لازمه یادت بیارم که هنوز زنمی؟



#پارت_دویست‌وسی‌ونه

هق هق کنان نالید :

_ازت بدم ...بدم میاد عماد ...

دلش لرزید اما خم به ابرو نیاورد و جدی‌تر گفت :

_حق داری ...اما اول لباستو عوض کن .

حال مساعدی نداشت .
انگار روی ابر ها شناور بود ...سرگیجه ...خشکی دهان ...تهوع ...سردرد ...
لعنتی حتی عرضه مقاوت در مقابل عماد را نداشت .

به ناچار صاف سرجایش نشست تا زودتر عماد لباس هایش را عوض کند .

در تمام مدتی که عماد داشت با حوصله لباس‌هایش را عوض می‌کرد او حتی ثانیه‌ای چشم باز نکرد و بی‌محابا اشک ریخت .

_تموم شد ...حالا دراز بکش من پارچه بذارم روی پیشونیت ...اینقدرم گریه نکن بدتر میشه سردردت...

روی تخت دراز کشید و طلبکار پاسخ داد :

_به گریه هام کار نداشته باش دیگه ...اونا مال خودمن!



#پارت_دویست‌وچهل

لبخند تلخی زد و جلوتر رفت .

خم شد و همزمان با بوسیدن پیشانی داغ ماهور لب زد :

_تو خودت هم هنوز مال منی ...اشکات که دیگه چیزی نیستن .

دهانش را بست .
لعنت به ضعفی که قلبش مقابل این مرد داشت و به آنی خلع سلاحش می‌کرد .

با حس خنکای پارچه روی پیشانی‌اش ،لرزی کرد و چشم هایش باز شد .

_ه ...هیع ...سرده ...سردمه ...

کمی پتو را برایش بالاتر کشید و آرام گفت :

_الان عادت میکنی ...چشاتو ببند و بخواب ...من همینجام ...

ندانست تاثیر تب بود یا واقعا التماس قلبش ...اما ناخواسته با بی‌جانی لب زد :

_نری ها عماد ...تنهام...بمون پیشم...

با نگرانی نگاهش کرد و دست روی دست داغش گذاشت .

_همینجام عزیزم ...تو بخواب.

انگشتان ظریف‌اش را لای پنجه‌های مردانه‌اش پیچید و قلب مرد مقابلش را به تب و تاب انداخت .

_حالم ...حالم بده ...

نگران لب زد :

_دردت به جونم ...

_بچم ...بچم کو؟

نخواست بگوید پیش آیداست ...
مادر بود ...
قطعا دلش به درد می‌آمد اگر می‌گفت فرزندش شب را پیش هوویش سپری می‌کند .

_پیش مامانمه ...نگران نباش.

انگار که خیالش راحت شده باشد ،سری تکان داد و پلک‌هایش را روی هم گذاشت.

چند ساعتی را بی‌محابا پاشویه‌اش کرد و تب‌اش را

سنجید.
بدنش که خنک شد خیالش راحت شد و پارچه را از روی پیشانی‌اش برداشت .

نگاهی به ساعت انداخت .
یک ربع به سه صبح بود ...

چراغ اتاق را خاموش کرد و تیشرت‌اش را از تنش در آورد.


#پارت_دویست‌وچهل‌ودو

نمی‌خواست ماهور را تنها بگذارد ...هم نگرانش بود و هم ...
بی‌قرار بغلش ...

سمت دیگر تخت آرام دراز کشید و دستش را زیر سر ماهور گذاشت و در آغوشش کشید.

خوابش آنقدر عمیق نبود .
می‌دانست متوجه شده که کنارش خوابیده است .
اما همین که پس‌اش نزده بود جای شکر داشت .

سرش را جلو برد و روی موهای ماهور را بوسه زد .

نیم‌رخ اش دقیقا روی قلبش بود و هرم نفس‌های داغش

روی گردنش پخش می‌شد ...
دلش می‌خواست تمام بدنش را بو کند و بوسه بزند ...

با آیدا بعد از فهمیدن خیانت هایش هیچ رابطه ای نداشت فقط ماهور بود ولی...
او هم خودش خراب کرده بود...

بی‌تاب و بی‌قراری داشت به آخرین حد خودش می‌رسید...

مرد بود و بی‌قرار همسرش ...مرد بود و بی‌تاب زنی که برگ گل هم به پاکی‌اش نمی‌رسید ...

_ماهِ‌من ...

نفس‌های ماهور هم تندتر شده بود .
او هم بی‌قرار بود ...حسش می‌کرد .

لبخندی روی لبش نشست ...او را محکم‌تر به خودش فشرد و همزمان با نوازش موهایش ،پلک‌های هر دو روی هم افتادند و به خواب رفتند ...

خوابی که بعد از مدت‌ها به هر دو جان دیگری بخشید.



#پارت_دویست‌وچهل‌وسه

با صدای پرنده‌هایی که لب پنجره آواز می‌خواندند ،با اکراه لای چشم‌هایش را گشود .

اما همین که دیدش عادی شد ،نگاهش به شکم شش تیکه‌ی عماد و صورت غرق خوابش افتاد .

رو به سقف خواب بود و یک دستش روی صورت و دیگری را دور کمر او حلقه کرده بود.

دیدن این تصویر ...آن هم بعد از هفته‌ها دوری ... آنقدر به جانش چسبید که ذره‌ای تکان نخورد تا مبادا عماد را بیدار کند .

دوست داشت سیراب شود ...لبریز از او ...

نمی‌خواست خودش را از دیدن این منظره بکر محروم کند .

پس نگاه کرد .
بدون پلک زدن ...با کوله‌باری از حسرت و دلتنگی ...

دقیق و جز به جز ...

نامحسوس جلوتر رفت و با احتیاط مجدد صورت‌اش را به سینه‌ی عماد چسباند .

حالا که کنارش بود ،چرا لذت خوابیدن در جوارش را از دست می‌داد؟


#پارت_دویست‌وچهل‌وچهار

با نفس عمیقی پلک بست و بوی مردانه‌ی بدنش را به جان و روح‌اش هدیه داد .

داشت به صدای ضربان قلبش گوش می‌داد که چند تقه به در خورد و هر دو همزمان هراسان و ترسیده نشستند .

نگاهی به عماد انداخت .

هنوز کرخت و خواب‌آلود بود اما نه انقدر که نفهمد چه خبر شده !

نگران و ترسیده رو به عماد لب زد :

_کیه؟ چیکار کنیم حالا؟

برای آرام کردن‌اش با اطمینان چشم‌هایش را لحظه‌ای باز و بسته کرد و مانند او پاسخ داد :

_نگران نباش ...یا مامانمه یا آیدا ...در هر صورت آروم بپرس کیه ...باشه؟

ترسیده سری تکان داد و با لرز پرسید :

_ب ...بله؟


دآمـــان

#پارت_دویست‌وچهل‌وپنج

_منم ماهور جان ...سوپ و آب میوه اوردم برات .

با شنیدن صدای مادر عماد ،ماهور قالب تهی کرد اما برعکس او عماد با خیال راحت از روی تخت بلند شد و همانطور که تیشرت‌اش را می‌پوشید ،با خونسردی نگاهش کرد و گفت :

_مامانم خبر داره ماهور ...نگران نباش .

سپس ماهور را با انبوهی فکر و خیال تنها گذاشت و به سمت در رفت .

به آرامی در را باز کرد و کنار رفت تا مادرش داخل شود .

با دیدن او که داخل اتاق بود اخم‌هایش را در هم کرد و

سریع‌تر داخل شد .

سپس بعد از قفل کردن در ،با عصبانیت گفت :

_خیلی بی فکری عماد !اگه کسی کنارم بود چی؟ چه توجیحی داشتی؟

فرصت نداد عماد کلامی بگوید و به همراه سینی مفصلی که در دست داشت به سمت تخت رفت .

ماهور انگار تازه از بهت خبر یک‌باره عماد خارج شد ...

سریع از روی تخت پایین آمد و ترسیده و با لکنت

گفت :

_س ...سلام.


#پارت_دویست‌وچهل‌وشش

با مهربانی و اندکی دلسوزی و ترحم نگاهش را پاسخ داد و زیر لب جواب داد :

_به روی ماهت ...

و بعد بلندتر پرسید :

_حتما ضعف داری ...آره؟ برو دست و صورتت و بشور بیا...

گیج و منگ‌تر از آنی بود که بدنش بتواند سریع عکس‌العمل نشان دهد .

چشم‌هایش می‌دید اما مغز انگار همچنان خواب بود .

غرق شدن و تجربه‌ای نزدیک به مرگ ...
تبِ شدید شب قبل ...
خواب عمیقی که به لطف حضور عماد تجربه کرده بود ...
و حالا شوک حضور مادر عماد در اتاقش ...

همه و همه از او آدمی ساخته بود که بهت زده فقط نگاه کند تا ربط همه چیز را بتواند به هم پیدا کند .

عماد که به خوبی او را می‌شناخت به سمتش آمد و بازویش را گرفت .

همزمان که او را سمت سرویس بهداشتی هدایت می‌کرد ،گفت :

_شوکه‌ای میدونم ...نگران چیزی نباش اتفاقی نمیوفته .باشه؟ برو من همینجام...

دآمـــان

#پارت_دویست‌وچهل‌و‌هفت

با همان بهت وارد سرویس شد و او به سمت مادرش چرخید .

نگاهش نمی‌کرد ...رو می‌چرخاند ...
سردی نگاهش را از این فاصله هم احساس می‌کرد .

رابطه‌ی او و مادرش زیاد شباهتی به یک رابطه‌ی مادر و فرزندی نداشت ...

و خب حق هم داشتند ...مادر بیچاره‌اش اواخر چهارده

سالگی‌اش او را به دنیا آورده بود .

فاصله سنی کمی که داشتند از آن دو رفیق ساخته بود تا یک مادر و فرزند !

و حالا این رفیقِ زیادی عزیز ،از او را گردانده بود ...

جلو رفت و با ناراحتی زمزمه کرد :

_رو نگیر ازم رویا مامان ....دردت به جون عمادت ...من تاب نمیارم نگاهم نکنی مامان.
به جون خودت تاب نمیارم...

رویا هم همین بود ...

جانش وصله به جان بابک و عمادش بود ...
این پدر و پسر تمام ثروت‌اش بودند .
دم و بازدم‌اش ...

اما دلش شکسته بود و نمی‌شد کتمانش کند.


#پارت_دویست‌وچهل‌وهشت

_بد کردی عماد ...

_میدونم ...

_ظلم کردی عماد ...

_میدونم ...

_دل شکستن تاوان داره عماد ...مخصوصا دل عاشق و ...

نم اشکی به چشمان مردانه‌اش نشست و با درد پاسخ داد :

_چه تاوانی بدتر از اینکه تو ازم رو برگردوندی و ماهور هم دل بریده ازم؟

رویا نیز بغض کرده نگاهش کرد .

شکستن عمادش را داشت به چشم می‌دید ...

عماد قوی و استواری که خیال می‌کرد هیچ چیز و هیچکس نمی‌تواند خم به اَبرویش بنشاند ،حالا از دل بریدنِ دختری که همسر پنهانی‌اش بود ،داشت درد می‌کشید ...

تاب نیاورد و جلو رفت .

سر روی سینه‌ی تنومند پسرش گذاشت و محکم در آغوشش گرفت .

_قلب منی عماد ...تو نفس مامانی ...کی از نفسش رو میگردونه؟ دلم گرفته ازت ...دلچرکینم پسرم ...اما جونم به جونت بنده مامان ...غم نگاهت کمرمو خم میکنه ...غمی که خودت مسببش شدی مامان جان ...تو بگو چیکار کنم چشمات بخنده؟ ها ...بگو پسرم ...بگو رفیقم ...بگو همه کسم ...غمت از دیشب تا حالا داره قلبمو میسوزونه مادر...

دآمـــان
#پارت_دویست‌وچهل‌ونه

آرام هق هق می‌کرد و می‌گفت ...
و با هر جمله‌اش بیشتر از قبل دل او را آتش می‌زد ...

روی موهای مادرش را آرام بوسه زد و کوتاه اما مختصر جواب داد :

_دعا کن ماهور ببخشه...

رویا با درد زمزمه کرد :

_دلش شکسته عماد ...

اخمی کرد و با بغضی مردانه زیر لب جواب داد :

_میدونم ...دعا کن دلشو ترمیم کنم .

در همین حین در سرویس بهداشتی باز شد و همزمان با خروج ماهور ،آن دو نیز از هم جدا شدند .

عماد همانطور که پشت به ماهور ایستاده بود ،چند نفس عمیق کشید تا بغضش را قورت دهد و رویا با همان نگاه اشک‌آلود به سمت ماهور رفت و دستش را مادرانه گرفت .

_بیا عزیزم ...بیا بشین روی تخت .حالت خوبه؟ سر گیجه نداری؟

ماهور که عملا همچنان گیج و مبهوت از حضور او بود ،در سکوت همراهش به سمت تخت آمد و نشست.

#پارت_دویست‌وپنجاه

نگاه گیج‌اش را به عمادی که جدی و در سکوت نظاره‌گرشان بود دوخت .

عماد که متوجه شد که او توضیحی می‌خواهد ،کنار مادرش ایستاد و گفت :

_من دیشب همه‌چیزو برای مادرم تعریف کردم ماهور ...مامان در جریان همه چیز هست .

رویا با ناراحتی کنارش روی تخت نشست و دستش را گرفت و با همدلی فشرد .

_هیچ چیزی نمیتونه ذره‌ای از درد و رنجی که عماد بهت داده رو کم کنه ماهور جان ...من شرمندتم...میدونم سخته حلال کنی ...سخته بگذری ... من خودم مادرم،زنم ...عاشقم !میتونم درکت کنم ...اما نفرینش نکن ماهور ...منِ مادر التماست میکنم که بچمو نفرین نکنی...

انگار که بعد از ماه‌ها بی‌هم زبانی کسی را پیدا کرده بود تا دردش را فریاد بزند .

مظلومانه زیر گریه زد و نالید :

_رویا جون....

رویا همپای او باز چشمه‌ی اشک‌اش جوشید و جاری شد.


#پارت_دویست‌وپنجاه‌یک

آغوش باز کرد و پناه شد برای زنی که تا الان احساس بی‌پناهی می‌کرد ...

عماد نتوانست تحمل کند ،دیدن گریه‌ی مظلومانه

ماهور آن هم وقتی که می‌دانست مسبب تک تک اشک‌هایش است ،از تحمل او خارج بود ...

آرام اتاق را ترک کرد و با قدم‌های سریعی راهی حیاط شد .

نیاز داشت به استشمام هوای آزاد ...
تا کمی هم شده بار سنگین این عذاب وجدان را به او بسپارد .

به سمت باغ رفت و لا به لای درختان ایستاد .

نفس عمیقی کشید .آن قدر عمیق که شاید آن بغض نشسته در گلویش دست از سرش بردارد و اجازه دهد راحت نفس بکشد .

_این موقع صبح؟ خیر باشه داداش ...

صدای میثم را که از پشت سرش شنید ،خسته تر نفس کشید و با اکراه به طرفش چرخید .

نان سنگگ در دست‌هایش بود و با صورتی ناراحت و البته دلگیر مقابلش ایستاده و نگاهش می‌کرد .

دیشب ناراحت‌اش کرده بود ...اما حق‌اش بود !
به خاطر بی‌احتیاطی او ماهور یک روز تمام را با مرگ دست و پنجه نرم کرد...

اما او هم میثم بود ...پسری که جای برادر نداشته‌اش

را همواره گرفته بود و دوستش داشت.

🍃دآمـــان🍃
#پارت_دویست‌وپنجاه‌ودو

جلو رفت و دست روی شانه میثم گذاشت .

_دیشب تند رفتم ،حلال کن...

میثم نیز با عذاب وجدان پاسخ‌اش را داد :

_داداش به خدا یه لحظه شد .خیلی جلو نبود که

خطرساز باشه ،ولی دیدم که موج ها بلند و دریا طوفانی شده رفتم پیشش که بیارمش بیرون ...داشت پشت سرم میومد که یهو موج زد و پرتش کرد ...

سرش را پایین انداخت و با درد ادامه داد :

_تا دویدم سمتش و از زیر اب پیداش کردم طول کشید ...ولی به جون خودت داداش کوتاهی نکردم.

با اخم سری تکان داد و چند ضربه‌ی کوتاه پشت کمر میثم زد .

_خداروشکر به خیر گذشت میثم...خدا بهش رحم کرد ...

_روم سیاه داداش ...الان چطوره؟ حالش خوبه؟

حسود بود ،می‌دانست ...و خب برای سن و سال او زشت بود که شبیه به نوجوان‌ها برخورد کند .اما به هر حال دوست نداشت کسی غیر از خودش نگران حال و وضعیت ماهور بشود .


#پارت_دویست‌وپنجاه‌وسه

رویا اجازه داد ماهور به قدر تمام عقده و دلتنگی‌هایش

اشک بریزد .
که برای بی پناهی‌هایش شده حتی اندک و محدود ،اما شانه باشد .

گریه‌اش که تمام شد ،مادرانه با انگشتانش رد اشک‌هایش را پاک کرد و آرام گفت :

_من مامانتم ماهور ...مامانت ...باشه؟ تو از الان مادرت کنارته ...میدونم دیره ...تا ابد سرم پیشت پایینه ،تا ابد رو سیاهم پیشت دخترم...

ماهور با شرمندگی دست رویا را گرفت و با محبت گفت :

_نگید توروخدا ...شما کاری نکردین ...معذبم نکنین

رویا جون...

_بابت کارای عماد شرمندتم ...تا ابد شرمندتم ماهور.

سرش را پایین انداخت و آرام زمزمه کرد :

_من عاشقی کردم رویا جون ...عماد مدیون من نه ... ولی مدیون دلیِ که عاشقش بود و باهاش بازی کرد .

سرش را بالا گرفت و با نگرانی دست رویا را فشرد .

_قول بدین بهم ...هرچی که شد من از بچم جدا نشم رویاجون ...التماس میکنم ...من دیگه جز امیرعلی کسی و ندارم ...شما خودتون مادری ،خودتون میدونین

بزرگترین کابوس یه مادر جدایی از بچشه ...منو از بچم جدا نکنین...

🍃دآمـــان🍃
#پارت_دویست‌وپنجاه‌وچهار

رویا بغض کرده قول داد :

_قول میدم دخترم ...قول میدم بهت همچین اتفاقی نمیوفته ...تو مادر نوه‌ی منی !مادر نور چشمم!

صدای تقه‌هایی که به در اتاق خورد باعث شد رویا از روی تخت برخاست و به سمت در رفت و بازش

کرد .

آیدا در حالی که امیرعلی را بغل کرده ،پشت در بود .

با دیدن رویا یکه‌ای خورد و گفت :

_عه رویا جون ...شما هم اینجایید؟ چیزه ...امیرعلی به پرستارش عادت کرده ...دیشب خیلی بی‌قرار بود ...گفتم بیارمش یه ذره پیش ماهور...

رویا که حالا همه چیز را می‌دانست ،کوتاه سری تکان داد و امیرعلی را از بغل آیدا گرفت .

_ممنون ...اوم من برم دیگه !کاری ندارید؟

رویا به سردی زیر لب جواب داد :

_نه ،برو ...

آیدا گیج از واکنش رویا لبخندی زد و عقب رفت .

در را پشت سرش بست و با لبخند به سمت ماهور چرخید .

_اینم گل پسرت...

میان بغض لبخند عمیقی زد و آغوش گشود تا پسرکش

را به سینه بفشارد ...


#پارت_دویست‌وپنجاه‌وپنج

»چند ساعت بعد ...ساعت دو ظهر «

ناهار را هم مانند صبحانه به درخواست رویا خانم داخل اتاقش خورد و حالا نسبتا حال بهتری داشت .

عماد را از همان صبح دیگر ندیده بود ...

و از سوی دیگر امیرعلی را هم فقط چند دقیقه کوتاه بغل کرده بود .

می‌ترسید سرما بخورد ...و چون خودش هم دارو های زیادی خورده بود رویا خانم گفته بود بهتر است حداقل بیست و چهار ساعت به امیرعلی شیر ندهد .

اینگونه بود که تک و تنها مانده بود میان اتاق ...

برخاست و پشت پنجره رفت .

نگاهش را به دریا دوخت و لبخند زد .
کم مانده بود همین دریا قاتلش شود ...با این وجود باز هم دوستش داشت .

باران نم نم می‌برید .
انقدر نم نم که حتی زمین هم خیس نشده بود ...اما دلگیر بود .

نفس‌اش را به حالت فوت بیرون فرستاد.

او آدم یک جا ماندن نبود که بتواند بین این چهار دیواری دوام بیاورد .

او دختر صحرا و شالیزار بود ...دختر دشت و دمن ...کوه و جنگل...


دآمـــان

#پارت_دویست‌وپنجاه‌وشش

به سمت چمدانش رفت تا لباس عوض کند و قدمی داخل حیاط بزند .

یک پیراهن ساحلی جگری رنگ که دور کمرش کش باریکی داشت را برداشت .

دامن‌اش چند لایه چین داشت که مدل لباس را زیباتر نشان می‌داد .

لباسش را عوض کرد و جلوی آینه نشست .
موهای ژولیده‌اش را که دید خجالت زده لب گزید .

امروز را در هپلی‌ترین حالت ممکن گذرانده بود!

مرطوب کننده به صورتش زد و برای جلوگیری از عرق کردن پوستش ،کمی پنکک هم روی صورتش مالید .

بالم لب حرارتی را هم روی لب‌هایش کشید و باعث شد از آن رنگ پریدگی خارج شوند.

موهایش را هم با حوصله شانه کرد و پشت سرش بست .

شال سفیدی را هم برداشت و روی سرش گذاشت .

سپس به سرعت آن اتاق کوفتی را ترک کرد.

🍃دآمـــان🍃
#پارت_دویست‌وپنجاه‌و‌هفت

بالای پله‌ها که رسید متوجه‌ی بگو مگو‌هایشان شد.

عماد با ناراحتی گفت :

_خب شما بمونید !من هزارتا کار و گرفتاری دارم ...
منو آیدا برمیگردیم .

صدای پدر آیدا را تشخیص داد که به تندی پاسخش را داد :

_کله شق نباش عماد .وقتی اخبار هشدار سیل و بارندگی شدید داده میخوای زن و بچتو کجا تو خطر بندازی؟ اصلا قطعاً به یه ساعت هم نمیرسه کوه ریزش میکنه و جاده مسدود میشه
اون وقت نه راه پس داری نه راه پیش !

صدای پدر عماد را هم شنید که با آرامش سعی کرد جو را از تنش دور کند .

_کاریه که شده بابا جان ...چرا اعصاب خودتو خرد میکنی؟ مطمئن باش یه چند روز نبود تو خیلی تاثیری روی کارهای اونجا نداره ...پنجاه شصت نفر ادم اونجا

کار میکنن !حواسشون هست .اینجا هم که الحمدالله همه کنار همیم و مشکلی برامون پیش نیومده ...

اخمی کرد و زیر لب گفت :

_پس چند روزی موندگاریم...

🍃دآمـــان🍃
#پارت_دویست‌وپنجاه‌و‌هشت

صدای آیدا را از پشت سرش شنید :

_دیگه ببخشید مادمازل اگه بد میگذره...

به سمت آیدا چرخید و نگاهش کرد .

یک تاپ مشکی و شلوارک جین زیبایی که تا روی زانویش بود ،به تن داشت و هیکل بی‌نقصش را کشیده‌تر نشان می‌داد .

حتی ذره‌ای به زنی که مثلا کمتر از یک ماه از زایمانش می‌گذشت شبیه نبود ...

آیدا حتی زبانی هم حالش را نپرسید ...یعنی آنقدر از او متنفر بود که حتی حاضر نشده بود حالش را بپرسد !
حال اویی که در یک قدمی مرگ بود .

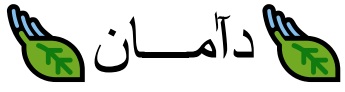
خب البته باید هم می‌پذیرفت ...کدام زنی از هوویش خوشش می‌آمد؟ !

نفس عمیقی کشید و در جواب آیدا کوتاه گفت :

_منظورم این نبود ...

جلو آمد و با فاصله کمی از او ایستاد .

_میدونم ...مشخصه اینجا بد نمیگذره...



#پارت_دویست‌وپنجاه‌ونه

در سکوت تنها نگاهش کرد .
حوصله‌ی کل کل‌های چرت و بی‌نتیجه با او را نداشت.

انگار او هم چندان حال کل کل نداشت .
چرا که ایرپاد هایش را داخل گوشش گذاشت و همزمان که سرگرم گشتن داخل موبایل آخرین مدلش بود از پله‌ها پایین رفت .

به نرده‌ها تکیه داد تا آیدا کاملا دور شود .

آیدا که به جمع خانواده‌شان رسید ،نفس خسته‌ای کشید و آرام از پله‌ها پایین آمد .

خواست بی سر و صدا بیرون برود که صدای پدر عماد را شنید :

_سلام ...بهترید خداروشکر؟ مشکلی ندارید؟

با تعلل به سمت آن ها چرخید و مستقیم به آقا بابک نگاه کرد و با لبخند جواب داد :

_سلام ...خداروشکر بهترم ،ممنونم.

میان آن همه چشم ،سنگینی نگاه عماد را می‌توانست

حس کند ...
نگاه او را میان هزاران چشم هم تشخیص می‌داد...

دآمـــان
#پارت_دویست‌وشصت

_متاسفانه هواشناسی اعلام کرده که از چند ساعت دیگه بارندگی شدید شروع میشه ...حتی احتمال سیل و قطع شدن راه های ارتباطی رو هم دادن ...ریسکه بریم تو جاده ...جاده رو که دیدین خودتون ...همش کوه و دره اس ...
خیلی خطرناکه ...مجبوریم دو سه روز بیشتر بمونیم ، خانواده مشکلی ندارن؟

ناخواسته با شنیدن کلمه خانواده به عماد نگاه کرد . عمادی که امیرعلی را در آغوش داشت و به او چشم دوخته بود .

کوتاه و پر از حسرت سر به زیر شد و پاسخ داد :

_نه ...مشکلی ندارن ...

اینبار رویا خانم به دادش رسید .

_میخواستی بری بیرون ماهور جان؟ برو عزیزم ... مراقب خودت باش .

با تقدیر و تشکر نگاهی به او انداخت و تشکرکنان از ساختمان خارج شد.

بودن در جمع آن ها انرژی زیادی ازش میگرفت .
انگار که کوه کنده باشد ...

در را پشت سرش بست و بعد از چند نفس عمیق وسط حیاط رفت .

صورتش را رو به آسمان گرفت و همزمان با بستن پلک‌هایش ،لبخند عمیقی زد و زیرلب گفت :

_خدایا شکرت...

_چه خوب که دیدمت ماهور ...خداروشکر که میبینم سر ِپایی...


#پارت_دویست‌وشصت‌ویک

با شنیدن صدای میثم از پشت سرش ،به طرف او چرخید و لبخند ملایمی زد .

_ترسیدی بمیرم؟

بلافاصله اخم روی صورت میثم نشست و با جمله‌اش ، به آنی او را از سوالش پشیمان کرد .

_یه بار دیر رسیدم و عزیزمو سپردم به خاک ...دیگه خیلی بی‌انصافیه خدا دوباره امتحانم کنه .

تلخ لبخند زد و آرام گفت :

_منظوری نداشتم ...داشتم شوخی میکردم .

میثم نیز تلخ نیشخند زد و با درد پاسخ داد :

_شوخی با مرگ آدما ،شوخی نیست ماهور ...زجر

دادن بقیه‌اس .

سپس نفسش را به بیرون فوت کرد و ادامه داد :

_فارغ از این صحبتا ...من یه معذرت خواهی بهت بدهکارم .

با کنجکاوی اخمی کرد و لبخندزنان گفت :

_معذرت خواهی؟ بابت چی؟

میثم نیز اخمی کرد و باز سر به زیر شد .

_باید زودتر میومدم دنبالت ...نباید میذاشتم اونقدر جلو بری ...یا چمیدونم ...نباید ازت فاصله میگرفتم ...باید دستتو میگرفتم که موج‌ها نندازنت ...نمیدونم به هرحال باید یه کاری میکردم که نکردم!

دآمـــان
#پارت_دویست‌وشصت‌ودو

با ناراحتی قدمی به سمت میثم برداشت و گفت :

_دست بردار از این احساس گناهی که نسبت به خودت داری !چرا فکر میکنی تو میتونستی کاری کنی و نکردی؟ چرا اینقدر به خودت حس گناهکار بودن و تلقین میکنی؟ در صورتی که اگر من الان زنده‌ام به

لطف توعه!

میثم با ناراحتی سری تکان داد و گفت :

_لازم نیست الکی دل بسوزونی برام ...خودم میدونم کم کاری کردم.

دوست نداشت به کسی که چند وقت پیش عشقش را از دست داده و به قول خودش دیر پیدایش کرده و به اندازه کافی احساس گناه دارد ،حس گناه دیگری را هم تزریق کند .

و فارغ از این ها ذره‌ای میثم مقصر نبود !
اتفاق بود ...اگر کسی هم مقصر بود آن موج‌های سرکش و یاغی بودند .

نه میثمی که نجات‌اش داده بود .

لبخندی زد و با قاطعیت گفت :

_چرا واسه کسی که تازه دو روزه دیدمش باید دل بسوزونم؟ اصلا واسه چی دلسوزی؟ تو منو نجات دادی !تو بودی که منو از دریا بیرون کشیدی !اصلا اگه تو جونت و واسه نجات جون من به خطر نمیداختی من الان زنده نبودم میثم !تو میتونستی کاری نکنی !من یه غریبه بودم !اما به خاطر یه غریبه در لحظه حاضر شدی جونتو به خطر بندازی !من واقعا جونم و مدیونتم میثم...

دآمـــان

#پارت_دویست‌وشصت‌وسه

لبخند رفته رفته روی صورت میثم نقش بست .

انگار که تا الان بار سنگین یک عذاب وجدان روی شانه‌اش بود و حالا او آن بار سنگین را برداشته بود .

_حالمو خوب کردی ماهور ...

او نیز عمیق لبخند زد .

_من فقط واقعیت و گفتم ...

کمی خندید و بعد پرسید :

_حالا خوبی؟

_آره خداروشکر ...یکم سرماخوردم فقط که خیلی شدید و جدی نیست .

_خداروشکر به خیر گذشت .

_آره ،به لطف تو...

باز هم یک لبخند عمیق دیگر ...

با کمی مکث پرسید :

_وقت داری بریم یه جایی؟


#پارت_دویست‌وشصت‌وچهار

با دو دلی در پاسخ دادن تعلل کرد .

نه که از میثم بدی دیده باشد نه !
میثم در همین دو روز نشان داده بود که پسر بدی

نیست .
اما ...خب به هرحال تنها دو روز بود که می‌شناختش !
قطعاً هر دختر دیگری هم جای او بود برای همراهی دو دل می‌شد.

انگار میثم هم متوجه‌ی تعلل‌اش شد که لبخندی زد و آرام گفت :

_همینجاست ،یه اتاقک درختی ...مال بچگی های منو عماده ...گفتم شاید خوشت بیاد ببینیش .

خب داخل همین خانه که قطعاً موردی نبود !
پس با لبخند سری تکان داد و آرام گفت :

_باشه ،بریم .

_پس دنبالم بیا ...

پشت سرش راهی پشت ویلا شد .

بغل ویلا یک راهروی تنگ بود که کسی فکر نمی‌کرد به پشت ویلا راهی داشته باشد .

انگار که فقط یک مکان خالی بود .

اما از آن راهروی تنگ و تاریک که عبور کردند ، دهانش از تعجب باز ماند.

#پارت_دویست‌وشصت‌وپنج

پشت ویلا یک حیاط بزرگ بود .
که تماما سنگ فرش شده بود ...

و چیزی که خاص‌اش می‌کرد ،تک درخت بزرگ و تنومندی بود که دقیقا وسط قرار داشت و روی‌اش یک خانه‌ی چوبی درست کرده بودند.

یک خانه‌ی چوبی نسبتا بزرگ که داخل‌اش چندان پیدا نبود اما ظاهرش خیلی زیبا و شیک ساخته شده بود.
انگار که معمارِ خاصی داشته ...

با دهانی باز به سمت میثم چرخید.

همین که نگاهش به میثم افتاد ،متوجه شد که او نیز محو تماشایش بوده ...
معذب شال‌اش را جلو کشید و با لبخند گفت :

_این خیلی قشنگه !تصورم یه خونه‌ی درختی ساده و قدیمی بود !رک بگم ...یعنی نهایتش فکر میکردم در حد گول زدن دو تا پسر بچه باشه !اما این ...

نگاه از میثم برداشت و آرام به خانه درختی دوخت و ادامه داد :

_زیادی واسه یه خونه درختی بزرگ و لوکس و خاصه !

میثم با خنده جواب داد :

_الان هنوز نوره ...ولی خب چون ابریه و غبار آلود یکم از زیبایی هاشو میتونم نشونت بدم .

کنجکاو به میثم نگاه کرد :

_یعنی چی؟

_یکم صبر کن!

سپس به طرف کنتور برقی که روی دیوار بود رفت و بعد از زدن چند کلید ،به معنای واقعی خانه درختی چلچراغان شد !

با هیجان جیغ خفیفی کشید.

_وای چقدر اینجا قشنگه!

تمام خونه ،حتی درختِ قدیمی مقابلش غرق نور شده

بود .
آنقدر نورانی که نمی‌توانستی خیره‌اش بشی ...

به سمت میثم چرخید و با هیجان پرسید :

_میشه داخلشو ببینم؟

میثم مردانه خندید و نردبان چوبی زیبایی را از بغل دیوار برداشت و همانطور که روی تنه‌ی بلند درخت تنظیم‌اش می‌کرد ،جواب داد :

_اوردمت که ببینی!

آخرین باری که تا به این حد هیجان زده شده بود را به

خاطر نداشت .

اصلا انگار مدت ها حتی خود زندگی را هم از یاد برده بود ...

_خب ،آماده اس ...برو بالا .

کودکانه سر ذوق آمد و با شوق کنار نردبان ایستاد.



#پارت_دویست‌وشصت‌و‌هفت

همین که پای‌اش را روی اولین پله گذاشت متوجه شد که با آن ساحلی اگر بالا برود عملا پاهایش را در معرض دید میثم قرار داده ...

معذب پایین آمد و دستی به دامنِ‌ساحلی‌اش کشید .

_چیزه ...میشه اول تو بری بالا بعدش ...بعدش من بیام؟

میثم نگاهی به لباس و بعد گونه‌های سرخ و نگاهی که دو دو می‌زد انداخت و لبخند زد .

حدس منظور ماهور اصلا سخت نبود .

نخواست معذب شود ،بدون آن که چیزی بگوید سریع پله‌ها را بالا رفت و از همان بالا دو طرف نردبان را گرفت و گفت :

_مواظب باش ...آروم آروم بیا ...من نگهش داشتم .... فقط مراقب دامنت باش که نره زیر پات ...اصلا خوبی ماهور؟ سرت گیج نره یهو !
میخوای بزاریم یه روز دیگه؟

در برابر نگرانی‌هایش ناخواسته بلند خندید .
آنقدر عمیق و از ته دل که در گلویش احساس سوزش کرد .

میثم نیز با شنیدن خنده‌هایش ،مردانه خندید و شاکی گفت :

_نخند دختر !این دفعه تار مویی ازت کم شه عماد منو زنده به گور میکنه!


#پارت_دویست‌وشصت‌وهشت

با شنیدن اسم عماد ،رفته رفته خنده‌اش قطع شد .
سرش را پایین انداخت و بعد از نفسی عمیق ،سرش را بالا گرفت و به میثم که محو تغییر حالش شده بود ، نگاه کرد.

کنجکاو و جدی پرسید :

_عماد...عماد آقا چرا؟ کاری کرده؟ چیزی گفته؟

خب قطعاً میثم بچه نبود که نفهمد کاسه‌ای زیر نیم کاسه آن‌هاست ....
جدی سری تکان داد و گفت :

_بیا بالا ...اینجا حرف میزنیم .

با تعلل سری تکان داد و پله‌های نردبان را تقریبا به راحتی بالا رفت .

به هرحال بچه‌ی روستا بود و در قاموس‌شان این نازک نارنجی بودن‌ها خنده دار محسوب می‌شد ...

بالا که رفت با دیدن زیبایی خانه ،مات ماند .
اصلا فراموش کرد که چه شده و قرار بود چه بگویند .

وارد آن اتاقک پر از نورِتقریبا دوازده متری شد !

الحق که داخلش زیباتر بود ...تمام دیوارهای چوبی مملو از تابلوهای مختلف از طبیعت و ریسه‌های رنگی بود.

دآمـــان
#پارت_دویست‌وشصت‌ونه

تلویزیون ...ps4 ...یخچال کوچک ...پشتی و کناره ...یک کمد نقلی و جمع و جور ...تمام وسایل خانه بودند ...
به غیر از فرش قرمز رنگ زیر پای‌اش ...هر آنچه که داخل اتاق بود ،سبز و یا ترکیب سبز و قرمز بود .

انگار زندگی آن جا جریان داشت ...
آنقدر حس خوب ازش دریافت کرد که ناخودآگاه لب زد :

_انگار تیکه‌ای از بهشت و ساختین...

میثم که پشت سرش بود ،شنید و با لبخند جواب داد :

_با عماد هم عقیده‌ای ...اونم به اینجا میگه خونه‌ی بهشتی!

باز هم نام عماد و اوج گرفتن ضربان قلبش ...
باز هم نام عماد و سست شدن زانوهایش ...

عماد در قلبش که نه ،در تمام وجودش رسوخ کرده بود.
کاری هم نمی‌توانست بکند .
مصداق همان آش کشک خاله‌ای بود که چه می‌خورد و چه نمی‌خورد پای‌اش نوشته بودند .

میثم آهسته جلو آمد و مقابلش ایستاد .

_بشین...یخچال اینجا رو هم دو روز پیش پر کردم ، چی میخوری؟


#پارت_دویست‌و‌هفتاد

دستی به صورتش کشید و سعی کرد طرح لبخند روی صورتش بنشاند .

سپس همانطور عقب رفت و روی کناره‌ی مقابل تلویزیون نشست و گفت :

_نمیدونم ،فرقی نمیکنه ...اگه نوشیدنی خنک هست که چه بهتر .

میثم به سمت یخچال رفت و همانطور که میان خوراکی‌ها می‌گشت ،پرسید :

_آب انبه ،آب پرتقال ،آب سیب ،انرژی زا و نوشابه ...کدومش؟

مرفه بی درد بودند دیگر ...
حتی یخچال خانه درختی‌شان هم از یخچال یک ماه بقیه مجهزتر بود .

دستی به دامن پیراهنش کشید و همانطور که مرتب‌اش می‌کرد جواب داد :

_آب انبه لطفا ...ً

چند لحظه بعد میثم به همراه دو آب انبه‌ی پاکتی و کوچک برگشت و مقابلش نشست .
یکی از آب میوه‌ها را مقابلش گذاشت و بی‌مقدمه گفت:

_منو عماد خاطرات قدیمیِ زیادی داریم ...فاصله سنی زیادی بینمون نبود خیلی راحت مچ شدیم باهم ...
اختلاف طبقانی هم که رسما واسه عماد شوخیه ...
خلاصه‌اش کنم ،ایده اینجا رو وقتی سیزده چهارده ساله بودیم به ذهنمون اومد .
عماد هم یکی بدونه و عزیز دردونه بزرگ آقا بود ...
همین که به بزرگ اقا گفت ،سر یه هفته اینجا رو اختصاصی واسه‌اش ساخت.

#پارت_دویست‌و‌هفتادویک

آرام و زیر لب پرسید :

_بزرگ ...بزرگ اقا کیه؟

_پدربزرگِ‌پدری عماد ...بزرگ خاندان ...حرف اول و اخر این جماعت و اون میزنه !عجیبه درباره‌اش چیزی نشنیدی!

عجیب بود؟ از نظر خودش که نه ...

او چی از عماد می‌دانست؟ تقریبا هیچ ...

سری پایین انداخت و کوتاه لب زد :

_نشنیده بودم ...

_به هر حال ...اینجا که ساخته شد ،انگار دنیا رو به منو عماد دادن .شده بود مامن آرامشمون ...از هرکی و هرچی که خسته و کلافه میشدیم پناه میوردیم به اینجا ...

کوتاه خندید و با کمی مکث ادامه داد :

_اینقدر که اینجا بودیم خونه هامون نبودیم ...
خلاصه که ما با اینجا بزرگ شدیم ماهور ...
شاید خنده دار باشه برات ،اما یه جورایی مقدسه برامون ...انگار واقعا بهشته ...

در جواب میثم او هم کوتاه خندید و گفت :

_حقم دارین...

دآمـــان
#پارت_دویستوهفتادودو

_ولی اینجا یه قانون داره ماهور !یه قانون که منو عماد خیلی بهش پایبندیم !

کنجکاو پرسید :

_چه قانونی؟

لبخند روی لب میثم تلخ شد و با صدایی که تحلیل رفته بود ،جواب داد :

_قسم خوردیم جز خودمون ...فقط دخترایی که بهشون علاقمند میشیم و بیاریم اینجا...

شوکه نگاهش کرد .

_پس ...

کلامش را قطع کرد :

_به زلال نشون داده بودم اینجارو ...عاشقش بود ...

اینبار گیج تر پرسید :

_پس من اینجا چیکار میکنم؟

دقیق نگاهش کرد و بعد از مکث کوتاهی پاسخ داد :

_چون داداشم به خاطرت حاضر بود بزنه زیر قسم برادری‌مون ...چون عماد چشماش برق میزنه وقتی نگات میکنه ...چون عماد پشت کرد به کل خانواده‌ش و یه روز کامل پیش تو بیمارستان موند ...چون وقتی که غرق شدی دیدم نفس داداشمم قطع شد.

دآمـــان
#پارت_دویست‌وهفتادوسه

تنفس‌اش برای لحظه‌ای کاملا قطع شد .
بهت ...حیرت ...خجالت ...ترس ...و هزاران حس ناشناسِ دیگر ،همزمان بهش حمله کردند .

زبانش برای کلمه‌ای نمی‌چرخید .
اصلا چه می‌گفت؟ !

قطعاً باید کتمان می‌کرد دیگر !
اما حتی راه کتمان کردن هم به ذهنش نمی‌آمد !
چطوری مثلا باید کلمات را می‌چید که قانع کننده به نظر برسد؟
چگونه بدون لرزش صدایش حرف می‌زد؟

تعلل‌اش آنقدر زیاد شد که میثم جدی نگاهش کرد و پرسید :

_صنم تو با عماد چیه ماهور؟

دهانش باز شد اما چیزی نتوانست بگوید ...
او هیچ گاه دروغگوی خوبی نبود ...

_قطعاً فقط پرستار امیرعلی نیستی !یه رئیس واسه پرستار بچش اونقدر بی‌تابی نمیکنه !
یه رئیس واسه پرستار بچش حاضر نمیشه قید داداششو بزنه !پس سعی نکن منو بپیچونی !

به سختی و با لکنت جواب داد :

_تو ...تو ...اشتباه فکر میکنی ...ما ...ما هیچ صنمی ...ندا ...نداریم باهم!

_منو نپیچون ماهور !رابطه دارین باهم؟ دوست دخترشی؟

ترسیده و حیران سری تکان داد و ملتمس نالید :

_نه ...نه ...

_پس چی؟ عماد اهل دوست دختر نیست ...صیغت کرده؟

_نه ...نیستم ...نه ...

صدایش را بالا برد :

_پس چی؟ چیکارشی؟ چیکارشی که واسه اولین بار حاضر شد به خاطرت قید منو بزنه؟ چیکارشی ماهور؟

هق هق کنان لب زد :

_زنشم !من زن عمادم!

سکوت عمیقی دورشان شکل گرفت .
حتی نه از صدای باد خبری بود و نه موج دریا و آواز

پرندگان ...
حتی صدای نم نم قطرات کم جان باران هم شنیده نمی‌شد .

هق هق‌اش را در سینه خفه کرد و نگاه ترسیده‌اش را به میثم دوخت .
اینبار میثم بود که انگار نفس نمی‌کشید .
رنگش پریده و چشم‌هایش گشاد و ناباور بودند ...
هاج و واج نگاهش می‌کرد و در حال تحلیل تک تک واژه‌هایی که شنیده بود ،در خیال پرسه می‌زد...

دآمـــان
#پارت_دویست‌وهفتادوپنج

تحت فشار او مجبور شده بود بگوید ...
و حالا تا سر حد مرگ می‌ترسید که نکند به آدم
اشتباهی گفته باشد !
که نکند برود و همه را خبر کند !

گریان و ترسیده کمی جلو خزید و ملتمس صدایش زد :

_م ...میثم؟

انگار از بهت خارجی شد .

با چشمانی از حدقه بیرون زده نگاهش کرد و آرام
پرسید :

_یعنی چی زنشی؟ من الکی اسم صیغه‌رو اوردم که بهت بربخوره و حقیقت و اعتراف کنی ...ولی ...
ولی ...نگو واقعا زن صیغه کرده !

تو گلو جیغی از حرص کشید و از شدت خشم مشتی به سینه‌ی میثم زد :

_نه !عقدشم !اسمم تو شناسنامشه ...لعنت بهت میثم ...
لعنت به من که دارم همه چیو میگم!
من صیغه‌ی عماد نیستم ...زن شرعی و قانونیشم!

اینبار حاضر بود قسم بخورد که روح از کالبد میثم پرکشید.

دآمـــان
#پارت_دویست‌وهفتادوشش

خودش هم دسته کمی از میثم نداشت .
دست‌هایش از شدت ترس و استرس می‌لرزید و
گریه‌اش آرام نمی‌شد .

اگر میثم به کسی می‌گفت و او را از امیرعلی جدا
می‌کردند باید چه خاکی توی سرش می‌ریخت؟

_باور نمیکنم ماهور ...باور نمیکنم عماد با وجود آیدا
و سخت گیری های بزرگ اقا تونسته باشه زن عقد

کنه !داری دروغ میگی بهم !آره؟ دروغ میگی؟

سپس بی‌مقدمه دست‌های لرزانش را گرفت و آرام تر ادامه داد :

_به شرفم قسم هر حرفی اینجا بین ما زده بشه بین خودمون میمونه !به زلالم قسم ماهور من اذیتت نمیکنم !فقط دروغ نگو ...باشه؟ من از اینکه کسی خر فرضم کنه متنفرم دختر ...

نمی‌دانست اعتماد به او کار درستی بود یا نه ...
نمی‌دانست چه پیش می‌آمد ...اما تا اینجای راه را رفته بود .
نمی‌شد برگردد !میثم اجازه نمی‌داد .
پس چاره‌ای جز اعتماد نداشت .

نگاه گریانش را بالا آورد و به صورت گیج و پر از سوال میثم دوخت .

_به زلالت قسم خوردی میثم...


#پارت_دویستوهفتادوهفت

_به روح زلال قسم هرچی بگی بین خودمون میمونه . باشه؟ حالا راستشو بگو ...

سرش را پایین انداخت .آب دماغش را بالا کشید و

آرام دست‌هایش را از میان دستان میثم بیرون کشید .

بعد از چند ثانیه مکث با تعلل تعریف کرد :

_نمیدونستم عماد زن داره ...با پدرم و داداشم زندگی میکردم و شیرینی خورده‌ی پسرعموی آشغال تر از داداشم بودم ...نمیخوام از زندگیم چیزی بگم ...اونقدر تلخه که حال خودمم بد میکنه ،فقط بدون وقتی که بابام گفت یه غریبه‌ی تهرانی منو سر شالیزار دیده و ازم خواستگاری کرده انگار دنیا رو بهم دادن ...هیچی برام مهم نبود ،فقط دوست داشتم از شر اسی خلاص بشم و زنش نشم ...عماد اومد خواستگاریم و بابام به راحتی قبول کرد ازدواج کنیم...

تلخ لبخند زد و پر درد ادامه داد :

_خواب بودم و نمیدونستم چه خوابی برام دیدن...شدم زن عماد ...یه خونه زیر شیروانی کوچیک هم تو روستامون گرفت و زندگی رو شروع کردیم .
هر روزی که می‌گذشت بیشتر از قبل عاشقش میشدم . اونقدر عاشقش شدم و ندیدم که اون هیچ توجه‌ای بهم نداره ،هرچند تو خانواده‌ای بزرگ شده بودم که مردهاش بویی از محبت نبرده بودن و خیال میکردم عماد هم همینجوریه ...کل هفته رو به قول خودش تهران سرکار بود و اخر هفته ها میومد پیش من .
منم راضی بودم ،میگفتم مردم زحمت کشه ...
دو سه ماه که گذشت حامله شدم !روی ابرها بودم دیگه...

دآمـــان

#پارت_دویست‌وهفتادوهشت

سرش را بالا گرفت و به میثم نگاه کرد .
میثمی که رنگ صورتش حالا به سرخی می‌زد .

_نه ماه به همین روال گذشت و پسرم دنیا اومد ...اما همون لحظه قابله بچمو برداشت و بیرون رفت ،فکر کردم برده نشون عماد بده ...اما ...

اینجای قصه را کدام مادری می‌توانست راحت تعریف کند؟
جانش را اگر گرفته بودند به خدا آسان‌تر بود ...

هق هق کنان ادامه داد :

_منتظر بودم بچمو بیارن که بهش شیر بدم ...یا عین فیلم‌ها شوهرم بیاد پیشم و قربون صدقه‌ام بره ...تشکر کنه ...نازمو بخره ...اما نه ...یک ساعت گذشت و خبری نشد ...کسی هم سراغمو نگرفت ...ترسیدم ! ترسیدم که نکنه بچم چیزیش شده باشه ...پا شدم رفتم بیرون ...
نه عماد بود نه بچم ...بابامو داداشم و اسی هم داشتن خوش و خرم با هم حرف میزدن .
دلم گواه بد می‌داد ...
رفتم جلو ...گفتم بچم کو؟ شوهرم کو؟
بابام ...بابام زد تو دهنمو گفت دیگه نه شوهر داری نه بچه ...گفت اونا رفتن و تو بعد از طلاقت میشی زن اسی !

نتوانست ادامه دهد .
گریه امانش نداد ...میثم هم در سکوت نگاهش می‌کرد و حیران ظلمی بود که به این دختر کرده بودند!

به سختی ادامه داد :

_داد زدم ،گریه کردم ،التماس کردم ...تا بهم گفتن ... گفتن عماد عقدت کرده که براش بچه بیاری ...حالا هم بچه رو گرفته و رفته ...گفتن زن داره و زنش بچه دار نمیشده ...

سری با گریه تکان داد :

_باورم نشد ،شبونه فرار کردم اومدم تهران ...
ادرسشو به سختی پیدا کردم ...دیدم راست میگفتن ...
زن داشت !بچه‌ی منو هم داده بود دست زنش ...
التماسش کردم که فقط ...فقط اجازه بده بچمو ببرم
نذاشت ...دلش سوخت و گفت بی سر و صدا و پنهونی
بشم دایه و پرستار بچه‌ی خودم!

از پشت انبوه اشک نگاهی به میثم انداخت و نالید :

_حالا فهمیدی من کی‌ام؟ فهمیدی چطوری شدم زن به
قول خودت داداشت؟ من مادرِ امیرعلی‌ام !مادری که
حتی اسم بچش تو شناسنامه‌اش نوشته نشده ...ماهور
اینه میثم !ماهور همینقدر بدبخته ...

هنوز داشت مظلومانه شیون می‌کرد که دست‌های میثم

محکم دورش حلقه شد و همانگونه که نشسته بودند در آغوشش کشید .

آنقدر سریع و یک‌باره که فرصت نکرد مخالفت کند ...هرچند به این آغوش نیاز داشت ...
به این سینه‌ی مردانه و امن که بوی حمایت دهد.


دآمـــان

#پارت_دویست‌وهشتاد

میثم یک دستش را پشت سر او و دیگری را دور کمرش حلقه کرده بود .
بغض مردانه‌اش اجازه نمی‌داد که حرف بزند .

مطمئن بود با اولین کلمه بلند زیر گریه می‌زند .
دقیقا مانند ماهور ...
ماهورِ طفل معصوم ...
ماهور معصوم که قربانی خودخواهی عمادی شده بود که باور نمی‌کرد تا به این حد توانسته ظالم باشد .

ماهور میان سینه‌اش همچنان هق هق می‌کرد ...

آرام و پر از بغض کنار گوش ماهور زمزمه کرد :

_هیس ...آروم باش ماهور ...ببخشید ...ببخشید باعث شدم مرورشون کنی ...ببخشید مجبور شدی برام تعریف کنی...

با اکراه از آغوشش جدا شد و بدون آن که نگاهش کند ،زانوهایش را بغل گرفت و گهواره‌وار خودش را تکان داد .

همزمان صدای گرفته و خش دارش را شنید :

_من همیشه یادمه ...هر ثانیه یادمه ...هربار که چشمم به آیدا میوفته یادمه ...هربار که به امیرعلی شیر میدم یادمه ...هربار که عماد با پشیمونی و عذاب وجدان نگاهم میکنه یادمه...تو یادم نیوردی ،من یادم نرفته...

دآمـــان

#پارت_دویست‌وهشتادویک

میثم با ناراحتی سرش را چرخاند و از جای‌اش بلند شد .

کلافه و عصبی پشت به ماهور ایستاد و دستی میان موهایش کشید .
عماد برادرش بود ...رفیقش ...نیمه‌ی جانش ...
اما حالا با فهمیدن روزگار ماهور ،او هم شده بود عزیزش ...خواهرش ...رفیقش ...

نمی‌توانست بی‌تفاوت بماند .
عماد ظلم کرده بود ،نامردی کرده بود ...
اما ...
اما او در نگاهش به ماهور عشق را دیده بود ...

شک نداشت عماد دلباخته‌ی ماهور شده بود ...

به سمت ماهور چرخید و گفت :

_ولی تو نگاهش عشق و دیدم ...

بلافاصله سرش را بالا آورد و لبخند تلخی روی لبش نشست .

با لحن پر از غمی پاسخ‌اش را داد :

_عاشقم بود و این همه بلا سرم اورد؟ ازم نفرت داشت چیکارم می‌کرد؟

جلو رفت و مقابل ماهور نشست .
باید یه کاری می‌کرد ...
حالا که از همه چی خبر داشت باید کاری می‌کرد ...

_قبلا نه ...نمیدونم ...ولی عمادی که از بچگی باهاش بزرگ شدم چشاش عشق و داد میزنه ماهور...

دآمـــان
#پارت_دویست‌وهشتادودو

ناامیدانه لب زد :

_اشتباه فکر میکنی ...

_پس چرا تا الان طلاقت نداده؟ ها؟

شانه بالا انداخت و گفت :

_چون تو خونه‌اشم !کی نامحرم و تو خونش نگه میداره تا به بچش شیر بده؟ مطمئنم امیرعلی دو ساله که شد لحظه‌ای درنگ نمیکنه.

پوزخندی زد و در جواب ماهور گفت :

_حق داری ،نمیشناسی عماد رو ...ولی من بهت ثابت

میکنم که دوستت داره .

با تعلل زمزمه کرد :

_خب ...چجوری مثلا؟

با مهربانی دستش را سمت ماهور دراز کرد و برای آن که تلخی دقایق گذشته از خاطرش کمرنگ شود ،با لحنی دوستانه گفت :

_اول تعهدنامه نیازه خانوم ...دستتو بده من هرچی هم من گفتم تکرار کن!

دآمـــان

#پارت_دویستوهشتادوسه

کوتاه خندید و اشک‌هایش را پاک کرد .
قاطعیت میثم را که دید با خنده سری تکان داد و دستش را میان دست او گذاشت .

_من سوگند میخورم که از الان تا پایان عمرم ،تحت هر شرایطی ...خواهرِکوچکتر میثم بمانم .
و به هیچ عنوان او را رها نکنم .
و خواهرانه به او عشق بورزم .
و برایش کیک گردویی بپزم .
و اگر زیر قولم زدم ،میثم حق دارد مرا در پریا غرق کند ...

او که با خنده‌ای آرام گفته‌های میثم را تکرار می‌کرد با شنیدن جمله‌ی آخرش بلند قهقهه زد و گفت :

_خیلی بیشعوری به خدا ...

او نیز پا به پای‌اش خندید و جواب داد :

_چاکریم ،همینی که دیگه ازمون برمیاد ...حالا بگم نقشه‌ام چیه؟ مادمازل اجازه میدن؟

به شکلی که هنوز چشم‌هایش می‌خندید لبخندزنان سری به نشانه تایید تکان داد و گفت :

_بله بله ...بفرما آقای برادر ...چه خوابی دیدی برام؟!

لپش را کشید و با ذوق گفت :

_قربون برادر گفتنش !وزغ خانوم!



#پارت_دویست‌وهشتادوچهار

سپس قبل آن که واکنشی از سمت او ببیند ،جدی شد و

ادامه داد :

_ببین عماد غیرت بیخود خرج نمیکنه .ذاتش اینه ... اینجوری بگم غیرت و تعصب عماد فقط مختص کساییه که از ته دل دوسشون داره !

گیج و پر از سوال زیر لب پرسید :

_خب؟ یعنی چی الان؟

چهارزانو نشست و جدی‌تر پاسخ‌اش را داد :

_یعنی باید غیرتیش کنی !بسنجیش ماهور ! من یه نقشه خوب دارم جون تو ...

آهی کشید و باز زانوهایش را بغل گرفت .
با بی‌حوصلگی و ناامیدی گفت :

_ول کن میثم ....اصلا گیریم بر فرض محال دوستم داشت .خب؟ چی میشه؟ من یادم میره چجوری با احساساتم بازی کرده؟ یادم میره چه ظلمی در حقم کرده؟ من به کنار ...
آیدا چی میشه این وسط؟ میره خوش و خرم طلاق میگیره که دوتا عاشق به هم برسن؟ اون بزرگ آقاش چی؟ نوه‌شو میفرسته کنار منو مینشونه کنار عماد؟

نگاهش را به میثم دوخت و با کمی تعلل ادامه داد :

_یه سری چیزا نشدنیه میثم .دروغه میگن کار نشد

نداره ...داره ،خوبشم داره .
یه سری چیزا تو این دنیا نشدنیه !
مثل بودن منو عماد کنار هم!

🍃دآمـــان🍃
#پارت_دویستوهشتادوپنج

در جوابش گفت :

_خیلی ناامیدی ماهور !

_واقع بینم !زندگیم بهم یاد داده با رویا پیش نرم ...

رویا و خوش خیالی واسه امثال من نیست میثم .بین منو عماد یه جهان فاصله‌اس ...یه جهان فاصله با عشق پر نمیشه !تازه اگر عشقی در کار باشه...

چند ثانیه سکوت کرد و چیزی نگفت .
انگار می‌خواست صحت کلام او را بسنجد .

یا حتی به لای های پنهانی قلبش نفوذ کند و حرف او را هم بخواند .

_تو هنوزم عاشق عمادی؟

واکنشی نشان نداد .
سرش را پایین انداخت و با نوک انگشت روی قالی دوازده متری زیر پای‌اش خطهای فرضی کشید .

نیازی نبود پاسخ دهد...کدام احمقی در چنین شرایطی می‌ماند و زبان به دهان می‌گرفت؟
این حماقت ها فقط از عاشق‌ها بر می‌آمد ...

صدای آرام میثم را شنید :

_یه عاشق جا نمیزنه...



#پارت_دویست‌وهشتادوشش

سرش را بالا آورد و با چشمانی براق به میثم چشم دوخت .

_میزنه !عاشق هم جا میزنه میثم !کم میاره ...خسته میشه ...ذله میشه !
من ذله‌ی این عشقم ...زخمیِ این احساس ...
مگه چقدر تحمل دارم؟

نیشخندی زد و بغض آلود ادامه داد :

_اصلا همین که اینجام معجزه‌اس ...هیچ عاشقی قدر من سگ جوون نیست میثم !

برخلاف تصورش که گمان می‌کرد الان میثم نیز سر

و صدا راه می‌اندازد ،آرام لبخند زد و گفت :

_ماهور ...بذار بهت نشون بدم قدر تو عاشقه ...عمادِ الان و ببین ...نه عماد یک ساله گذشته ...باشه؟بهم اعتماد کن ...قول میدم پشیمون نشی .خب؟

زورش به میثم هم نمی‌رسید !

کلافه پوفی کرد و جدی پرسید :

_باشه ...خب برنامه چیه؟ قراره چیکار کنی؟

لبخند عمیقی زد و بی‌مقدمه جواب داد :

_قراره عاشقت شم!


#پارت_دویست‌و‌هشتادو‌هفت

چشم‌هایش گرد شد و آب دهانش به سرعت به گلویش پرید .

نفسش از شدت سرفه‌های ممتد به شماره افتاد و از هر دو چشمش اشک سرازیر می‌شد ...

میثم بلافاصله پشت سرش نشست و چند مشت‌ِجانانه نثار بین دو کتف‌ِبی‌نوایش کرد و همزمان با لحن شوخی گفت :

_خیله خب دختر ...باور کن من قصد ازدواج ندارم جون تو ...اونم با زن داداشم !به خدا اگه میفهمیدم اینقدر هول میکنی آروم آروم میگفتم ...ماهور جان؟ تو ذوقت خورد؟ ببخشید دیگه ...من هنوز درسم تموم نشده ...
حالا بعدها شاید اگه عماد لیاقتت و نداشت بهت فکر کردم اما واقعا الان تایپم زن‌های شوهردار نیست ... باشه؟

نمی‌دانست به چرت و پرت‌های میثم بخندد یا برای زنده ماندن تلاش کند .

در آخر انگار همین خنده‌ها نجات‌اش دادند چرا که راه نفس‌اش باز شد .

بلافاصله به طرف میثم چرخید و با همان نیمچه خنده اخمی نمایشی کرد و توپید :

_اصلا بهت نمیومد اینقدر چرت گوی خوبی باشی میثم !وای خدا به من صبر بده !گیر چه قومی افتادم من؟

دآمـــان
#پارت_دویست‌وهشتادوهشت

خونسرد پاسخ داد :

_قوم الظالمین !حالا با پلن من موافقی؟ برم تو کارش؟

عاقل اندر سفیه نگاهش کرد :

_بسپارش به من بسپارش به من‌ات این بود؟ که چی آخه؟

دورش زد و باز مقابلش نشست .
باز در پوسته‌ی قبلش رفت و جدی شد .

_تو اول گوش کن !قول میدم نتیجه میده...

جدیت و قاطعیت میثم باعث شد او نیز ناخواسته سراپای گوش شود و منتظر تصمیم او بماند ...
هرچند که قلبش چندان هم امیدی نداشت .
اما ...
عاشق بود دیگر ...کارهایش منطقی نداشتند .

_خب؟ چیکار کنیم؟

لبخند کوتاهی روی لب میثم نشست و با اعتماد به نفس جواب داد :

_تو فقط با دل من راه بیا کارهارو من انجام میدم .

رسما دیگر کلافه شده بود!

بی حوصله اخمی کرد و غر زد :

_میشه قسطی حرف نزنی؟ درست و حسابی بگو نقشه‌ات چیه خب منم بفهمم!

_میخوام ادای عاشق هارو در بیارم ماهور ...یه جوری که انگار از تو خوشم اومده و قصد ازدواج باهات و دارم .با عماد هم دربارت حرف میزنم و ازش میخوام تو رو واسم خواستگاری کنه ...از طرفی یه جورایی جلوی همه اینو مطرح میکنم که عماد و

بذاریم لای منگنه !
تو هم در این مدت وانمود کن چندان ناراضی نیستی و دائم از عماد بخواه طلاقت بده ...
خب؟
اگه دوستت داشته باشه که میشه اسپند روی اتیش و دهن مهن منو سرویس میکنه .
نداشته باشه هم طلاقت میده !

ترسیده لب زد :

_طلاقم بده؟ به همین راحتی؟!

عاقل اندر سفیه نگاهش کرد

_ما قراره اونو بترسونیم تو چرا گرخیدی؟ بعدم تو

بسپار به من ...هیچی هم نگو !الانم بریم خیلی وقته اینجاییم ممکن دنبالت گشته باشن...

کوتاه سری تکان داد و برخاست.


دآمـــان
#پارت_دویست‌ونود

نگاه دیگری به دور تا دور خانه درختی انداخت و آهسته از نردبان پایین رفت .

ایستاد تا میثم هم همراهش شود .

او نیز سریع و راحت پایین آمد و بعد از خاموش کردن آن چلچراغ‌های جذاب با دست اشاره کرد ابتدا او جلو شود .

هم قدم با هم که از راهرو خارج شدند عماد را دید که از در حیاط با حالی پریشان داخل آمد .

همین که چشمش به آن دو افتاد با صورتی سرخ به سمتشان آمد و بند دل او از ترس پاره شد .

_کجا بودی ماهور؟ یک ساعته وجب به وجب این حوالی و گشتم !

قبل آن که ماهور به خودش مسلط شود ،میثم با لبخند خونسردی جواب داد :

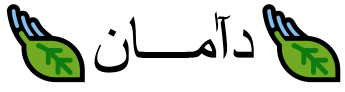
_با من بود داداش ...خونه درختی بودیم...

دندان روی هم سایید و با خشم غرید :

_تو غلط ...استغفرالله ...

و روی از او چرخاند و به ماهور نگاه کرد .

_امیرعلی بهونه میگیره ...بیا.



#پارت_دویست‌ونودویک

چیزی گفت که در صورت دروغ بودن‌اش هم دلش راضی به مخالفت نباشد .

همین که وارد ویلا شد از سکوت‌اش تعجب کرد .

یعنی داخل اتاق هایشان بودند؟

پله هارا پشت سر عماد بالا رفت .عماد در اتاقش را باز کرد و منتظر ماند او داخل شود .

همین که در بسته شد پرسید :

_پس کو امیرعلی؟

_با میثم چرا رفتی؟

کمی مکث کرد و بعد به خودش مسلط شد .

رفته رفته اخم عمیقی به صورتش نشست .
دست‌هایش را داخل هم گره زد و توپید :

_خیر باشه؟ باید توضیح بدم؟

بدون آن که ثانیه ای مکث کند با عصبانیت فریاد زد :

_آره !بـــاید توضیح بدی ماهور !

او نیز شوکه اما عصبی فریاد زد :

_سر من داد نزن!



#پارت_دویست‌ونودودو

جلو آمد و شانه‌هایش را در کسری از ثانیه گرفت .
فاصله بین‌شان یک نفس بود ...همینقدر نزدیک .

پلک بست و بعد از چند نفس عمیق آرام پرسید :

_چرا با میثم رفتی؟ دیوونم نکن ماه ...چرا بی‌خبر
پاشدی با کسی که نمیشناسی و برات غریبه‌اس پاشدی
رفتی پشت ِویلا؟

نزدیک‌اش که بود خودش را گم می‌کرد .
دست و دلش می‌لرزید و نمی‌توانست در پوسته‌ی آن
ماهور ِخشمگین فرو برود ...
میشد زنی تحت سلطه‌ی او ...
چون دلش از او پیروی می‌کرد !

_و ...ولم کن عماد ...

آرام و ملتمس گفته بود ...آرام و کم جان ...

پیشانی روی پیشانی‌اش گذاشت و همانطور که همچنان چشم بسته بود ،زیر لب زمزمه کرد :

_جوابمو بده...

میان دستانش تکانی خورد تا خودش را رها کند اما عماد محکم‌تر از آنی که گمان می‌کرد نگه‌اش داشته بود .

با شکایت نالید :

_عماد !

_جانِ عماد؟



#پارت_دویست‌ونودوسه

چه می‌خواست بگوید؟ چرا به خاطر نداشت؟
چرا آن »جانِ عماد «که زیر لب و با چشم‌های بسته که

هجی شد آنقدر هوش از سرش پراند که حتی حرفش را یادش برد؟

عماد خود جادوگر بود ...
بی‌شک وردی می‌خواند و عقل از سر او می‌پراند !

وگرنه او اینقدر سست و ضعیف نبود !

_بگو ماه؟ چرا با میثم رفتی؟

تا حرف نمی‌زد اوضاع همین بود ...
سینه به سینه ..پیشانی به پیشانی ...و دست‌ها که حالا جای شانه ،دور کمرش پیچیده بودند .

کوتاه پلکی زد و کلافه نفسش را توی صورت عماد فوت کرد ...اما قبل آن که دهان باز کند ،دید که عماد با دم عمیقی تمام نفسِ او را به ریه کشاند ..

می‌خواست حرف بزند ها !
خودش نمی‌گذاشت ...
به سختی به خودش مسلط شد و مختصر توضیح داد :

_تو حیاط بودیم ،حالمو پرسید ...دید کلافه و بی‌حوصله‌ام گفت پشت ویلا یه خونه درختی هست بیا نشونت بدم که از این بیحوصلگی در بیایی !همین.

واکنشی نشان نداد .
همانطور بدون تغییر پوزیشن ایستاده بود.

#پارت_دویست‌ونودوچهار

باز هم تکانی خورد و گفت :

_گفتم بهت ...همش همین بود ...حالا ولم کن عماد..

با تاخیر چشم باز کرد و آرام دست‌هایش را از دور کمرش باز کرد .

عقب رفت اما نه زیاد ...به قدری که او را گول بزند.

خیره نگاهش می‌کرد .
نگاهی که برعکس دقایق پیش ،ذره‌ای خشم نداشت ...
نگاهی که انگار آشنا بود ...
شبیه آن روزها ،محبت داشت ...حرف داشت ...
حسرت داشت ...

تاب نیاورد .
چشم‌هایش را از چشمان عماد برداشت و به زمین دوخت .

نمی‌خواست دلتنگ شود.

_چرا به خودم نگفتی بیام ببرمت بیرون؟

سرش را بالا گرفت و با خشم و دلگیری جواب داد :

_جلوی زنت و خانواده زنت بیام بگم پاشو زن دومِ دروغیتو بردار ببر گردش؟

اینبار هاله‌ای از غم چهره‌اش را پوشاند .
غمی که خودش هم می‌دانست از شنیدن یک حرفِ‌حق سرچشمه می‌گیرد.

دآمـــان
#پارت_دویست‌ونودوپنج

کمی عقب‌تر رفت و دستی به صورتش کشید .

جوابی نداشت که بگوید ...

بعد از لحظاتی باز نگاهش کرد و اینبار با لبخند جواب داد :

_همه رفتن جنگل ...تا سرشب اونجا میمونن .
من سردرد و بهونه کردم و نرفتم .آماده شو ماهم بریم بیرون .

کلافه صدایش زد :

_عماد !بس کن ...برو بیرون .

جلو آمد و اینبار مقابلش ایستاد .
سینه به سینه ...درست مثل قبل ...

_یه نصف‌ِروز ماهور ...به اندازه‌ی نصف روز بهم اعتماد داشته باش.

مگر در توانش بود مقابل عماد بایستد؟
مگر دل صاحب مرده‌اش اجازه می‌داد؟

اما صحیح نبود ...
او هوایی می‌شد ...دل بیچاره‌اش عادت می‌کرد ...
زجر روی زجرش آوار می‌شد .

و فارغ از خودش ،اگر کسی زودتر برمی‌گشت و

متوجه می‌شد هیچ کدامشان ویلا نیستند چه؟
حال درگیری نداشت ...

حال که نه ...توان و جرعت‌اش را نداشت.


#پارت_دویست‌ونودوشش

میان این قوم وصله ناجور و بی پناهی بود که قطعاً
بازنده‌ی این جدل کسی جز خودش نمی‌شد .

از عماد فاصله گرفت و گفت :

_نه ...الکی اصرار نکن .

_چرا؟ ماهور حتی قدر یه نصف روزم دیگه تو زندگیت جایی ندارم؟

داشت ...نصف روز؟ !
او با تموم ظلم‌هایش ،صاحب تمام زندگی‌اش بود.

_اگه زودتر برگردن چی؟ اگه متوجه شن ما با هم رفتیم چی؟ عماد تو مردی !چیزیت نمیشه ...تهش چهارتا تشر و توبیخه اما من چی؟
تاوان گناه من سنگینه !
تاوان من دوری از بچمه !پس اصرار نکن الکی ...من سر بچم ریسک نمیکنم!

با قدم بلندی فاصله را طی کرد و با اخم گفت :

_پدر این بچه‌ای که ازش حرف میزنی منم ماهور !و تو شرعا و عرفا زن منی !پس تا من نخوام احدی حق دخالت نداره حتی اگه به قول تو بفهمن با هم رفتیم ! بعدشم نگران نباش ...با مامان هماهنگ میکنم که حواسش باشه قبل اومدنشون خبر بده !باشه؟
الکی نمونیم تو خونه ماهور ...هم تو حوصله ات سر میره هم من!

لب پایینی‌اش را گاز گرفت و با استیصال به اطراف نگاه کرد .

با خودش که تعارف نداشت ...او به نصف روز هم راضی بود تا کنار عماد بگذراند!...

نگاهش منتظر بود .
و اگر می‌خواست رویایی فکر کند ،حتی می‌شد اینگونه تصور کرد که انگار رنگِ‌التماس داشت .

به هرحال این نصفه روز را باید با عماد می‌گذراند ...
چه در خانه ...چه بیرون از خانه .

پس چندان تفاوتی نداشت که کجا باشند .

با تعلل سری به نشانه تایید تکان داد و لبخند نامحسوس و کوتاهی را روی لبان عماد نشاند .

_من وسایل و آماده میکنم .تو لباس بپوش .

باز هم جوابش یک تکان دادن سرِکوتاه و ملایم بود .

عماد از اتاقش خارج شد و او با حیرانی به اطرافش نگاه کرد .

خب؟ الان باید چه می‌کرد؟ آماده می‌شد؟
اصلا آن جا چه؟

چه حرف مشترکی با عماد داشت جز گلایه و ابراز نفرتی که از عشق سرشار بود؟

عرقی از شدت شرم روی پیشانی‌اش نشست .

با زاری زیر لب نالید :

_خدا لعنتت کنه عماد ...

بلافاصله روی دهانش کوبید و به سرعت گفته خودش را پس گرفت :

_لال شی ماهور ...غلط کردم خودمو لعنت کن خدا...

با همان حالِ‌پریشان سراغ چمدانش رفت .

یک هودی پاییزه کوتاه که رنگ سبز پر رنگ جذابی داشت را به همراه شلوار اسلش ورزشی مشکی برداشت و به سرعت پوشید .

شال مشکی‌اش را هم برداشت و روی موهایش گذاشت .

چیز دیگری احتیاج نداشت .

بعد از برداشتن موبایلش از اتاق بیرون رفت.

صدای تق تقی را از طبقه پایین شنید.

پله‌ها را پایین آمد .

صدا از آشپزخانه به گوش می‌رسید .
با کمترین صدای ممکن خودش را جلوی در آشپزخانه رساند .

عماد پشت به او داشت خوراکی و وسایل مورد نیازشان را داخل سبد بزرگی جای می‌داد.

_کجا قراره بریم؟

برایش فرقی نداشت .
کوه و دریا و جنگل که هیچ ...او جهنم را هم با عماد دوست داشت .
پرسید تا متوجه حضورش شود ...که بین‌شان سکوت نباشد...



#پارت_دویست‌ونودونه

با شنیدن صدایش به سمتش چرخید.

چند ثانیه خیره نگاهش کرد .انگار که می‌خواست سر تا پای‌اش را اسکن کند .

با کمی مکث جواب داد :

_یه جایی که شناخته شده نیست ...خلوته ...بکره ...

جلوتر رفت و کنجکاو پرسید :

_خب این جای بکر و خلوت ،کجاست؟ ساحل؟ کوهه؟

جنگله؟ چیه؟

در سبد را بست و همزمان که بلندش کرد ،نگاهی بهش انداخت و گفت :

_جذابیتش به اینه که دیدنش شوکه‌ات کنه .بریم ...

گفت و خودش جلوتر از او بیرون رفت.

چشم‌هایش را با کنجکاوی باریک کرد و پشت سرش راه افتاد .

سبد وسایل را جلوی پای ماهور گذاشت و سریع سوار

شد .

کمی که از ویلا دور شدند ،آرام گفت :

_چیزی احتیاج نداری؟ اونجا مغازه‌ای نزدیکش نیست.

دآمـــان
#پارت_سیصد

نگاهی به سبد مقابلش انداخت .
خب قطعاً عماد هر آنچه که نیاز بود را برداشته بود دیگر !

کوتاه و آرام جواب داد :

_نه ...

برخلاف جواب نفی او ،عماد مقابل فروشگاه بزرگی ایستاد و پرسید :

_تو هم میخوای پیاده شی؟

به سمتش چرخید .

_چرا وایسادی؟ من که گفتم چیزی نمیخوام !

خونسرد کمربند ایمنی‌اش را باز کرد و گفت :

_خب خودم خرید دارم!

سرتقانه و حاضر جواب ،دست به سینه شد و مانند او جواب داد :

_خب خودتم پیاده شو!

خنده کوتاه و مردانه‌ای کرد و بدون اصرار دیگری پیاده شد .

با تعجب نگاهش کرد و زیر لب زمزمه کرد :

_حالا میمردی یکم اصرار میکردی؟ مغرورِ
مزخرف ...منِ گاو و بگو !از کی توقع ناز کشی دارم؟

کانال رمانخونه

@vip_roman

دآمـــان
#پارت_سیصدویک

بی‌حوصله دست به سینه نشست و نگاهش را از شیشه جلو به آسمان دوخت .

باران قطع شده بود اما همچنان ابرهای تیره‌ای روی سرشان سایه انداخته بود .

نگاهی به صفحه‌ی شکسته موبایلش انداخت .

ساعت سه و ربع ظهر بود ...آن ها تا شب که جنگل نمی‌ماندند !نهایت دو ساعتِ‌دیگر غروب بود .
برای دو ساعت انقدر خودش را داشت به تب و تاب می‌انداخت و نصف روز ،نصف روز می‌کرد؟ !

نرفته باید برمی‌گشتند!

پانزده دقیقه‌ای را تنها توی ماشین گذراند .

با باز شدن در ماشین نگاهش سمت عمادی چرخید که دو پلاستیک پر از خوراکی و تنقلات در دست داشت .

_بذار صندلی عقب .

پلاستیک ها را از دستش گرفت و طبق خواسته‌اش روی صندلی عقب گذاشت .

عماد که سوار شد و استارت زد .

اشاره‌ای به ساعتِ ماشین کرد و بی‌حوصله گفت :

_سه و نیمه !الکی داریم میریم عماد ...برگردیم .یهو ممکن الان برگردن ویلا ها !تو رو خدا جنجال واسه من درست نکن.


#پارت_سیصدودو

خونسرد جواب داد :

_امشب بر نمی‌گردن ...

تقریبا جیغ زد :

_چـــــی؟ !چـــرا؟

کوتاه خندید .

_قبلا آلودگی صوتی نداشتی ماهور !

کلافه غر زد :

_مسخره نشو !چرا نمیان؟ امیرعلی خوبه؟

کوتاه نگاهی بهش انداخت و باز به جاده نگاه کرد .

_خوبه ...پیش مامان بزرگ بابا بزرگشه !چرا بد باشه؟ شیر میخوره ،میخوابه !
نمیان چون یکی از دوستای قدیمی بابا و عمو رو تو جنگل دیدن ،اونم امشب دعوتشون کرده ویلاش توی یکی از روستاهای اطراف ...تقریبا یه ساعت و نیم تو راهن که برسن اونجا ...شامم که اونجان ،باز یه ساعت و نیمم برگشت تو راهن !این یعنی تا برسن ویلا یازده دوازده شبه !پس الکی استرس نداشته باش.

صاف سر جایش نشست .
خب ...
این یعنی کمه کم تا ده شب را باید کنار عماد می‌گذراند .

خوب یا بدش را نمی‌دانست اما کمی نگران و مضطرب بود.

که دلیل آن را هم نمی‌دانست.

🍃دآمـــان🍃
#پارت_سیصدوسه

ترجیح داد در سکوت منتظر بماند تا ببیند عماد چه برنامه‌ای برایش چیده!

نیم ساعتی را در سکوت مطلق گذراندند ،سکوتی تهی و سنگین که هر لحظه فضا را سنگین‌تر می‌کرد.

او خیال می‌کرد عماد قصد دارد او را به یکی از مناظر اطراف ببرد؛ شاید دریا ،شاید کوه ،شاید جنگل یا دشتی دور ...

اما جاده‌ای که پیش رویشان بود ،هیچ کدام از این‌ها را نوید نمی‌داد.

جاده مثل دیواری از ابهام که هر قدمشان را محصور می‌کرد ،انگار قرار بود از این شهر خارج شوند.

گویی راهی به سوی شهری جدید ،روستایی دورافتاده یا سرزمینی ناآشنا...

همچنان در سکوت فرو رفته بود ،چشمانش خیره به جاده پیش رو ...

به دشت‌های گسترده ،تابلوهای که یکی پس از دیگری در برابرش ظاهر می‌شدند ...

چیزی نگفت ،شاید برای اینکه زودتر بفهمد سرانجام به کجا خواهند رسید.

اما چیزی در این مسیر او را به شک واداشته بود .
جاده برایش آشنا بود...
آشنایی که نه دلگرم‌کننده ،بلکه ترسناک بود !

جاده‌ای که انگار خاطراتی تاریک و دردناک را به همراه داشت ،خاطراتی که هنوز در دلش زنده بودند.

دآمـــان
#پارت_سیصدوچهار

دهانش باز مانده بود و تپش قلبش در نهایت شدت بود .

چنان وحشت زده بود که حتی نمی‌توانست کلمه‌ای بر زبان آورد.

او در راه جاده‌ای بود که هرگز نمی‌خواست پایش را روی آن بگذارد.

به سمت عماد برگشت ،خواست چیزی بگوید اما انگار کلمات از ذهنش فرار کرده بودند.

دستش را روی بازوی عماد گذاشت و با صدایی لرزان پرسید:

_ک ...ک ....کجا داریم می‌ریم؟

عماد بدون آنکه نگاهی به او بیندازد ،لبخندی زد و گفت:

_جایی که بهمون آرامش بده...

به نفس نفس افتاد .
لعنتی جاده همان جاده‌ای بود که از آن می‌ترسید ...
همان مقصد ،همان روستا ،همان مردمان آشنا.

گریه‌اش گرفت و دیگر بغضش را نتوانست پنهان کند.

با صدایی لرزان به سمت عماد برگشت و التماس‌کنان گفت:

_عماد ...عماد ،تو رو خدا ...چرا داریم می‌ریم اونجا؟ چرا؟
من چی کار کردم؟ من چی گفتم؟
تو رو خدا ،عماد ،خواهش می‌کنم ...منو نبر اونجا.
منو از بچم جدا نکن.
عماد ،غلط کردم ...هر چی بگی همون کارو می‌کنم.
دیگه پیش میثم نمیرم ،دیگه از اتاقم بیرون نمیام...هر چی بگی ،انجام میدم ،فقط منو اونجا نبر.تو رو خدا...
تو می‌خوای منو بدی دست بابا؟
تو می‌خوای منو برسونی و برگردی؟

#پارت_سیصدوپنج

انگار تازه متوجه ترس عمیقش شده بود.
با وحشت برگشت سمتش و در گوشه‌ای از خیابان پارک کرد .

دست‌هایش را آرام روی بازوهایش گذاشت و با لحن نگران و لرزان زمزمه کرد:

_ماهور ...ماهور جان ...یه لحظه آروم باش ،یه دقیقه آروم باش.
من غلط کنم !تو زن منی ،تو مادر امیرعلی ...
مگه من نمی‌تونم تو رو بذارم اونجا و برگردم؟

چرا باید همچین کاری کنم؟

آن‌قدر ترسیده بود و بیم از دست دادن فرزندش را داشت که نمی‌توانست باور کند.

با گریه و التماس ،سری تکان داد و نالید :

ـ نه !داری دروغ می‌گی...
تو می‌خوای من رو ببری بدی دست بابا،
تو می‌خوای منو اونجا بذاری و برگردی...
من می‌دونم ،تو می‌خوای کاری کنی که من بشم زن اسی...من می‌فهمم ،می‌فهمم که این کار رو می‌خوای انجام بدی.
اصلاً چرا باید منو نگه داری وقتی که منو نمی‌خوای؟از اول هم برنامه‌ات همین بود؛ که امیرعلی رو داشته باشی و منو نه.

حالا هم به هدفت رسیدی و داری منو برمی‌گردونی.
تو رو خدا ،تو رو خدا...به من ،به بچه‌م فکر کن،
به امیرعلی فکر کن...
اون منو دوست داره ،اون کنار من آرومه...
به خاطر بچه‌مون هم که شده ،به من رحم کن...

دآمـــان
#پارت_سیصدوشش

عماد نگاهش را به چشم‌های پر اشک ماهور دوخت ،
انگار می‌خواست از میان آن همه هراس ،روزنه‌ای
برای آرامش پیدا کند.

صدایش آهسته اما محکم بود:

_بس کن ماهور ...به خدا بس کن .من اگه بخوام ازت جدا شم ،همین الان می‌تونم ...ولی نمی‌خوام !

ماهور با تکان سر ،حرفش را نپذیرفت.

نفسی بریده بریده کشید و به عقب صندلی چسبید ، انگار می‌خواست بین خودش و عماد فاصله بیندازد.

_نه ...تو می‌ترسی جلوی بابام وایسی ...می‌ترسی ... واسه همین منو می‌بری تحویلش بدی.
همه‌اش نقشه‌ست ،از روز اول بوده...

دست‌هایش می‌لرزید و صدایش به هق‌هق شکست.

عماد دستش را جلو برد تا گونه‌های خیسش را لمس کند ،اما ماهور سرش را کنار کشید.

نفس عمیقی کشید ،انگار صبرش کم‌کم ته می‌کشید اما هنوز خودش را کنترل می‌کرد.

_ماهور ،به چشم‌هام نگاه کن ...قسم می‌خورم تا من زنده‌ام ،کسی حق نداره تو رو از من و از امیرعلی جدا کنه.
این سفر ...واسه اینه که خیال همه‌مون راحت شه ،نه برای اینکه تو رو تحویل اون کفتارها بدم!

دآمـــان
#پارت_سیصدو هفت

ماهور میان گریه خندید؛ خنده‌ای تلخ و بی‌باور.

_خیال راحت؟ من کنار تو هم خیال راحت ندارم ، عماد ...من حتی کنارت امنیت ندارم...

عماد لبش را گزید ،دستش را به فرمان گرفت و آهسته از کنار خیابان حرکت کرد.

_باشه ...ولی فقط یه فرصت بده ...یه فرصت که ثابت کنم.

ماهور پلک‌هایش را بست ،شانه‌هایش هنوز از ترس می‌لرزید.

پلک‌هایش را باز کرد و دوباره به عماد خیره شد؛ نگاهش پر از بی‌اعتمادی بود ،مثل کسی که هر لحظه انتظار ضربه دارد ...

دستش را روی قفل در گذاشت ،انگار می‌خواست پیاده شود.

عماد با تندی گفت:

_وایسا ...کجا می‌خوای بری؟

ماهور با صدایی لرزان و گرفته جواب داد:

_میرم ...نمی‌ذارم دوباره اون جهنم رو تجربه کنم...


#پارت_سیصدوهشت

این‌بار عماد نتوانست فقط با حرف آرامش کند .سریع دستش را جلو برد ،قفل در را بالا کشید و خودش هم به سمتش خم شد.

_ماهور ،بس کن...

دست‌هایش را گرفت و با ملایمت ولی قاطعیت کشید سمت خودش .

ماهور تقلا کرد ،اما عماد یک‌باره او را میان بازوانش حبس کرد.

گرمای نفس‌هایش نزدیک گوش ماهور پیچید و صدایش عمیق و جدی شد:

_به جون خودت ،به جون امیرعلی ...نمی‌ذارم کسی بهت دست بزنه.
با منی ...تا آخرش ...

ماهور خشک و بی‌حرکت ماند ،قلبش با تندی می‌کوبید و نفس نمی‌توانست بکشد ...

اما فشار محکم و بی‌تزلزل آغوش عماد ،بخشی از آن اضطراب را آرام آرام پس زد.

ماهور ابتدا دستانش را میان تن و سینه‌ی عماد جمع کرده بود تا فاصله بگیرد ،اما عماد با آرامش و بدون فشار اضافه ،فقط حلقه‌ی بازوانش را محکم‌تر کرد.

_ول کن ...عماد...

دآمـــان

#پارت_سیصدونه

صدایش هنوز بریده‌بریده بود ،ولی آن لرزش وحشتناک در کلماتش کمی کمتر شده بود.

عماد پیشانی‌اش را به شقیقه‌اش تکیه داد و گفت:

_نفس بکش ...فقط نفس بکش ...من اینجام...

ماهور پلک زد ،اشک‌هایش از گوشه‌ی چشم روی گونه‌ی عماد لغزید .

هنوز می‌خواست خودش را عقب بکشد ،اما خستگی گریه و هجوم ترس ،توانش را کم کرده بود.

صدای ضربان قلب عماد ،نزدیک و یکنواخت ،با تپش بی‌قرار خودش درهم آمیخته بود .

نفس‌هایش کمی آرام‌تر شد ،اما هنوز هق‌هق‌های کوتاهی میانشان شنیده می‌شد.

عماد آهسته گفت:

_همین خوبه ...بذار همه چی رو دوش من باشه ...تو فقط آروم باش ...

ماهوری که لحظاتی پیش درگیر فرار بود ،حالا بی‌آنکه خودش بخواهد ،سرش را کمی به سینه‌ی او

تکیه داد و پلک بست .

درد و درمان‌اش بود دیگر...



#پارت_سیصدوده

چند لحظه سکوت بینشان افتاد؛ فقط صدای موتور ماشین و نفس‌های به‌هم‌خورده‌شان شنیده می‌شد.
حالا چشمانش باز و بی‌قرار شده بود ...

با سر به سینه‌ی عماد تکیه داده بود ،اما پلک‌هایش

بی‌قرار می‌جنبید ،انگار ذهنش هنوز به دنبال راهی برای فرار می‌گشت.

عماد بی‌صدا دستش را روی موهایش کشید.

_این‌جا امنه ...قول میدم.

ماهور چشمانش را بست و زیر لب زمزمه کرد:

_قول‌ها رو زود می‌شکنی...

عماد لحظه‌ای مکث کرد.

لبخند محوی زد ،نه از سر شادی ،بلکه شبیه کسی که می‌داند حرف طرف مقابلش از زخم قدیمی می‌آید.

بازوانش را محکم‌تر کرد ،اما لحنش نرم ماند:

_این‌بار نمی‌شکنم...

آهی کشید؛ بخشی از وجودش می‌خواست حرفش را باور کند ،بخشی دیگر اما فریاد می‌زد که به هیچ‌کس اعتماد نکند.خصوصا او...

دآمـــان
#پارت_سیصدویازده

در همان آغوش ماند .
نه خودش را عقب کشید ،نه کاملاً دل به گرمایش سپرد.

عماد حس می‌کرد این نصفه‌نیمه پذیرفتنش هم برای شروع ،پیروزی کوچکی است...

عماد چند لحظه دیگر او را در آغوش نگه داشت ،بعد آرام خودش را کمی عقب کشید تا بتواند صورتش را ببیند.

با انگشت شست ،اشک‌های خشک‌شده روی گونه‌اش را پاک کرد.

_ماهور ...فقط چند ساعت ...برگردیم اون خونه‌مون ...

بی‌درنگ اخم کرد و سرش را محکم تکان داد.

_نه ...نه ،عماد ...از من نخواه...

عماد دست‌هایش را دور شانه‌هایش قفل کرد و با صدایی آرام اما پر از التماس گفت:

_گوش کن ...فقط برای چند ساعت ...
به جون خودت قسم ،پای هیچ‌کس رو وسط نمی‌کشم ...
فقط می‌خوام یه بار دیگه ،حتی برای چند ساعت ،اون

خونه رو با هم ببینیم.

ماهور با تردید نگاهش کرد ،انگار می‌خواست بفهمد پشت این پیشنهاد ،نقشه‌ای پنهان است یا نه.

_برای چی؟ برای چی باید برگردیم؟



#پارت_سیصدودوازده

_چون ...چون حس می‌کنم یه چیزی رو باید تموم کنیم ،یه زخم رو باید همون‌جا بذاریم و بیایم .نمی‌خوام این همه خاطره لعنتی مثل سایه دنبالمون بیاد.

ماهور نفسش را با تندی بیرون داد و نگاهش را به پنجره دوخت.

عماد دوباره گفت:

_فقط امروز ...قول میدم به محض اینکه گفتی «برگردیم ،«حتی اگه نصف راه باشیم ،می‌چرخم و برمی‌گردم.

ماهور بی‌صدا به فکر فرو رفت؛ قلبش هنوز تند می‌زد ،اما لحن آرام و محکم عماد مثل موجی آهسته ، روی آن هراس شدید ،می‌نشست.

ماهور نفس عمیقی کشید ،هنوز از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد.

لحظه‌ای بعد ،با صدایی که بیشتر شبیه غرغر بود تا موافقت ،گفت:

_فقط چند ساعت ...نه بیشتر.

عماد لبخند کوتاهی زد؛ لبخندی که هم آرامش داشت ، هم سبک شدن از یک نگرانی.

_قول میدم...

ماشین دوباره راه افتاد.

جاده‌ی آشنا مثل یک فیلم قدیمی جلوی چشم ماهور باز شد؛ همان پیچ‌ها ،همان شیب‌ها ...و هر متر از مسیر ، خاطره‌ای را از دل خاک می‌کشید بیرون.

از دور ،تپه‌ی کوتاهی پیدا شد که ماهور یادش آمد بچگی‌ها با ترس از کنار آن رد می‌شد ،چون می‌گفتند شب‌ها سایه‌ی مردی روی آن دیده می‌شود.

گلویش خشک شد و ناخودآگاه دستش را روی قفل در گذاشت.

عماد نگاهی کوتاه به او انداخت و بی‌صدا دنده را عوض کرد.

چند کیلومتر بعد ،دیوارهای سنگی کهنه‌ای پیدا شدند که بخشی از آن با رنگ سفید لکه‌دار شده بود.

ماهور به محض دیدنش ،ناخودآگاه خودش را عقب کشید ،انگار آن دیوار هنوز بوی همان روزهای سیاه را می‌داد.

باد گرم غروب ،از پنجره نیمه‌باز داخل زد و بوی خاک و دود هیزم را به مشامش رساند؛ بویی که قلبش

را به هم فشرد و باعث شد دوباره اشک در چشمانش جمع شود.

عماد آرام گفت:

_ماهور ...من اینجام .یادت نره.

اما ماهور نگاهش را از جاده برنداشت؛ هر نشانه‌ای که از دور پیدا می‌شد ،به جای آرام کردنش ،انگار قدم به قدم او را به گذشته‌ای می‌برد که با تمام وجود ازش می‌گریخت.


#پارت_سیصدوچهارده

تابلو چوبی قدیمیِ ورودی روستا از دور پیدا شد؛
همان تابلویی که رنگش رفته و گوشه‌هایش خورده شده
بود.

به محض دیدنش ،انگار که کسی ناگهان درِ
صندوقچه‌ای قدیمی را باز کرده باشد ،با هجوم
صحنه‌ها و صداهایی روبه‌رو شد که سال‌ها در
تاریکی ذهنش قایم کرده بود.

صدای فریاد خشن پدرش...

»سرتو بیار پایین«!

و بعد ،سوختن تیز کمربند چرمی روی پوستش.

صدای خنده‌ی بی‌رحمانه‌ی برادرش وقتی سطل آب یخ را روی سرش خالی می‌کرد ،آن هم وسط سرمای زمستان.

همان برادری که گاهی او را ساعت‌ها در انباری تاریک حبس می‌کرد و در را از بیرون قفل می‌زد ،تا جیغ‌هایش را هیچ‌کس نشنود.

نفس‌هایش تند شد ،دستش را محکم روی دستگیره در گذاشت.

_وایسا ...وایسا عماد...

عماد با تعجب ترمز کرد.

_چی شده؟


#پارت_سیصدوپانزده

چشمان ماهور پر از اشک و وحشت بود.

صدایش لرزید:

_نمی‌تونم ...نمی‌تونم پامو بذارم تو این جهنم...

عماد به سمتش خم شد ،سعی کرد دستش را از روی دستگیره بردارد.

_ماهور ...فقط با من بیا ،حتی یک قدم هم بدون من برنمی‌داری .هیچ‌کس بهت دست نمی‌زنه ،به جون امیرعلی قسم.

اما ماهور سرش را محکم تکان داد ،اشک‌هایش روی گونه‌اش جاری شد.

_تو نمی‌دونی ...نمی‌دونی اینجا با من چه کردن ...

نمی‌دونی چندبار از حال رفتم ،چندبار از ترس و درد ،شب تا صبح گریه کردم و هیچ‌کس صدامو نشنید.

دستش می‌لرزید ،انگار بدنش هنوز درد همان سال‌ها را به یاد داشت.

عماد ماشین را کنار جاده خاموش کرد و سریع پیاده شد.

به طرف درِ شاگرد رفت ،خم شد و قفل را باز کرد.



#پارت_سیصدوشانزده

ماهور اما هنوز روی صندلی جمع شده بود ،زانوهایش را بغل کرده و سرش را پایین انداخته بود.

عماد دستش را جلو برد.

_بیا پایین...

ماهور ناگهان سر بلند کرد؛ نگاهش آمیخته‌ای از اشک ،خشم و زخمی کهنه بود.

_تو نمی‌فهمی ...این روستا فقط بابا و برادرم نبودن که جهنم ساختن برام ...همه‌شون ...همه‌ی مردمش ،با نگاه‌ها و زبوناشون ،با تحقیر و شایعه‌هاشون ...با من

کاری کردن که حتی نفس کشیدن هم برام عذاب بود.

نفسش تندتر شد ،انگار کلماتش سال‌ها حبس بوده و حالا بی‌وقفه بیرون می‌ریخت.

_دلم به تو گرم شد ،عماد ...گفتم شاید تو فرق داری ، شاید عشق یعنی همین که یکی بیاد و نجاتت بده ...اما تو هم ...تو هم فقط عاشق قلابی بودی !فقط ادا درمی‌آوردی...

عماد جا خورد ،اما چیزی نگفت .

ماهور با صدای بلند ادامه داد:

_تو هم عین اینا ...زخم گذاشتی رو زخمم

اشک‌هایش دانه‌دانه می‌چکید و همزمان با خشم ،درد سال‌ها در وجودش می‌جوشید.


#پارت_سیصدو هفده

عماد دیگر طاقت نیاورد؛ جلو آمد ،بی‌آنکه اجازه بدهد عقب بکشد ،دستانش را گرفت و او را پیاده کرد و محکم در آغوش کشید.

ماهور در آن آغوش هم هنوز به سینه‌اش مشت

می‌زد ،اما عماد فقط محکم‌تر او را نگه داشت.

_بزن ...داد بزن ...ولی مطمئن باش من این‌بار نمی‌ذارم تنها بمونی.

ماهور گریه‌اش اوج گرفت؛ نه از ترس ،که از انباشت همه‌ی شکایت‌ها و زخم‌هایی که سال‌ها حتی فرصت فریاد کردن‌شان را پیدا نکرده بود.

هق‌هق ماهور کم‌کم کوتاه‌تر شد...

نفس‌هایش هنوز لرزان بود ،اما مشت‌هایش روی سینه‌ی عماد دیگر بی‌جان فرود می‌آمد.

عماد دستش را آرام روی موهایش کشید و سرش را کمی خم کرد تا نگاهش را ببیند.

_ماهور ...من ...یک قدم هم ازت جدا نمی‌شم.

پلک‌های خیسش را باز کرد ،هنوز نگاهش پر از تردید بود.

با صدایی خش‌دار گفت:

_اگه دیدم حتی نگاه کسی سمت من رفت ،اگه حتی حس کردم می‌خوای منو به یکی بسپری ...همون‌جا می‌رم.
فرار می‌کنم ،عماد ...قسم می‌خورم که دیگه هیچ‌وقت هیچ کسی دیگه منو نمیبینه...

عماد سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد.

_باشه ...هر شرطی که می‌خوای ،قبول.

ماهور با تردید نفس عمیقی کشید ،انگار می‌خواست کمی از آن فشار سنگین روی قلبش را بیرون بدهد.

_و ...فقط یک ساعت !

عماد با ملایمت گفت:

_قول میدم.

لحظه‌ای سکوت بینشان افتاد .

فقط صدای باد در میان شاخه‌های خشک اطراف جاده می‌پیچید.

ماهور بالاخره از آغوشش جدا شد و با اکراه به سمت ماشین برگشت.

نشست ،اما نگاهش هنوز به مسیر ورودی روستا پر از هراس بود.

عماد پشت فرمان نشست و آرام حرکت کرد.

هر دو می‌دانستند این یک ساعت ،برای ماهور نه یک سفر ساده ،که بازگشت به میدان جنگی است که از آن گریخته بود.

دآمـــان

#پارت_سیصدونوزده

به آرامی از ماشین پیاده شد ،نگاهش روی خانه‌ی شیروانی کوچک و دلنشین ماند.

حیاط نقلی با گل‌ها و سبزه‌های خشکیده...

سایه‌ی درختان کهنسال و صدای نسیمی که برگ‌ها را می‌لرزاند ،همه چیز مثل یک پناهگاه واقعی به نظر می‌رسید.
آرام و بغض کرده جلو رفت ...نگاهش از ساختمان جدا نمی‌شد ...
صدای خاطرات داشت لحظه به لحظه بلندتر می‌شد .

وقتی پا به داخل خانه گذاشت ،قلبش یک درد آشنا را

حس کرد؛ همان حس ترکیبی از آرامش و تلخی.

یک سال در این خانه زندگی کرده بود ،با عماد...
عاشقانه...
فانتزی...
پر از رویا...

حیف که تمامش دروغین بود ...

نشست روی نیمکت چوبی حیاط ،دست‌هایش را روی زانو جمع کرد و نگاهش را به گل‌های خشک و بی روح دوخت.

_همه‌ی این یک سال ...تو ...تو اصلاً عاشق من نبودی...

صدای آرام عماد را از پشت سر شنید ،اما به سوی‌اش نگاه نکرد.

_ماهور...


دآمـــان

#پارت_سیصدوبیست

سرش را بلند کرد ،چشم‌هایش پر از اشک و دلگیری بود.

_نه ...حرف نزن ...من نمی‌خوام بشنوم...

عماد لحظه‌ای سکوت کرد ،قلبش کمی تند زد .
می‌خواست اعتراف کند ،بگوید که حالا اوضاع فرق کرده بود اما ...اما ترس از واکنش او ،جلویش را گرفت.

تنها کنارش نشست و همانطور که خواسته بود سکوت کرد .

ماهور نفس عمیقی کشید و نگاهش را به حیاط دوخت .

_بد بازیم دادی ...

هیچ پاسخی نداشت ...
تنها به سکوتش اجازه داد فضای حیاط را پر کند.

و او هر چند دلگیر بود ،اما هنوز نمی‌توانست منکر حس خوب ِبودن در کنار عماد شود؛ همان حس کوتاه و واقعی که در این حیاط کوچک تجربه کرده بود.

آهی کشید و زیر لب با حسرت گفت:

_یادته...اکثر آخر هفته ها ظهرها روی نیمکت می‌نشستیم و بلال میخوردیم؟
من هیچ وقت بلال دوست نداشتم ...چون تو دوست داشتی و زمانم برای کنار تو بودن محدود بود ، میخوردم ...من همه‌ی اون روزها رو دوست دارم ...

تک تک‌شو ...باوجود دروغی بودنش...


#پارت_سیصدوبیست‌ویک

عماد دستانش را در جیبش فرو برد و به زمین نگاه کرد.

_من ...می‌دونم...

ماهور نگاهی به او انداخت ،چشم‌هایش هنوز پر از اشک و تلخی بود و نگذاشت ادامه دهد .

_چطوری قلبت این همه سنگه؟

_ماهور...

ماهور سرش را تکان داد ،لب‌هایش لرزید و با صدایی آرام‌تر ادامه داد:

_بس کن...حالم از توجیح‌های الکیت بهم میخوره ... الان مهم نیست حرفات ...

مهم نبود ...واقعا هم مهم نبود ...
بازی‌اش داده بود ،حالا گلایه‌هایش باید روی چشمانش میگذاشت .

پس سکوت کرد تا هر آنچه که روی دلش سنگینی می‌کرد را بیرون بریزد .

در همان یک ساعت کوتاه ،ماهور اجازه داد بخشی از دلگیری‌ها آرام بگیرد...

نفهمید چقدر ناله زد ...
چقدر گریه کرد ...
چقدر گلایه هایش را فریاد زد.


#پارت_سیصدوبیست‌ودو

اما حالا دلش کمی قرار گرفته بود...دیگر آن سنگینی عمیق را احساس نمی‌کرد.

برخاست و به ناگاه گفت :

_میخوام تمیزش کنم ..عین خونه‌ی مرده ها شده

منتظر عماد نماند و جاروی خاکی گوشه‌ی حیاط را برداشت .

_در خونه رو باز کن ...

عماد بی کلامی اطاعت کرد و عقب کشید تا ماهور ابتدا وارد شود .

نگاه کوتاهی به خانه‌ی نیمه تاریک انداخت و آرام لب زد :

_اول ...اول حیاط و ...تمیز میکنم ...

می‌خواست برای رویارویی با خاطرات زمان بخرد ...

صدای جارو روی سنگفرش‌ها با صدای آرام نسیم در هم آمیخته بود .

عماد کنار در ایستاده بود و به او نگاه می‌کرد.

لبخند کوتاهی زد و شروع کرد به صحبت کردن:

... _یه روز امیرعلی رو هم بیاریم اینجا...

🍃دآمـــان🍃
#پارت_سیصدوبیست‌وسه

چشماش رو به ماهور دوخت ،اما ماهور سرش پایین بود و کاری با او نداشت.

_همین‌جا می‌تونه بازی کنه ،حیاط کوچیکه اما به اندازه‌ی کافی برای بچه‌ها جا داره ...

عماد کمی مکث کرد و بعد ادامه داد:

_بعد هم می‌تونیم دیوارها رو یه رنگ تازه کنیم ...یه رنگ روشن ...مثل یه تابلو که هر وقت نگاهش می‌کنیم حس خوبی داشته باشیم.

با لبخند اضافه کرد:

_یه سری وسایل جدید هم بخریم ...شاید یه مبل راحتی ،یه صندلی تاب‌دار،حیاط هم یکم کن نوره ... چندتا لامپ برای حیاط هم بگیریم .

هنوز سکوت داشت ،فقط گاهی سرش را بالا می‌آورد و نگاهش را به عماد می‌دوخت ،بدون اینکه حرفی بزند.

عماد با صدای آرام و پر از شوق ادامه داد:

_انگار تموم آرامش‌ِدنیا جمع شده اینجا ...

بعد از چند لحظه مکث ،داخل شد و مستقیم به طرف بخاری رفت و روشن‌اش کرد.

کمی بعد گرما فضای کوچک خانه را پر کرد.

دآمـــان
#پارت_سیصدوبیست‌وچهار

باز برگشت و سر جای‌اش ایستاد .

_نقلیه میدونم ...اما به تموم خونه‌های تهرون شرف داره ...

ماهور سرش را پایین انداخت و فقط لبخند کم‌رنگی زد .عماد متوجه شد ،و لبخندش بیشتر شد.

_بیا با هم تصمیم بگیریم ...اینجا چه شکلی باشه ، دیوارهاش مثلا چه رنگی باشه ...یا حتی چه درختی بکاریم ...چیا بخریم براش ...

مکثی کرد و به ماهور نگاه کرد ،انگار که منتظر باشد

او هم حرفی بزند ،اما ماهور همچنان سرش را پایین نگه داشته بود .

_باشه ...من حرف می‌زنم ،تو گوش کن...

بعد دوباره ادامه داد :

_ببین من یه عالمه ایده دارم ...شاید یه نیمکت چوبی جدید کنار گل‌ها بذاریم ...یه حوض کوچک هم این وسط درست میکنم .

جلوتر رفت و با احتیاط ادامه داد :

_می‌دونم ...تو هنوز دلگیری ...اما ...من می‌خوام

جبران کنم .می‌خوام اینجا فقط مال ما باشه ...مال خاطرات واقعی...

🍃دآمـــان🍃
#پارت_سیصدوبیست‌وپنج

ماهور لحظه‌ای مکث کرد ،دستش هنوز روی دسته‌ی جارو سنگینی می‌کرد.

نگاهش بالا رفت و با چشم‌هایی خیس ،به عماد دوخت .

سکوتی نفس‌گیر میانشان افتاد .

عماد هنوز با شوق به او نگاه می‌کرد ،چشم‌هایی پر از رویا ،پر از آینده‌ای که ساخته بود در ذهنش.

اما ماهور ناگهان آهی کشید ،انگار بغضی که مدت‌ها گلویش را می‌فشرد ،بالا آمده باشد .صدایش لرزید ، آرام و بریده نالید:

_عماد...

کمی سرش را تکان داد ،بعد با همان بغض ادامه داد:

_منو دلگرم نکن به بودنت ...وقتی عمق رویاهات ،دو

ساله فقط.

صدای خشکش میان حیاط پیچید .

نسیمی آرام لابه‌لای شاخه‌های درخت گذشت ،و
پرنده‌ای ناگهان بال زد و رفت .

جارو از دست ماهور سُرید و روی سنگفرش افتاد.

چشم‌های عماد برای لحظه‌ای خالی شد ،لبخندش ماسید.

دآمـــان
#پارت_سیصدوبیست‌وشش

انگار کسی تمام نور و شور وجودش را خاموش کرده باشد .

قدمی به عقب برداشت ،نگاهش میان بهت و زخم ماند.

ماهور سرش را پایین انداخت ،اشکی روی گونه‌اش لغزید ،و دوباره به جارو خیره شد؛ اما دیگر دل و دماغی برای ادامه‌ی کار نداشت.

عماد خواست چیزی بگوید ،دهان باز کرد ،اما هیچ واژه‌ای پیدا نکرد .

فقط نگاهش روی ماهور ماند ،نگاهی پر از خواهش ، پر از ترس از دست دادن...

چند لحظه با بهت به ماهور خیره ماند .
کلماتش را مثل پتکی بر قلبش کوبیده بود .

نه توان داشت چیزی بگوید ،نه واژه‌ای برای دفاع از خودش پیدا می‌شد .

فقط دست‌هایش را در جیب فرو برد ،نفس عمیقی کشید و با صدای گرفته‌ای زمزمه کرد:

_میرم خریدها رو از ماشین بیارم.

قدم‌هایش آرام اما سنگین روی سنگفرش حیاط پیچید و در سکوتی تلخ از در بیرون رفت.

صدای بسته شدن در ،مثل ضربه‌ای آخر ،قلب او را فشرد.

جارو بی‌جان روی زمین افتاد و سرش را پایین انداخت.

لب‌هایش لرزید ،اشک از چشم‌هایش لغزید و بی‌صدا گریه‌اش گرفت.



#پارت_سیصدوبیست‌وهفت

شانه‌هایش می‌لرزید و بغضی که درونش انباشته شده بود ،حالا آرام و بی‌صدا خودش را نشان می‌داد.

لب‌هایش را روی هم فشرد تا صدایی از گریه‌اش بیرون نزند .

نفس عمیقی کشید و آرام به سمت در خانه رفت.
انگار می‌خواست خودش را سرگرم کند تا کمتر بسوزد.

داخل خانه بوی خاک و بخاری پیچیده بود .

به اطراف نگاه کرد ،به خانه‌ای که حالا برایش هم پناه بود و هم زخم ...

دستمالی برداشت و یکی‌یکی شروع کرد به گردگیری اندک وسایل‌اش...

دستش روی میز قدیمی کشیده شد .همان میزی که بارها برای عماد سفره چیده بود تا شوهرِشهری‌اش گاهی هم پشت میز بنشیند.

آخرِهفته‌ها با چه ذوقی برایش غذا می‌پخت ،با چه شوقی منتظر می‌نشست تا او برگردد .

اما اغلب با سکوت وارد می‌شد و فقط چند کلمه‌ی

خشک تحویلش می‌داد.

اشکش دوباره جاری شد.

به سمت قفسه‌ی کتاب رفت .انگشتانش روی جلد کتاب‌هایی کشیده شد که زمانی با ذوق برایشان جلد گرفته بود ،فقط چون عماد گفته بود دوست دارد کتاب‌ها مرتب باشند.

دآمـــان
#پارت_سیصدوبیست‌وهشت

اما حالا ...چرا هیچ‌وقت ندید عماد حتی یک کتاب را ورق بزند؟

لبخندی تلخ زد و با پشت دست اشک روی گونه‌اش را پاک کرد.

به طرف آینه‌ی فلزیِ گوشه‌ی هال رفت.
خاک‌های ریز گوشه‌اش را پاک کرد.

چشمانش در آینه خیس و غمگین بودند .اما ناخواسته به یاد روزهایی افتاد که ساعت‌ها جلوی همین آینه می‌ایستاد ،لباس‌های تازه‌اش را امتحان می‌پوشید ، موهایش را مدل‌های مختلفی درست می‌کرد و با ذوق ، برای لحظه‌ای لبخند یا حتی نگاه کوتاه عماد ،خودش را می‌آراست ...

تصویر خودش در آینه محو شد...
با بغض زمزمه کرد:

_چقدر ساده بودم...

اشک‌هایش بی‌وقفه پایین می‌آمدند.

به سمت کمد کوچک رفت .درش را باز کرد .
لباس‌های رنگی و شادش ردیف شده بودند ،لباس‌هایی که با امید خریده بود .دست روی یک پیراهن گل‌دار کشید .همان پیراهنی که اولین بار پوشیده بود و عماد فقط یک نگاه کوتاه انداخته بود و گفته بود» :خوبه«.

یادش آمد چطور آن شب با همان جمله‌ی کوتاه ،تا صبح بالای سرش نشسته و لبخند زده بود.

حالا اما ،همان لباس‌ها مثل شاهدهایی خاموش ،او را به تمسخر می‌گرفتند.


#پارت_سیصدوبیست‌ونه

به آرامی پیراهن را بغل کرد ،سرش را روی پارچه‌ی نرمش گذاشت و اشک ریخت.

بعد به سمت رختخواب‌های گوشه‌ی خانه رفت و ملحفه روی‌شان را مرتب کرد .

پاهایش رمق نداشتند ...نشست ،دست‌هایش را روی زانو گذاشت و به نقطه‌ای خیره ماند.

اشک‌هایش قطره‌قطره روی زمین می‌چکیدند.

صدای خنده‌های قدیم در گوشش پیچید .روزهایی که برای یک لحظه نگاه یا یک لبخند عماد ،دنیا برایش رنگ دیگری می‌گرفت.

روزهایی که کوچک‌ترین توجهش ،برای او مثل عیدی بود.

لب‌هایش لرزید ،زمزمه کرد:

_من ...همه‌چی رو واسه تو خواستم عماد...

دستمال از دستش افتاد .چانه‌اش لرزید .با هر خاطره ، اشک‌هایش بیشتر می‌شدند.

دیوارها ،قاب عکس‌ها ،حتی گلدان‌های کوچک روی طاقچه ،همه برایش خاطره داشتند.

خاطره‌ی دختری عاشق که با هر حرکت کوچک ،با هر کلمه‌ی کوتاه ،پر از امید می‌شد.

اما امروز ...همه‌چیز فقط غبار داشت.

با چشم‌هایی خسته و گونه‌هایی خیس ،آرام به قاب عکس روی طاقچه نگاه کرد.



#پارت_سیصدوسی

تنها عکس روز عقدشان بود .دست دراز کرد و برش داشت .

خودش با لبخندی پر از امید ،و عمادی که نگاهش به دوربین بود اما بدون ذره‌ای لبخند ...

اشک‌هایش دوباره جاری شدند .دستش را روی قاب گذاشت ،می‌خواست لمس کند ،بعد آرام گفت:

_چرا هیچ‌وقت منو مثل رویاهات نخواستی...؟

خانه ساکت بود .فقط صدای آرام هق‌هق او می‌پیچید و گاهی صدای وزش باد پشت پنجره‌ها.

خودش را جمع کرد ،سرش را روی زانوانش گذاشت .

اشک‌هایش بی‌وقفه جاری بودند ،و در دلش فقط یک

جمله می‌چرخید:

»منو دلگرم نکن ...وقتی هیچ‌وقت جزو رویاهات نبودم«...

صدای در ِحیاط دوباره بلند شد.

ماهور سریع با دست پشت چشم‌هایش را پاک کرد و سعی کرد اشک‌هایش را پنهان کند .
اما گونه‌های سرخ و چشم‌های متورمش فریاد می‌زدند که گریه کرده است.

عماد با چند کیسه خرید وارد شد.

قدم‌هایش آرام بود ،اما نگاهش سنگین و خسته...



#پارت_سیصدوسی‌ویک

کیسه‌ها را روی اندک کابینت‌های آشپزخانه گذاشت و کمی به اطراف نگاه کرد.

سکوت خانه او را بیشتر از همیشه در خودش کشید.

همین‌طور که نگاهش می‌چرخید ،چشمش به ماهور

افتاد .

مکث کرد .
گلویش خشک شد .

می‌خواست چیزی بگوید ،اما کلمه‌ها میان حلقش گیر کردند.

فقط قدمی جلو رفت ،و آرام لب زد:

_ماهور...

سر بلند نکرد .فقط دستش را محکم‌تر دور دستمال گرفت.

اشک‌های تازه پشت پلک‌هایش جمع شده بودند.

عماد جلوتر آمد ،اما وقتی دید قطره‌ای اشک از گوشه‌ی چشم او روی لباسش چکید ،بی‌حرکت ایستاد.

لب‌هایش لرزید ،اما باز هم نتوانست حرفی بزند.

سکوت میانشان سنگین شد .

صدای تیک‌تاک ساعت دیواری ،مثل پتک روی اعصابشان می‌کوبید.



#پارت_سیصدوسی‌ودو

دستش را بالا آورد ،انگار می‌خواست نزدیک شود یا لمسش کند ،اما نیمه‌راه دستش در هوا ماند .
به سمت پایین افتاد .با صدای گرفته‌ای گفت:

_می‌دونم ...می‌دونم دلت ازم پره...

ماهور سرش را آرام بلند کرد .

نگاهش سرخ و خسته بود ،پر از اشک و گلایه.

صدایش لرزید :

_تو ...هیچ‌وقت منو دیدی عماد؟ !

انگار تیر خورد.

لب‌هایش را روی هم فشار داد ،نگاهش به زمین دوخته شد .

خواست چیزی بگوید ،اما فقط نفس عمیقی کشید.

ماهور دوباره نگاهش را پایین انداخت ،زمزمه کرد:

_من حتی با لبخندت ...یه نگاهت ...دنیا رو قشنگ‌تر می‌دیدم .

اشک دوباره از چشم‌هایش جاری شد.

دستمال را روی صورتش گذاشت و شانه‌هایش به لرزه افتاد.

عماد جلوتر آمد ،آرام ،انگار که می‌ترسید یک قدم اشتباه ،فاصله را بیشتر کند .صدایش را پایین آورد . خفه و پر از درد:...

_ماهور ...من...

#پارت_سیصدوسی‌وسه

اما باز هم نتوانست جمله‌اش را تمام کند.

صدای هق‌هق ماهور فضا را پر کرده بود .

او به قاب عکس توی دستش نگاه کرد ،و عماد هم نگاهش را دنبال کرد.

هر دو به تصویر آن روز خیره شدند؛ روزی که آغاز همه‌چیز بود،

اما حالا مثل یک خاطره‌ی دور و شکسته ،میانشان فاصله انداخته بود.

عماد دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت.

نمی‌دانست چطور باید این فاصله را پر کند.

فقط آرام ،با صدای شکسته گفت:

_کاش ...می‌تونستم همه‌چی رو برگردونم...

در جواب سرش را پایین انداخت .هیچ پاسخی نداد .

فقط اشک‌هایش را پاک کرد ،اما دلش از درون می‌سوخت.

خانه پر از سکوت بود ،سکوتی که هیچ‌کدام توان شکستن‌اش را نداشتند.

چند لحظه ،هیچ‌کدوم‌شان چیزی نگفتند .تنها صدای نفس‌های سنگین عماد و هق‌هق آرام ماهور بود که در فضای خانه می‌پیچید.

دآمـــان

#پارت_سیصدوسی‌وچهار

تیک‌تاک ساعت ،هر ثانیه را مثل پتکی روی اعصاب‌شان می‌کوبید.

ماهور دستمال را کنار گذاشت و آرام از روی زمین بلند شد .نگاهش هنوز سرخ و نمناک بود ،اما سعی کرد بغضش را پنهان کند .با صدایی گرفته اما عادی گفت:

_گرسنمه ...چیزی گرفتی که درست کنم؟

عماد مکث کرد .

نگاهش برای چند ثانیه روی صورت ماهور ماند؛ صورت خسته‌ای که هنوز رد اشک روی گونه‌هایش جا داشت .

لب‌هایش آهسته کشیده شدند و لبخندی محو نشست روی چهره‌اش.

_بذار من درست کنم .املت بخوریم ،موافقی؟

برای اولین‌بار در آن روز ،گوشه‌ی لب‌های ماهور کمی بالا رفت .لبخند کوچکی زد ،لبخندی که شاید بیشتر از اینکه از ته دل باشد ،تلاشی بود برای فرار از آن بغض.

_هوس املت کرده بودم...

این‌بار لبخند عماد پررنگ‌تر شد .انگار همین جمله کوتاه توانست دلش را نرم کند .

بلند شد ،کیسه‌ها را مرتب کرد و گفت:

_خب پس بشین ،بذار من آماده‌اش کنم .تو هم تو خریدها خوراکی هست ،توی ظرف بچین .منم املت رو می‌زنم .بعدش هم ...تلویزیون و روشن می‌کنیم ،یه فیلم ببینیم .موافقی؟



#پارت_سیصدوسی‌وپنج

ماهور آرام سر تکان داد.

_باشه...

فضا کم‌کم تغییر می‌کرد.

انگار هر دو بی‌صدا تصمیم گرفته بودند چند ساعت ، فقط چند ساعت کوتاه ،تمام زخم‌ها و گلایه‌ها را پشت در بگذارند.

ماهور به سمت کیسه‌ها رفت .

دستش را دراز کرد و یکی‌یکی بسته‌های خرید را بیرون کشید؛ چیپس ،شکلات ،پفک ،نوشابه ،چندتا میوه .لبخند کوچکی روی لبش نشست وقتی چشمش به بسته بیسکویت افتاد .ناخودآگاه یکی را باز کرد ، تکه‌ای شکست و گذاشت دهانش.

مشغول چیدن خوراکی‌ها توی سینی شد.

عماد در همان حین تخم‌مرغ‌ها را شکست داخل کاسه .

صدای برخورد پوسته‌ی تخم‌مرغ با لبه‌ی ظرف در سکوت آشپزخانه می‌پیچید .

کمی نمک و فلفل اضافه کرد ،هم زد و ماهیتابه را

روی شعله گذاشت.

بوی روغن داغ آرام‌آرام در فضا پیچید.

ماهور همان‌طور که سیب‌ها را خرد می‌کرد ،نیم‌نگاهی به او انداخت.


#پارت_سیصدوسی‌وشش

برای چند لحظه ،نگاهش روی حرکات ساده و آرام عماد ماند؛ دستی که تخم‌مرغ‌ها را هم می‌زد ،شانه‌هایی

که کمی خم شده بودند ،سکوتی که میان‌شان نفس می‌کشید.

سینی بزرگ را آماده کرد؛ چیپس‌ها در ظرفی شبیه به کاسه ،میوه‌های رنگارنگ در بشقابی ساده ،چند بسته شکلات در گوشه‌ای از سینی .دست آخر نوشابه‌ها را هم کنار گذاشت.

ناخودآگاه یک تکه شکلات برداشت و مزه‌اش را زیر زبان حس کرد .

لبخند کوچکی روی لبش نشست ،بی‌آنکه خودش بفهمد.

عماد صدای جلز و ولز تخم‌مرغ‌ها را شنید و ماهیتابه را آرام تکان داد.

بوی خوش املت تازه کم‌کم همه‌جا را پر می‌کرد.

به پشت سرش نگاه کرد و ماهور را دید که سینی خوراکی‌ها را روی زمین می‌گذاشت .لبخندی زد.

_انگار مهمونی گرفتیم.

ماهور هم نگاهش کرد .لبخندش کوتاه بود ،اما واقعی‌تر از لحظات قبل.

_فقط بعضی مهمونی‌ها دونفره‌ش قشنگ‌تره...

چشم‌های عماد لحظه‌ای روی صورت او ماند.
اما چیزی نگفت.


#پارت_سیصدوسی‌وهفت

دوباره به سمت ماهیتابه برگشت ،انگار ترسید اگر چیزی بگوید ،سکوت ِشکننده میانشان دوباره فرو بریزد.

عماد در سکوت املت را هم زد و بعد شعله را کم کرد .چند لحظه بعد ،بوی نان تازه‌ی داخل سبد و املت داغ ،حال‌وهوای خانه را عوض کرد.

او بشقاب‌ها را آماده کرد و آرام صدا زد:

_ماهور ...بیا ،آمادست.

ماهور جلو رفت و مقابل تلویزیون نشست و نگاهش روی بخار بلندشده از املت ماند.

عماد بشقاب‌ها را روی سفره‌ی پارچه‌ای گذاشت ،کمی نان برید و روبه‌روی او نشست.

برای لحظه‌ای ،همه‌چیز مثل روزهای ساده و بی‌غصه گذشته به نظر می‌رسید .خانه پر از سکوت نبود؛ پر از بوی نان ،صدای جلز و ولز آرام ماهیتابه و شاید

لبخندهایی که کم‌کم دوباره یادشان می‌آمد چطور باید زد.

ماهور تکه‌ای نان برداشت و کمی از املت را روی آن گذاشت .

داغی‌اش لب‌هایش را سوزاند ،اما چیزی نگفت.

اینبار عماد برایش لقمه گرفت ...

لحظه‌ای سکوت سنگین شد ،اما نه از جنس دلخوری ...بیشتر شبیه سکوتی بود که آدم دلش نمی‌خواهد تمام شود.

#پارت_سیصدوسی‌و‌هشت

ماهور سرش را پایین انداخته بود ،اما گوشه‌ی لبش بی‌اختیار بالا رفت .لقمه را گرفت و با صدایی آرام گفت:

_دست‌پختت هنوزم مثل قبله.

عماد مکثی کرد .

انگار همین جمله‌ی کوتاه برایش کافی بود که دلش آرام بگیرد.

لبخند کمرنگی روی لب‌هایش نشست.

_یعنی هنوز مزه.املت‌هامو یادته؟

نگاه کوتاهی به او انداخت و سریع دوباره چشم دوخت به سفره.

_بعضی چیزا یاد آدم نمی‌ره.

عماد چند لحظه بی‌حرکت ماند .

همان‌طور که نان را در دست گرفته بود ،نگاهش را از صورت ماهور برنداشت .قلبش فشرده شد؛ نه از درد ،بلکه از ترسی که همیشه همراهش بود ...ترس از اینکه دوباره چیزی خراب شود.

ماهور لیوان نوشابه را برداشت ،کمی نوشید و آرام گفت:

_چه خوبه که بعضی وقتا همه‌چی ساده‌ست .همین ... نون ،املت ،دو نفر آدم...بدون ترس ...

صدایش آرام اما پر از معنا بود.

دآمـــان

#پارت_سیصدوسی‌ونه

عماد سعی کرد جدی به نظر برسد ،اما نتوانست .زیر لب گفت:

_ببخش که ساده‌ترین چیزا سخت‌ترین چیزا شدن برامون...

ماهور مکث کرد.

چشمانش لرزید ،اما هیچ جوابی نداد .

فقط لقمه‌ی دیگری برداشت و لبخند کمرنگش را به زور حفظ کرد.

عماد لقمه‌اش را که تمام کرد ،نگاه کوتاهی به ماهور انداخت .

لبخند کم‌رنگی روی لب‌هایش نشست.

_هنوزم ...فیلم ترسناک دوست داری؟

ماهور برای لحظه‌ای جا خورد .چشم‌هایش کمی گرد شد ،بعد لبخند ملایمی گوشه‌ی لبش نشست .سرش را آرام تکان داد.

_آره ...هنوز.

عماد گوشی‌اش را برداشت ،چند دکمه زد و بعد تلویزیون روشن شد .

صفحه‌ی بزرگ ،فهرستی از فیلم‌ها را نشان می‌داد .
نیم‌خیز شد و گفت:

_ببین ...این جدیده‌اس .خلاصه‌ش میگه یه خانواده میرن توی یه خونه‌ی قدیمی...

ماهور ابرو بالا انداخت.

_کلیشه‌ایه .بعدیشو بخون.

عماد خندید و دومی را باز کرد.

_این یکی درباره‌ی یه گروه دانشجوعه که میرن جنگل ،بعد...

ماهور سریع گفت:

_همونه !همینو پلی کن.

عماد با شیطنت سری تکان داد .

فیلم را پلی کرد .

صدای موسیقی دلهره‌آور در فضای خانه پیچید .بعد بلند شد ،سفره را جمع کرد و بشقاب‌ها را روی هم گذاشت.

_بذار لحاف و تشک بندازم جلوی تلویزیون ، راحت‌تره.

ماهور با تردید نگاهش کرد.

_نمیمونیم که ...گفتی فقط چند ساعت.

عماد خونسردانه لبخند زد.

_تازه یکی دو ساعت گذشته ...می‌تونیم تا آخرشب بمونیم.

ایستاد و منتظر ماند .نگاهش آرام اما پر از خواهش بود.

_بندازم؟

مکث کرد .صدای فیلم در پس‌زمینه اوج گرفت ،اما

سکوت میانشان سنگین‌تر بود .

سرانجام خیلی آرام ،تقریباً در حد یک زمزمه گفت:

_بنداز...



#پارت_سیصدوچهل‌ویک

بعد بدون اینکه نگاهش کند ،آرام اضافه کرد:

_من میرم خوراکی‌ها رو بیارم.

عماد لبخند محوی زد و به سمت رخت خواب‌ها رفت تا لحاف و تشک را بیرون بکشد؛

جایی که قرار بود دلهره‌ی فیلم ،با گرمای حضورشان در هم بیامیزد...

کنار هم روی زمین نشستند .

لحاف بزرگ را کشیدند روی پاهایشان و بالش‌ها را به دیوار تکیه دادند .

نور آبیِ صفحه‌ی تلویزیون ،تنها روشنایی اتاق بود .

صدای باد و زوزه‌ی عجیب در فیلم پیچید و صحنه به آهستگی روی جنگلی تاریک زوم شد.

سعی می‌کرد با بی‌خیالی نگاه کند .انگشت‌هایش لبه‌ی لحاف را گرفته بود و گاهی ناخودآگاه فشار می‌داد.

عماد از گوشه‌ی چشمش خیره به او شد.

سایه‌ی نور تلویزیون روی صورت ماهور می‌افتاد؛ چشم‌های درشت و براقش ،انگار هزار بار از فیلم ترسناک‌تر بودند برای دل او ...

در فیلم ،صدای پای کسی از پشت سر شخصیت‌ها بلند شد .دخترک جلوی صفحه نفس‌نفس می‌زد و می‌گفت:

_یه چیزی پشت سرم حس می‌کنم...

ماهور با جدیت لب زد:

_اوه ،معلومه یکی می‌پره روش!

ولی هم‌زمان ناخودآگاه خودش را کمی عقب کشید.

عماد خندید:

_تو که میگی کلیشه‌ایه ،چرا انقدر سفت گرفتی لحافو؟

با اخم مصنوعی نگاهش کرد:

_من؟ !نه بابا ...فقط سردمه!

صدای جیغ ناگهانی از فیلم پخش شد.

بی‌اختیار یک تکان شدید خورد و بعد سریع خودش را جمع کرد که انگار چیزی نشده.

لب‌هایش را فشرد ،اما رنگش کمی پریده بود.

عماد به خنده افتاد.

نگاهش پر از شیطنت شد.

_آره خب ...فقط سردته!

به زور لبخند زد و برای اینکه موضوع را عوض کند ،مشتی از چیپس برداشت و با حواس‌پرتی داخل دهان گذاشت .

اما انگار طعمش را هم نفهمید.



#پارت_سیصدوچهل‌وسه

چشم‌هایش همچنان دوخته به صفحه بود ،هر لحظه آماده‌ی یک جهش دیگر.

فیلم دوباره آرام شد.

دوربین روی جنگل می‌چرخید.
موسیقی کشدار و وهم‌انگیزی پخش می‌شد .سکوتی سنگین همه‌جا را گرفته بود .

عماد کمی به جلو خم شد ،دستش را تکیه‌گاه کرد و چهره‌ی ماهور را از فاصله‌ی نزدیک‌تر تماشا کرد.

نور لرزان تصویر روی گونه‌هایش افتاده بود.

مژه‌های بلندش گاهی پایین می‌افتادند و با هر بار پلک زدن ،عماد بیشتر غرق تماشایش می‌شد.
دلش محکم‌تر می‌زد .خودش هم نمی‌دانست هیجان فیلم است یا نزدیکیِ ماهور....

یک‌باره صحنه‌ی وحشتناک دیگری پخش شد؛

موجودی سیاه‌پوش از تاریکی بیرون پرید.

ترسیده جیغ کوتاه و بلندی کشید و ناخودآگاه به سمت عماد پرید.

دستانش بی‌اختیار دور بازوی او حلقه شد و سرش را محکم روی سینه‌اش کوبید تا صورتش را پنهان کرده باشد.

🍃درآمـــان🍃
#پارت_سیصدوچهل‌وچهار

عماد برای لحظه‌ای خشکش زد .

قلبش انگار از سینه بیرون می‌خواست بزند .بوی موهایش ...
گرمای نفسش...

و لرزش تنش...

همه وجود او را دربر گرفت.دلش پر کشید برای تکرار آن لذتِ‌شیرینی که با او تجربه کرده بود ...

ماهور وقتی متوجه شد چه کرده ،سریع خودش را کنار کشید.

گونه‌هایش داغ شده بودند .زیر لب زمزمه کرد:

_ببخشید ...ترسیدم.

در جوابش لبخند زد .صدا و نگاهش آرام بود ،اما قلبش غوغا می‌کرد:

_لازم نیست معذرت بخوای ...من همینو می‌خواستم.

سرش را پایین انداخت .لبخند بی‌اختیاری روی لب‌هایش نشست ،ولی زود جمعش کرد.

برای اینکه چیزی نگوید ،دوباره به صفحه خیره شد.

فیلم ادامه پیدا کرد .

صدای جیغ‌ها ،صحنه‌های تاریک و وحشتناک...

اما حالا او ،هربار ناخودآگاه !نزدیک‌تر به عماد

می‌نشست.


دآمـــان
#پارت_سیصدوچهل‌وپنج

گاهی شانه‌اش به شانه‌ی او می‌خورد ...گاهی سرش را در سینه‌ی او پنهان می‌کرد ...
گاهی دستش را می‌فشرد ...

و هربار دل عماد بیشتر از قبل می‌لرزید و او ...به خوبی از این اتفاق آگاه بود !

البته دروغ نبود اگر اعتراف می‌کرد که ترسیده است !

هر چند که سعی می‌کرد خودش را قوی نشان بدهد ، حتی چندبار با لحن محکم گفت:

_ببین ...اینا همه‌ش افکت صداست ،ترس نداره!

اما درست همان لحظه ،زمانی که دوباره از قاب تلویزیون کسی با صورت خون‌آلود ظاهر می‌شد به شدت خودش را جمع می‌کرد...

فیلم جلو می‌رفت ،صدای جیغ‌ها و صحنه‌های خون‌آلود بیشتر می‌شد.

ماهور هر بار بیشتر از قبل خودش را جمع می‌کرد و ناخودآگاه به سمت عماد متمایل می‌شد.
عماد چند بار نگاهش کرد ،اما طاقت نیاورد.

یک‌باره با حرکتی کلافه دست دراز کرد ،کنترل را برداشت و تلویزیون را خاموش کرد.
در همان لحظه بازوی دیگرش دور شانه‌های ماهور حلقه شد و او را محکم به سینه‌اش فشرد.

صدایش جدی و کمی عصبی بود:

_وقتی اینقدر می‌ترسی ،چه اصراریه ادامه بدی؟

دآمـــان
#پارت_سیصدوچهل‌وشش

ماهور اول خواست چیزی بگوید ،اما حرفی برای مخالفت پیدا نکرد.

همان‌طور در آغوشش ماند.

گرمای بدن عماد ،بوی تنش ،و ضربان قلبش که درست زیر گوشش می‌کوبید ،حس عجیبی به او داد.

نفسی آرام کشید و آرام‌تر از قبل در آغوشش جا گرفت.

چند ثانیه هیچ‌کدام چیزی نگفتند.

سکوت بین‌شان سنگین نبود؛ بلکه شیرین بود.
انگار هر دو دلشان می‌خواست این لحظه هرگز تمام نشود.

دل عماد به تپش افتاده بود .هر نفس ماهور روی سینه‌اش ،مثل جرقه‌ای بود که به جانش می‌افتاد.

نگاهش به موهای پریشانش افتاد و دستش بی‌اختیار بالا رفت.

نوک انگشتانش آرام در لابه‌لای تارهای نرم و براق موهایش لغزید و نوازش کرد.

چشمانش را بست .هیچ مقاومتی نکرد.
تمام تنش در آرامش آن دست و آغوش گرم حل شده بود.
دلش می‌خواست همیشه همین‌طور بماند؛ بدون فکر ، بدون ترس ،فقط با او...

عماد حس می‌کرد تمام وجودش لبریز شده.
چیزی شبیه آرامش ،چیزی شبیه عشق ،چیزی شبیه جنون!


دآمـــان

#پارت_سیصدوچهل‌وهفت

نفسش بی‌اختیار عمیق شد و لبخندی محو روی لب‌هایش نشست.

او هم غرق همین خلسه بود.
تمام ترس‌های فیلم و دنیای بیرون ،برایش محو شده بود.
تنها چیزی که می‌شنید ،صدای ضربان قلب عماد بود که درست زیر گوشش می‌کوبید.

همین‌طور که هردو در آن حس شیرین غرق بودند ، ناگهان صدای زنگ گوشی فضا را شکست.

گوشی جلویشان می‌لرزید و صفحه‌اش روشن و خاموش می‌شد.

عماد اما تکان نخورد.
دلش نمی‌خواست لحظه را خراب کند.

با چشم‌های نیمه‌بسته و صدایی آرام زمزمه کرد:

_گوشیت زنگ می‌خوره...

عماد سرش را کمی خم کرد ،نفس گرمی کنار گوشش پخش شد.

با صدایی گرفته و آرام گفت:

_مهم نیست...

اما گوشی سمج بود ،دوباره و دوباره می‌لرزید...


#پارت_سیصدوچهل‌وهشت

زنگ گوشی آنقدر تکرار شد که بالاخره ماهور با اکراه آرام از آغوشش جدا شد.

نگاهش هنوز گیج و سرخ بود ،اما سعی کرد خونسردی نشان بدهد.

با صدایی خجالتی و آرام گفت:

_شاید ...مامانت باشه ...اگه دارن برمی‌گردن ،ما هم باید سریع برگردیم.

عماد پلک زد .تازه یادش افتاد که به مادرش سپرده بود وقتی قصد برگشت داشتند ،زنگ بزند.

چند سرفه کوتاه کرد تا خش خش صدایش پوشیده شود .

گوشی را برداشت و جواب داد.

_الو ...سلام مامان.

صدای گرم مادرش از آن طرف خط پیچید:

_سلام پسرم ،خوبی؟ حالت چطوره؟

عماد نیم‌نگاهی به ماهور انداخت که با گونه‌های سرخ نشسته بود و با ناخن‌هایش دسته بالش را خط می‌انداخت.

لبخند محوی زد و جواب داد:

_خوبم مامان جان ،شما چطورین؟ امیرعلی خوبه؟ اذیت نمی‌کنه؟

با خنده گفت:

_نه بابا،اتفاقا خیلی هم سرحاله.

صدای نفس عمیق عماد کمی لرزید.

_خدا رو شکر...



#پارت_سیصدوچهل‌ونه

چند ثانیه مکث شد تا اینکه مادرش آرامتر ادامه داد:

_زنگ زدم بگم راحت باشین ...ما امشب برنمی‌گردیم .هرچی اصرار کردیم ،اجازه ندادن .قراره فردا هم چندتا جای دیدنی بریم.تا برگردیم میشه عصر ...

چشم‌های عماد برای لحظه‌ای برق زد .نفسش را آهسته بیرون داد.

_جدی؟ پس شما خوش بگذرونین ،مراقب خودتون باشین.

صدای مادرش مهربان و پر از آرامش بود:

_از دست تو عماد ...فردا میبینمت...

تماس تمام شد.

عماد گوشی را کنار گذاشت و دستش را به موهایش کشید.

_خب؟ چی شد؟ امیرعلی خوبه؟

لحظه‌ای چشمانش را بست تا نفسش آرام شود.
سپس با صدایی آرام و کمی شوخ گفت:

_انگار ما نباشیم اون جغله بچه آروم تره ...خوبه خداروشکر ...و خبر مهم اینه که خب ...انگار امشب تنهاییم.

ماهور یک لحظه نگاهش کرد ،و بعد شوکه لب زد :

_ت ...تنها؟ یعنی ...نمیان امشب؟

_نه موندنی شدن ..احتمالا فرداعصر میان ...تا اون موقع فقط منم و تو!


#پارت_سیصدوپنجاه

ماهور با دستپاچگی از روی زمین بلند شد .گونه‌هایش هنوز گل‌انداخته بود اما نگاهش پر از اضطراب بود .

دست به موهایش کشید و با صدایی عصبی گفت:

عماد ...من نمی‌تونم ...نمی‌تونم اینجا بمونم .این خونه خفم می‌کنه .محاله بتونم دووم بیارم ...یکم درک کن خواهشا !نفسم بالا نمیاد.

عماد با تعجب نگاهش کرد .

لبخند محوش آرام خاموش شد .کمی جلو رفت ، دست‌هایش را در هوا تکان داد که آرامش کند.

_ماهور ...خب باشه ...آروم باش .هر جور تو راحتی .می‌ریم ویلا ،اصلاً همین الان .باشه؟

با چشم‌هایی نگران سر تکان داد.

انگار تنها همین جمله کمی نفسش را سبک کرد.
عماد بدون بحث بیشتر بلند شد و شروع به جمع‌وجور کردن وسایل کرد .

ماهور با دستان لرزانش کمکش می‌کرد اما هر چند ثانیه یک‌بار نگاهش به در می‌رفت ،انگار از سایه‌ها هم می‌ترسید.

چند دقیقه بعد سوار ماشین شدند .عماد به آرامی گفت:

_دیگه تموم شد ...می‌ریم ویلا ،راحت باش.

ماهور سرش را روی شیشه تکیه داد و نفس عمیقی کشید.

#پارت_سیصدوپنجاه‌ویک

جاده باریک روستا زیر نور چراغ ماشین کشیده می‌شد.

هنوز از روستا خارج نشده بودند که ناگهان یک سایه جلوی ماشین پرید.

عماد با ترمز شدید ماشین را متوقف کرد.

قلب ماهور فرو ریخت .با وحشت نگاه کرد و بهت‌زده زیر لب زمزمه کرد:

_یا خدا...

اسی ،با آن هیکلی درشت و نگاه پر از کینه ،درست

وسط جاده ایستاده بود...

پیراهنش نیمه‌باز ،دست‌هایش مشت شده و نگاهش را مستقیم به داخل ماشین دوخته بود.

ماهور هراسان دست عماد را گرفت:

_عماد ...خواهش می‌کنم ...برو ...نمون !این روانیه ! برو!

عماد چشم تنگ کرد .نفس‌هایش سنگین شده بود . دستش محکم روی فرمان فشرده شد.

_تو آروم باش ...غلط کرده بخواد سمت ناموس من بیاد .تو فقط پیاده نشو ،هرچی شد!

اسی یک قدم جلو آمد و با خنده‌ای پر از تمسخر داد

زد:

_پس راست می‌گفتن !ماهور ...تموم این مدت پیش تو بوده !

ماهور با ترس به صندلی چسبید .زیر لب التماس‌وار گفت:

_برو عماد...


دآمـــان
#پارت_سیصدوپنجاه‌ودو

عماد سرش را بلند کرد و با لحنی قاطع و پر از غیرت جواب داد:

_زنم واسه پیش من بودن نیازی نداره به تو جواب پس بده !تو کی باشی که بخواد چیزی بهت توضیح بده؟

اسی پوزخند زد .رگ‌های گردنش متورم شده بود.

_زن‌ت؟ ها؟ یعنی فکر کردی چون اسمشو گذاشتی زن ،من کنار می‌کشم؟ عماد ...یادت رفته این دختر نامزد من بوده؟

ماهور با چشم‌های اشک‌آلود و صدایی لرزان التماس کرد:

_عماد ...نذار دعوا بشه ...خواهش می‌کنم بریم...

اما عماد سرش را محکم تکان داد .نگاهش پر از آتش بود.

_سابق !شنیدی؟ سابق !من خبر دارم ...همه چی رو می‌دونم ...مهم الانه که اسمش تو شناسنامه منه .

اسی قدمی به ماشین نزدیک‌تر شد .مشت محکم به کاپوت کوبید .

صدای ضربه باعث شد ماهور جیغ کوتاهی بکشد.

_فکر می‌کنی من می‌ذارم اینجوری تموم بشه؟ ماهور مال منه !از بچگی مال من بوده !تو کی هستی که بخوای بیای وسط؟تو که به هدفت رسیدی !بزن به چاک دیگه ...

عماد با خشم از ماشین پیاده شد .صدای کوبیده شدن در پیچید.

_دهنتو ببند!

ماهور با ترس دو دستش را به شیشه فشرد و بلند داد زد:

_عماد !نه !خواهش می‌کنم نرو...

اما عماد جلو رفت .ایستاد روبه‌روی اسی .نگاهشان مثل دو تیغ به هم دوخته شد.

اسی با تمسخر گفت:

_جرأت داری واسه من شاخ شی؟ لات‌بازی در میاری جلوی من؟ تو محل خودم؟ جوجه شهری میزنم سوسکت میکنما !تو فکر کردی چون یه کت و شلوار

تنت می‌کنی ،مرد شدی؟

عماد دندان‌هایش را روی هم فشرد.

با صدایی بلند که از غیرت می‌لرزید ،غرید:

_مرد بودن به لباس نیست ،به غیرته !و من نذاشتم و نمی‌ذارم کسی به زنم چپ نگاه کنه!

اسی خندید ،اما پشت آن خنده خشم عمیقی می‌جوشید.

_زنت ...زنت !...ماهور همیشه مال من بوده .حتی اگه هزار بارم اسمشو بزنی زن خودت ،تو قلبش هنوز منم!

ماهور از داخل ماشین با گریه فریاد زد:

_دروغ می‌گه عماد !به خدا دروغ می‌گه!

عماد با صدایی محکم و پر از اطمینان داد زد:

_می‌شنوی اسی؟ !خودش داره می‌گه !هیچ جایی تو زندگیش نداری!

🍃دآمـــان🍃
#پارت_سیصدوپنجاه‌وچهار

اسی رگ گردنش زد بیرون .مشت گره کرد.

_پس می‌خوای با من بجنگی؟

عماد جلوتر رفت .با چشمانی برافروخته در برابرش ایستاد.

_اگه لازمه ،آره ...چون پای ناموسم وسطه!

ماهور گریه‌کنان سرش را بین دستانش گرفت.

_خدایا ...نذار بلایی سرش بیاد...

اسی و عماد در چند قدمی هم ایستاده بودند؛ یکی پر از خشم و دیگری پر از غیرت.

نتوانست صبر کند .
با دلی پر از بغض و اشک ،آرام از ماشین پیاده شد.

هر چند پاهایش میلرزید و نفس‌هایش تند بود ،اما چشمانش شعله‌های خشم و عصبانیت را در خود داشت.

به سمت اسی برگشت ،نگاهش می‌درخشید و با صدایی که هم پر از گریه و هم پر از عصبانیت فریاد زد:

_فکر نکن اگه عماد هم توی زندگی من نباشه ،من برمی‌گردم سمت تو!
دوباره برمی‌گردم پیش تو و اون عموی لعنتی‌تر از خودت؟ نه ...من نمیام ،اسی!

اشک‌هایش روی گونه‌هایش جاری بود ،اما کلماتش همچون تیغی بر دل اسی فرود می‌آمد.

_جنازم هم دیگه اینجا برنمی‌گرده ...جنازم هم سمت تو نمیاد ...پس دور و برم هم پیدات نشه!

دآمـــان
#پارت_سیصدوپنجاه‌وپنج

اسی برای لحظه‌ای خشکش زد .نمی‌دانست با این خشم و عصبانیت ماهور چه کند.

_ماهور...

حرفش را قطع کرد ،هر کلمه‌اش را با خشم و بغض تلفیق کرد:

_کم زجرم ندادین ...بمیرم هم یادم نمیره ...

اسی با خشم فریاد زد :

_من دوست دارم احمق ... !نه این نامرد !
یادت بیاد چه بلاهایی سرت آورده !یادت بیاد عماد چه کارهایی با تو کرده!نفهم این زن داره !یه بچه از تو می‌خواست که گرفت ...موندی ور دلش که چی بشه؟ خیال کردی مرد رویاهاته؟
آره دیگه ..زنشو طلاق میده با تو زندگی تازه شروع میکنه تموم میشه میره !فیلم هندی مگه خره؟
این اگه میخواست زنشو طلاق بده تا الان داده بود !
بفهمم نفهمم !

اینبار عماد فریاد زد :

_خفه شو بابا پفیوز !

اسی بی توجه به عماد ،قدمی به سمت او برداشت ،اما ماهور دوباره با خشمی که اشک‌ها را در دلش حل کرده بود ،عقب رفت:

_نزدیک من نشو !نفهمیدی؟ ...برو اسی!

اسی از شدت خشم نفس‌نفس می‌زد.

نگاه پر از کینه‌اش بین عماد و ماهور در رفت و برگشت بود .آخر سر ،انگار که بخواهد همه‌ی زمین را زیر پاهایشان بلرزاند ،فریاد زد:

_یادت باشه آق عماد !تموم نشده ...من کوتاه نمیام.تو هم ،ماهور !فکر نکن با این حرفا خلاص شدی ...

هنوز تموم نشده!


#پارت_سیصدوپنجاه‌وشش

با قدم‌های سنگین اما پر از خشم ،دور شد.

سایه‌ی تهدیدش مثل پتکی بر سرشان فرود آمد.
ماهور بی‌اختیار به سمت عماد برگشت .

نگاهش پر از ترس و بغض بود .

عماد نفس عمیقی کشید ،دستش را پشت کمرش گذاشت و با جدیتی که کمی هم نگرانی در آن موج می‌زد ، گفت:

_بیا ...سوار شو.

دیگر توان ایستادن نداشت .

پاهایش یاری نمی‌کرد ،اما با تکیه بر اراده‌ای که از خشم و اشک گرفته بود ،آرام به سمت ماشین رفت .در را بست و روی صندلی فرو ریخت.

چشم‌هایش را بست و با دست لرزان صندلی را خواباند .

نفس‌های کوتاه و بریده‌اش نشان می‌داد که ذهنش آرام نمی‌گیرد.

در سرش صدای اسی تکرار می‌شد:
»این اگه میخواست زنشو طلاق بده تا الان داده بود«...

اشک روی گونه‌اش لغزید .دلش گرفت .

بغض سنگینی در گلویش پیچید .دردی که از حرف‌های اسی آمده بود ،انگار از استخوان‌هایش بیرون نمی‌رفت.

در دلش تکرار کرد :

»حق باهاشه ...من تو زندگی عماد چه جایگاهی دارم؟ ...اون زن داره ...یه خانواده داره ...من فقط یه سایه‌ام ...یه وصله‌ی ناجور«...


دآمـــان

#پارت_سیصدوپنجاه‌وهفت

دست‌هایش را روی چشم گذاشت ،تا جلوی اشک‌های بی‌امانش را بگیرد.

عماد در سکوت رانندگی می‌کرد ،اما نگاهش هر از گاهی به سمت ماهور می‌رفت .اخم‌هایش در هم بود .

دلش می‌خواست چیزی بگوید ،اما سکوتِ پر از بغض ماهور مثل دیواری بین‌شان کشیده شده بود.

انگار هر کدام در دنیای پر از فکر و درد خودشان غرق بودند...

تمام طول راه هر دو سکوت کرده بودند .

او همچنان هراس حضور اسی را داشت و عماد را نمی‌دانست ...
اما امروز ...
قطعاً روز خوبی نبود ...

به ویلا که رسیدند آرام پیاده شد .

اما نتوانست زبان به دهان بگیرد ،به سمت عمادی که

تازه داشت پیاده می‌شد چرخید و با بغض گفت :

_رویاهاتو تنهایی سپری کن ...من دیگه نمیخوام به اون جا برگردم ...حتی یک ثانیه !
اونقدر تلخی توش گذروندم که خوشی‌های پوشالیم توشون گمه !
پس فکر نکن اون خونه برام مهمه ...نیست !

نگاهش رنگ غم گرفت و آرام اما پشیمان پاسخ داد :

_ببخشید ...فکر میکردم تو هم مثل من دلتنگ اون خونه‌ای ...

جلو رفت و مقابل عماد ایستاد.

دآمـــان
#پارت_سیصدوپنجاه‌وهشت

خیره اما پر از دلگیری نگاهش کرد و لب زد :

_تو دلتنگِ‌یه دلِ‌عاشقی ...دلتنگ یه دختر ساده‌ی روستایی که دور سرت می‌گشت و عشق می‌ریخت به پات ...

صدایش را پایین آورد و با درد نالید :

_من دلتنگ یه آدم سردِ‌خودخواه که به اندازه‌ی شب جمعه و خالی کردن کمرش پیشم میومد نمیشم عماد !

گفت و دوان دوان از او فاصله گرفت .

نماند و بغض مردانه‌ی عماد را ندید.

صدای پای ماهور که با شتاب از سنگفرش حیاط عبور می‌کرد ،در سکوت ویلا پیچید.

عماد درجا خشکش زده بود؛ نگاهش روی جای خالی او قفل شده بود و گلویش پر از چیزی شد که بالا نمی‌آمد.

دست‌هایش را مشت کرد ،ناخن‌ها در گوشت کف دستش فرو رفتند اما درد بیرونی ،حتی ذره‌ای از آتش درونش را خاموش نکرد.

_چرا هر بار که می‌خوام درستش کنم ،خراب‌تر میشه؟

زیرلب گفت و سرش را پایین انداخت.

یاد شب‌هایی افتاد که همان دختر ساده‌ی روستایی ، بی‌بهانه برایش لبخند می‌زد و همه‌ی خستگی‌هایش را می‌شست.

یاد چشم‌های براقش افتاد که از عشق پر بود و حالا ...
حالا از نفرت و سرخوردگی لبریز شده بودند.

نفسی عمیق کشید ،اما هوا هم مثل خاری در گلویش
فرو می‌رفت.

قدم‌هایش سست به سمت ویلا کشیده شد.

هر قدم مثل وزنه‌ای آهنی روی قلبش می‌افتاد.
به در نیمه‌باز ویلا که رسید ،ایستاد.

صدای در را شنید؛ ماهور خودش را به اتاقش رسانده

بود و با تقلا در را محکم بست.

صدای کوبیده شدن در ،مثل پتک روی سر عماد فرود آمد.

چند لحظه فقط خیره ماند ،لب‌هایش بی‌صدا تکان خوردند:

_ماهور...

اما جرئت نداشت صدا بلند کند.

انگار از شکستن دوباره می‌ترسید.

پله‌ها را بالا رفت و پشت در اتاق او ایستاد ،سرش را به چوب سرد تکیه داد و چشمانش را بست.

بغضش بالا آمد ،اما باز هم قورتش داد؛ مرد بودنش نمی‌گذاشت اشکش راحت سرازیر شود.

با صدایی که خودش هم از لرزشش حیرت کرد ،آرام زمزمه کرد:

_من ...هیچ‌وقت فقط واسه خالی کردن کمرم پیشت نبودم ...کاش می‌فهمیدی...


#پارت_سیصدوشصت

دستش را روی در گذاشت ،انگار که فاصله‌ی میان‌شان فقط همین چوب بود؛ نه انبوه دیوارهای دلگیری که بین قلب‌هایشان کشیده شده بود.

اما پشت در ،ماهور با چشمانی اشک‌آلود ،سر روی

زانو گذاشته بود و به همان زمزمه‌ی گرفته گوش می‌داد...

نفهمید چند ساعت گذشت ...اصلا ساعت چند بود؟ نمی‌دانست .

فقط همانجا پشت در اتاق ماهور نشسته بود و به مقصدی نامشخص نگاه می‌کرد .

مقصدی شبیه به آینده‌ی خودش ...
در این چند ساعت بارها و بارها زندگی خودش را مرور کرده بود .

از لحظه‌ای که به درخواست بزرگ آقا به خواستگاری از آیدا تن داد ...

به شب عقدشان ...عروسی مفصلی که سه شب طول کشید ...

به زندگی در ظاهر مشترکی که گذرانده بود کنارش...
به ماه عسلی که به دعوا و قهرشان سر مایو پوشیدن آیدا ختم شد .

به شب‌هایی که با بهانه‌های مختلف جای خوابشان جدا می‌شد ...

به تک تک ثانیه‌هایی که کنار آیدا گذرانده بود ...

بارها و بارها توی ذهنش دنبال ذره‌ای شباهت بین حسی که با ماهور تجربه کرده بود در آیدا گشت .

ندید ...
پیدا نکرد...



#پارت_سیصدوشصت‌ویک

زندگیِ واقعیش کنار آیدا ،حتی قابل مقایسه با لحظات دروغینش کنار ماهور نبود .

انگار که جایشان باید عوض می‌شد .

زندگی کوتاه مدت‌اش کنار ماهور ،حقیقت شیرینی بود که هنوز مزه‌ی عسلش را زیر زبان احساس می‌کرد.

ماهور دقیقا به آن جایی از قلبش نفوذ کرده بود که تا حالا نمی‌دانست اصلا وجود دارد !

با سادگی‌هایش...
با دلبری‌هایش...
با لبخندهای نمکین و خنده‌های بی غل و غش‌اش چنان

دل برده بود از او ...
که نمی‌توانست از ماهور بگذرد ...

نمی‌خواست بگذرد ...
نمی‌شد!

نمی‌دانست از کی ...از چند وقت ِپیش ...شاید از همان لحظه که توی مزرعه دیده بودش ...

یا آن لحظه‌ای که برق نگاه و لبخند شرمگین‌اش را داخل محضر بعد از عقد دید ...

یا شاید هم خاطره‌ی اولین رابطه زناشویی و نابلدی‌های ماهوری که خبر از پاکی‌اش می‌داد ... دقیق به خاطر نداشت اما ...

معتاد حضور آرامش‌بخش‌اش شده بود...

نبود ماهور انگار نبود خودش بود ...چنان در تار و

پودش غرق شده بود که جدایی از او امکان نداشت.


#پارت_سیصدوشصت‌ودو

از روی زمین بلند شد .

نگاهش را با حسرت به در بسته اتاق ماهور انداخت .

دوستش داشت اما نه اجباری ...
حاضر نبود حتی برای داشتنش از اجبار استفاده کند

به اندازه کافی زخم به جان عزیز دلش زده بود .

اگر ماهور نمی‌خواستش ...اصراری نمی‌کرد ...

مهم خواسته‌ی ماهور بود .

با اکراه از اتاق او فاصله گرفت و به اتاق خودش رفت .

روی تخت نشست و موبایلش را برداشت .

روی نام »ماه «مکث کرد .

دلش از عقلش پیروی نکرد .

نمی‌دانست خواب بود یا بیدار ...چندان هم اهمیت نداشت .فقط می‌خواست کمی او را با واقعیت آن لحظات رو به رو کند .

شروع به نوشتن کرد.

»واقعی‌ترین لحظات زندگیم همون لحظات شیرینی

بود که کنار تو گذروندم ماه«...

و دل را به دریا زد و ارسال کرد.

»ماهور «

همچنان پشت در نشسته بود و سرش را روی زانوهایش گذاشته بود .

گوشی‌اش هنوز در دستش بود و پیام عماد روی صفحه چشمک می‌زد .

دستانش می‌لرزید و اشک از گونه‌هایش بی‌صدا پایین می‌غلتید.

نمی‌توانست باور کند عماد اینقدر صادقانه و بدون توقع احساساتش را نشان داده باشد.
نمی‌توانست باورش کند ...
سخت بود ...
عماد جایی برای اعتماد نگذاشته بود که به آن چنگ بزند .

دلش شکست ...بدبینی در قلبش ریشه دوانده بود.

» _نمی‌تونم دوباره اعتماد کنم«...

با خودش زمزمه کرد و سرش را روی زانویش

گذاشت.

ساعتی گذشت و او همان‌جا ،پشت در ،آرام آرام به خواب رفت ...

»صبح روز بعد «...

نتوانسته بود خواب راحتی داشته باشد...
خصوصا با آن شرایط روحی و جسمی...

از شدت گردن درد بیدار شده بود و حالا آرام توی حیاط قدم می‌زد.

انگار با هر قدم می‌خواست فاصله‌ی قلبش را با گذشته کم کند.
کاش مهر عماد از دلش می‌رفت ...کاش می‌رفت تا

زندگی‌اش ثباتی پیدا کند ...
هرچند دلش رضایت نمی‌داد ...

ساعت چند بود را نمی‌دانست اما خورشید هنوز چندان خودنمایی نکرده بود.


#پارت_سیصدوشصت‌وچهار

شیفته‌ی این سکوت و هوای جذاب اول صبح بود ...
آرام ...ساکت ...پر از آرامش ...و پر از حرف‌هایی که طبیعت به نوعی بازگویشان می‌کرد

همچنان داشت بی‌هدف داخل حیاط قدم می‌زد که صدای قدم‌هایی را از پشت در شنید .

ترسیده به عقب چرخید و به پشت سر نگاه کرد تا بداند غیر او ...چه کسی این ساعت بیدار است...

میثم بود .با لباس ورزشی و صورتی خیس عرق ...

نفس نفس زنان مقابلش ایستاد و هن هن کنان گفت :

_چه ....زود ....بیدار ...شدی !هنوز ...شیش ...هم نشده !

مغموم و بی‌جان لبخند زد و آرام گفت :

_دختر روستایی و چه به خواب عمیق و طولانی؟ ! من کم پیش میاد تا دیر وقت بخوابم.

او نیز لبخندی زد و بی‌مقدمه گفت :

_ماهور ...امروز می‌خوام به عماد بگم که می‌خوام با

تو ازدواج کنم.

با چشمانی گرد نگاهش کرد .نگاهی که او را وادار کرد توضیح داد :

_دربارش حرف زدیم ...گفته بودم یه جوری باید مجابش کنیم ببینیم تو مغزش چی می‌گذره !

ماهور بی‌حوصله نگاهی به او انداخت و بدون توقف گفت:

_ولش کن ...دیگه مهم نیست.



#پارت_سیصدوشصت‌وپنج

میثم کمی مکث کرد ،اما مصمم بود:

_چرا؟ مگه نمی‌خواستی از حسش مطمئن بشی؟ الان شرایط خوبه!

مسرش را تکان داد و بی‌تفاوت ادامه داد:

_می‌دونم ...ولی حالا فقط می‌خوام آرامش داشته باشم ...

میثم به چشمانش نگاه کرد و آهی کشید ،اما چیزی نگفت .

به جای آن ،کنارش ایستاد و دوستانه گفت:

_باشه ...فقط بدون ...هر تصمیمی گرفتی ،من پشتت هستم.

سه روز گذشته بود...

نه او پیام عماد را به روی‌اش آورد و نه عماد تلاشی برای شکستن این دیوار آهنین کرد ...

بیشتر از همیشه تو لاک خودش فرو رفته بود.
دیگه نه به عماد نگاه می‌کرد ،نه حرفی می‌زد و نه با کسی جز امیرعلی کوچک‌ترین ارتباطی داشت.

از لحظه‌ای که به تهران برگشتند ،امیرعلی را در آغوش گرفت و تا حد امکان خودش را داخل اتاقش حبس کرد .

خانه پر از سکوت شده بود ،حتی آیدا هم انگار دیگر حوصله‌ی کشمکش با او را نداشت ...
عماد هم ...بود اما عین سایه...

#پارت_سیصدوشصت‌وشش

نه صدایی داشت و نه حضور پر رنگی ...

روی تختش نشست ،امیرعلی گرسنه را به سینه فشرد و به شیر خوردنش نگاه کرد.

دستش را روی سر امیرعلی کشید و لبخندی بی‌جان زد .

دلش می‌خواست کسی وارد اتاقش نشود ...
دیگر کسی مزاحمش نشود...و جهانش فقط محدود به همین اتاق و امیرعلی باشد.
حتی اگر قلبش جایی بیرون از اتاق هم بتپد ...

ناگهان صدای داد و فریاد از بیرون ،سکوت خانه را پاره کرد.

چشمانش از ترس گشاد شد و قلبش سریع‌تر زد.

با احتیاط از تخت پایین آمد ،امیرعلی را در آغوش گرفت و از اتاق با کمترین صدای ممکن بیرون رفت .

از کنار نرده ها پایین را نگاه کرد.

_ببین هوا برت نداره آیدا ...به خدای احد و واحد پشیزی تو برام مهم نیستی!
زیر هر کثافتی که می‌خوای برو!
اما آشغال ...نه با کسایی که منو میشناسن !گند نزن به آبروم بی‌شعور .

صورت سرخ و رگ‌های برجسته صورت عماد ،خبر از خشم بی اندازه‌اش می‌داد و او ...برعکس آیدایی که خونسرد نگاهش می‌کرد ،شدیدا ترسیده بود !

_منم نیاز دارم ...تو وقتی نیاز منو ارضا نکنی من مجبور میشم به کسای دیگه رو بیارم !
گناه خودتو گردن من ننداز عماد جان!


دآمـــان
#پارت_سیصدوشصتوهفت

نعره‌ی عماد او را که سهل است ...ستون‌های خانه را هم لرزاند :

_نیاز کوفتیتو ببر چهارتا خیابون پایین تر ارضا کنن ! فکر کردی خرم؟ میخوای حیثیت منو ببری ...د اخه

احمق ک ..ن لق من !اینی که زیرش خوابیدی پدر زنش رفیق جینگ بزرگ اقاس !

اینبار رنگ از روی آیدا پرید :

_ن ....م ....من ....

عماد جلوتر رفت و از میان دندان‌های کلید شده غرید :

_کاش خودت گور خودتو کنده باشی آیدا ...آخ که لحظه شماری میکنم برای پاک کردن اسم گوهت از شناسنامه‌ام !

آیدا با همان صورت رنگ پریده عقب عقب رفت و روی مبل نشست .
ظاهرا می‌خواست با ریختن آبروی عماد ،آزارش دهد اما ...
به کاهدون زده بود !

باز هم عماد بود که فریاد زد :

_پا رو دمم گذاشتی آیدا ...خط قرمزم آبروم بود ... حالا بچرخ تا بچرخیم .

آیدا گریان و ترسیده برخاست و نالید :

_ع ...عماد ....عماد تورو خدا ...

_هرزه‌ی کثافت تو دیگه اسم خدا رو به دهن نجست نیار ...گمشو برو اونور ...آشغال...

دآمـــان
#پارت_سیصدوشصت‌وهشت

نفسش بند آمده بود.
از صدای عماد می‌شد فهمید که عصبانی‌تر از همیشه است.
آیدا سعی داشت توضیح دهد ،اما عماد هیچ چیزی را نمی‌خواست بشنود.
انگار هر حرفی که می‌زد ،عماد فقط خشمش بیشتر می‌شد.

ماهور قدمی عقب رفت .دلش می‌خواست فریاد بزند ، اما صدا در گلویش گیر کرده بود.

امیرعلی روی دستش سرفه‌ای کرد و او دستش را محکم‌تر دورش گرفت.

هیچ‌کس در خانه متوجه حضور او نشده بود ...
نفس عمیقی کشید و عقب رفت.

دلش می‌خواست به اتاقش برگردد ،اما کنجکاوی اجازه نمی‌داد.

چشمانش به عماد دوخته شده بود.

ترسیده بود ،اما کنجکاوی و البته نگرانی برای عماد ، نمی‌گذاشت برود.

نه که به فکر خودش باشد ...یا مثلا خیالی با عماد داشته باشد اما ...
چرا عماد او را طلاق نمی‌داد؟
آیدا عملا خیانت می‌کرد ...بدون ترس ...بدون حیا و خجالت ...
و همچنان زیر سقف این خانه بود !
این همان عشق یا دوست داشتن بود دیگر ...همان که اسی گوشزد کرده بود .
عماد با تمام این اتفاقات باز هم حاضر نبود آیدا را طلاق دهد.


#پارت_سیصدوشصت‌ونه

_تو چرا اینجایی ماه؟

صدای آرام و البته زخمیه عماد بود ...
کی آمد؟
آنقدر در خیال غرق بود که نفهمید .

امیرعلی را به خودش چسباند و فقط نگاهش کرد .

خجالت کشید ...به جای آیدا ...و ناخواسته دلگیر بود ...
از اینکه دم از واقعی بودن احساساتش در آن مدت می‌زد و از آیدا هم نمی‌گذشت .

عماد جلوتر آمد و دست گذاشت زیر چانه‌اش تا سرش را کمی بالاتر بیاورد .

لحن آرام و ملتمس‌اش ،دلش را لرزاند .

_چشاتو ازم نگیر ماه ...

نگاهش کرد ،بدون پلک زدن ...

سرش را خم کرد و بی‌مقدمه بین دو ابرویش را بوسه زد.

خون داخل رگ‌هایش منجمد شد و پلک‌هایش روی هم افتاد .

زمزمه آرام عماد را شنید :

_دعا کن زود تموم شه ماه ...دیگه نمی‌کشم ...

خواست از کنارش بگذرد ،که نگران اما آرام صدایش زد :

_عماد؟!


دآمـــان
#پارت_سیصدو هفتاد

ایستاد .با تعلل به سمتش چرخید و لب زد :

_جانِ عماد؟

جلو رفت .

_چی تموم شه؟

چند لحظه نگاهش کرد .می‌ترسید چیزی بگوید و همین حضور کمرنگ ماهور را هم از دست بدهد ...
می‌ترسید از رویاهایش بگوید ...از برنامه‌هایی که برای آینده می‌چید ...از زندگی باب دلی که دلش تمنایش را داشت ...
اما ماهور آماده شنیدن نبود ...
ماهور زخمی‌تر از آنی بود که به او اعتماد کند ...
حداقل نه به این زودی !

جلو آمد و بدون آن که توضیح اضافه‌ای بدهد .باز هم پیشانی‌اش را بوسه زد و زمزمه کرد :

_دعا کن از این لجن در بیام ...بوی تعفنش داره حالمو بهم میزنه .

و نماند تا سوال دیگری را پاسخ دهد و وارد اتاقش با آیدا شد .

او همانجا میخکوب مانده بود .

در دلش داشت جمله‌های عماد را تجزیه و تحلیل می‌کرد که عماد با بالشت و پتویی از اتاق بیرون آمد .

باز هم مقابل او ایستاد و جدی گفت :

_چند ساله که کنارش نمیخوابم ...حتی انگشتمم بهش نخورده ...فقط زیر یک سقف بودیم ...اون روی تخت ،من روی زمین ...
ولی دیگه تحمل همین هم نفسی رو هم ندارم ...
بوی گند نجاست میده...

دآمـــان
#پارت_سیصدوهفتادویک

و از کنارش گذشت و پله‌ها را پایین آمد.

دست خودش نبود اما ...
پروانه‌هایی توی دلش پرواز کردند ...

لبخند ملایمی روی لبش نشست...

عماد آیدا را دوست نداشت...

عماد با قدم‌هایی محکم و صدادار از پله‌ها پایین آمد .

هر پله زیر وزنش ناله می‌کرد .

رگ‌های شقیقه‌اش نبض می‌زدند و نفسش به خس‌خس افتاده بود.
دیگر تحملش طاق شده بود ...
رسیده بود اخر خط...دیگر جای صبری نمانده بود .

آیدا دندان خراب که نه ...کرم خورده‌ای بود که

وجودش به جز درد ،بوی تعفن داشت !

آیدا روی مبل ولو شده بود و ناخن‌هایش را با بی‌حوصلگی می‌جوید .

با دیدن چهره‌ی برافروخته‌ی عماد و پتویی که دستش بود ،فقط ابرو بالا انداخت و خندید:

_چه خبره؟ اتاق آتیش گرفته؟

عماد تا رو به روی‌اش رسید ،انگشت اشاره را محکم به لبه‌ی میز کوبید:

_آیدا ...تموم شد .شنیدی؟

دآمـــان
#پارت_سیصدو هفتادودو

آیدا دست به سینه شد و با نیشخند گفت:

_تموم شد؟ چی تموم شد؟ تو که هیچی شروع نکرده بودی آقا!

صدای عماد اوج گرفت:

_این دوز و کلک‌ها ...دیگه ادامه نداره!من دیگه تظاهر نمیکنم به قشنگی این زندگی سگی !

آیدا با حالت تمسخر سرش را کج کرد:

_واو ،ببین کی از دوز و کلک حرف می‌زنه !از کی تا حالا تو شدی قاضی؟

عماد یک قدم نزدیک‌تر آمد ،چشم‌هایش مثل شعله می‌درخشیدند .

_من قاضی نیستم ،ولی دیگه تحمل این کثافت‌کاری‌ها رو ندارم.

آیدا با پوزخند و بی‌پروا جواب داد:

_کدوم کثافت‌کاری؟ اینکه زن دوم گرفتی؟ همون که از وقتی اومده اینجا خواب و خوراک منو گرفته؟ خب مگه تقصیر منه که هووم اومده بغل گوشم؟ توقع داشتی بشینم و نگاه کنم؟نه آقا....

عماد فریاد زد:

_زبونتو جمع کن !اسمش ماهوره !اینجا هم خونشه ، می‌فهمی؟

آیدا با خونسردی ساختگی شانه بالا انداخت:

_شدی وکیل مدافعش؟!

عماد انگشتش را به سمتش گرفت و با صدای پرخشم گفت:

_دنبال بهانه بودی !ماهور ربطی به آشوبی که تو توی این خونه راه انداختی نداره.

آیدا چشم گرد کرد و با لحنی پر از تمسخر جواب داد :

_آره آره ،همه تقصیرای من ِبدجنسه !اصلاً منم که خورشیدو غروب می‌کنم ،نه؟

عماد یک لحظه مشت‌هایش را چنان فشرد که بند

انگشتانش سفید شد:

_بس کن آیدا !آخرین باره که میگم .از این لحظه به بعد حتی یک کلمه هم علیه ماهور نمی‌شنوم.

_چه عجب !بالاخره صداتو پیدا کردی .حالا چی؟ می‌خوای بیرونم کنی؟

عماد با صدایی که از خشم می‌لرزید ،اما محکم و بریده‌بریده گفت :

_الان نه...ولی میری...به همین زودی هم میری !

چشم‌های آیدا لحظه‌ای درشت شد اما خیلی زود لبخند باریکش برگشت:

_هه !فکر کردی با این عربده‌ها می‌تونی منو از میدون بیرون کنی؟ خیال کردی من می‌ترسم؟

عماد یک گام دیگر نزدیک شد؛ فاصله‌ی میانشان حالا فقط یک نفس بود.

دآمـــان
#پارت_سیصدو هفتادوچهار

_بهتره بترسی ...دهنم بزودی باز میشه آیدا !

سکوت کوتاهی خانه را بلعید .تنها صدای تند نفس‌های هر دو در هوا می‌پیچید.

ماهـور ،در آستانهٔ راهروی طبقهٔ بالا ،دست به نرده‌ها گرفته و بی‌حرکت مانده بود.
صدای فریادهای عماد ،مثل تازیانه ،هوای ساکت شب را می‌شکافت و هر ضربه‌اش می‌نشست روی قلب

لرزان او.

از شدت فشار ،بند انگشتانش روی چوبِ سرد نرده سفید شده بود.

او چرا پریشان بود را نمی‌دانست اما می‌ترسید آتش انتقام آیدا تن او را بسوزاند ...
بعید نبود او قربانی شود ...
همانطور که تا الان آیدا گناه خودش را گردن حضور او انداخت ...

نفسی لرزان بیرون داد .سعی داشت پلک نزند ،مبادا اشک‌هایی که پشت چشمانش می‌جوشیدند بریزند و لو بدهند آشوب درونش را.

کلمات آیدا مثل خنجری کهنه بود؛ هر بار که تکرار می‌شد زخمی قدیمی را دوباره باز می‌کرد.

اما صدای عماد ...پر از آتشی که تا امروز برایش غریبه بود؛
آتشی که هم هراس می‌آورد و هم نمی‌دانست چرا جایی در اعماق سینه‌اش اندکی دلگرمی...

دآمـــان
#پارت_سیصدو هفتادوپنج

گوشهٔ شالش را میان انگشتان پیچاند ،برای لحظه‌ای چشم بست و زیر لب زمزمه کرد:

_خدا امشب به خیر بگذره ...

صدای سوت کشیدن باد از لای پنجره نیمه‌باز ،مثل

آهی کشیده ،در تاریکی پخش شد.

ناگهان صدای هق‌هق کوتاه و بریده‌ای امیرعلی در فضا پیچید .

امیرعلی با چشم‌های گرد و اشک‌بار ،لب‌های کوچکش می‌لرزید و به دنبال سینه می‌گشت ...

حق داشت ،با این داد و فریادها ،پسرکش ترسیده بود ...
عین او ...

بی‌صدا و شتاب‌زده ،مثل جوجه‌ای که به لانه پناه می‌برد،
به داخل اتاق دوید ،در را آهسته اما سریع بست و پشت آن چمباتمه زد.

همانجا سینه‌اش را داخل دهان امیرعلی گذاشت و سعی

کرد آرام باشد تا امیرعلی چیزی حس نکند.

گوش سپرد؛ صدای فریادها انگار در دل سکوت خانه فرو رفته بود.

انگار هر دو از جدل خسته شده بودند .
ذهنش درگیر حرف‌های عماد بود ...میخواست همه را از کارهای آیدا خبر کند؟ !
یعنی بلاخره تصمیمش را گرفته بود؟!



#پارت_سیصدوهفتادوشش

امیرعلی با مکیدن‌های کوتاه و بی‌قرار ،انگار هنوز از هراس پر بود ...

دستِ‌لرزانش را روی موهای نرم پسر کشید و آرام ، زمزمه کرد:

_آروم باش عزیزکم ...تموم شد...

ضربان قلب کودک ،چسبیده به سینه‌اش ،تند و هراسان می‌کوبید؛
هر تپشش یادآور طوفانی بود که لحظه‌ای پیش از کنارشان گذشته بود.

اشک ،بی‌آنکه بخواهد ،از گوشهٔ‌چشم ماهور لغزید و روی گونهٔ‌امیرعلی افتاد.

بچه لحظه‌ای مکث کرد؛ سرش را اندکی عقب کشید و با نگاه معصوم و اشک‌آلود به مادر دوخت.

لبخندی لرزان زد ،اشک خودش را با پشت دست از روی صورت پسرکش پاک کرد و آهسته بوسه‌ای بر پیشانی او نشاند:

_مامان اینجاست ...نترس...

ماهور چشمانش را بست و گوشهٔ شالش را محکم‌تر دور شانه‌های خودش و امیرعلی پیچید و در دل دعا کرد :

_خدایا ...به دل عماد آرامش و برگردون ...قبل از اینکه آیدا ،ریشهٔ همه‌مون رو بسوزونه...

دست خودش نبود ...می‌ترسید آیدا کاری کند و او دخیل شود ...
اوی غریب ...
آیدا بد عالمم که بود باز از پوست گوشت و استخوان همین طایفه بود !
قطعاً بین او و آیدا احدی قدمی برای او بر نمی‌داشت.

#پارت_سیصدو هفتادو هفت

شانس که نداشت ...تهش او می‌شد هرزه‌ای خانه خراب کن که وارد زندگی آیدا شده!

امیرعلی که در آغوش‌اش خوابید ،او را آرام روی تخت گذاشت و با لبخند نگاهش کرد .

این حس زیبا را فقط مادرها درک می‌کردند ...نهایت عشق بود ...آخرت آرامش ...

با احتیاط بوسه‌ای روی دست کوچکش نشاند و کنارش دراز کشید .
پسرکش چیزی نمانده بود یک ماهه شود ...

به همین سرعت یک ماه گذشت ...

ناگهان بغض به گلویش نشست .

یعنی تا کی کنار امیر علی می‌ماند؟ تا کی این این صحنه‌ها را قرار بود ببیند؟

کنارش دراز کشید و اجازه داد راحت چشمانش ببارند ...

همچنان مات نگاه کردن به او بود که متوجه لرزش موبایلش روی کمد عسلی شد .

چرخید و دست دراز کرد و برش داشت .

عماد بود ...جز او هم کسی پیام نمی‌داد .

»من از پس هرچیزی بر میام ....به جز ترمیم قلبت ماه ...کاش بلد بودم روز هارو به عقب برگردونم ... دل من به ماهش نرسید«...

دستانش یخ زدند .
این ها یعنی چی؟ یعنی عماد دوستش داشت؟ یا همچنان عذاب وجدان داشت؟
نمی‌فهمید ...
بلد نبود معنای کلماتش را بخواند...

عماد واضح حرف نمی‌زد و او دیگر نمی‌خواست از زندگی جا بماند ...
به اندازه کافی خیال بافی کرده بود ...
الان نمی‌خواست طبق حدس و گمان پیش برود ...

مجددا گوشی داخل دستش لرزید .

»بیام کنارت؟«!

هیجان‌زده و ترسیده روی تخت نشست و با چشم‌های گرد شده تایپ کرد :

)دیوونه شدی؟ میخوای آیدا سرمو ببره؟ (

موهایش را عصبی پشت گوش فرستاد .عماد بی‌شک پاک دیوانه شده بود !آیدا هنوز چیزی نشده نزده داشت می‌رقصید !
تمام گناه‌های کرده و نکرده‌اش را داشت گردن حضور او می‌انداخت !
آن هم با وجود اینکه عملا برخوردی با عماد نداشت !
حالا کافی بود پیش چشمانش ،عماد پا به اتاق او بگذارد !
بعید نبود در نبودش سرش را ببرد و روی سینه‌اش بگذارد .

باز هم لرزش موبایلش ...

»غلط کرده ،نترس اون نیست ...همین چند دقیقه پیش به خیال خودش قهرونه رفت خونه باباش ...بیام ماه؟ اجازه هست؟«!


#پارت_سیصدوهفتادونه

دو دل به دیوار خالی پیش روی‌اش خیره شد .
بیاد؟ !
قطعاً دلش فریاد می‌زد که بله !
اصلا بیاید و نرود ...
بیاید و بماند ...

اما منطقش ...امان از ترس‌هایش ...

عماد تکلیفش هنوز با خودش مشخص نبود !
نمی‌خواست میان این همه بلاتکلیفی ،قلبش را بدتر ببازد...

او به گوشه چشمی از نگاه عماد هم دل خوش می‌کرد .
این ماهور فعلی به بدبختی سر پا مانده بود ...
با تلنگری می‌شکست .

اما ...زورش به قلبش نمی‌رسید .
توان مقابله با قلبش را نداشت .که اگر داشت ...
الان اینجا نبود .

با همان دو دلی برایش نوشت :

)بیا(...

صدای تیک ِکوچک ِارسال ،مثل تیر خلاص توی

سکوت اتاق پیچید.

ماهـور یک لحظه انگشت‌هایش را از روی صفحه برداشت و به موبایل خیره ماند؛

همان‌قدر هراسان ،همان‌قدر هیجان‌زده.
دلش با هر ثانیه ،بی‌قرارتر می‌کوبید.


#پارت_سیصدوهشتاد

صدای عقربه‌های ساعت مثل گام‌های پنهانی در راهرو می‌پیچید و هجومِ تصویرها مجال نفس‌کشیدن نمی‌داد.

لب پایینی‌اش را گرفت میان دندان ،بی‌آنکه متوجه باشد.
چند تار مو دوباره روی صورتش ریخت.
دست لرزانش را بالا برد تا عقب بفرستد،
ولی انگار همه‌ی تنش با همان لرزش انگشتانش فاش بود.

پیام جدید...
فقط یک نقطه.
یک نقطه‌ی ساده ،از طرف عماد.

نفسش را حبس کرد.
همین کافی بود تا خون توی رگ‌هایش تندتر بدود .

بی‌اختیار از تخت پایین آمد.
پاهایش سرد و سنگین ،اما دلش ...مثل آتشی که تازه شعله گرفته باشد.

صدای بوق کوتاه گوشی دوباره بلند شد:

»دارم میام«

آب دهانش را قورت داد.

تمام ترس‌هایش یک لحظه روی دوشش آوار شد؛
آیدا ،نگاه مردم ،فردایی که هیچ تضمینی نداشت...

اما قلبش با هر ضربه ،فقط یک جمله می‌گفت:
»ببینش«...


#پارت_سیصدو هشتادویک

پاهایش بی‌اجازه راه افتادند.
به سمت در ،به سمت صدای گنگی که از طبقه‌ی پایین می‌آمد.

دست را روی دستگیره گذاشت و ایستاد.
صدای خفیف جابه‌جا شدنِ چیزی از پایین رسید .

انگار عماد درست همان‌جا بود،
با نفسی که حتی از این فاصله هم می‌شد گرمایش را حدس زد.

چشم بست.
نفس عمیقی کشید؛
آن‌قدر عمیق که سینه‌اش از درد سوخت.

ضربان قلبش ،هم‌قدم با هر تیک ساعت،
به او یادآوری می‌کرد که هیچ ترسی،
هیچ منطقی،
توان ایستادن جلوی این دل را ندارد.

صدای پله‌ها...

هر ضربه مثل کوبیدن نبضی ناآرام در دیوارها می‌پیچید.

دست روی دستگیره فشرد؛
انگار با هر تقه‌ای که از چوب پله برمی‌خاست،
قلبش هم یک ضربه جا می‌زد.

یک لحظه همه‌چیز خاموش شد؛
نه صدای ساعت ،نه وزش باد از پنجره...
فقط نفس‌های خودش که تند و بریده از گلوی خشک‌اش بیرون می‌آمد.

تَق ...تَق...

دو پله مانده بود.

بوی آشنای عطرِ عماد ،پیش از خودش رسید.

گرمایی نامحسوس فضای راهرو را پر کرد.

بی‌اختیار یک گام عقب رفت.

لب پایینی‌اش را میان دندان گرفت و پلک‌هایش را روی هم فشرد.

دستگیره تکان خورد.

صدای خش‌خش ِآرامی از پشت در بلند شد؛
نه خشن ،نه با عجله...

فقط آن‌قدر نرم که انگار خودش هم از این ورود
مطمئن نیست.

در نیمه باز شد .ایستاده بود؛
سایه‌اش کشیده شده روی کف اتاق ،نگاهش کرد .

چشم‌هایش برق می‌زد
نه از خشم ،نه از بازی؛
برقی که ماهـور را وادار می‌کرد نگاهش را بدزدد و
با همان نگاه ِدزدیده ،دوباره برگردد.

یک لحظه سرش را کمی خم کرد،
صدایش از عمق سینه ،بم و آهسته بیرون آمد:

_مطمئنی می‌خواستی بیام؟

چیزی نگفت.
فقط صدای ضربان دلش ،جواب را داد؛
آن‌قدر بلند که انگار خودش اتاق را پر کرده باشد.

دآمـــان
#پارت_سیصدوهشتادوسه

عماد گامی به داخل گذاشت.
دستش آرام به لبه‌ی در گرفت،
انگار می‌خواست بگوید هر لحظه اگر بخواهد ،
می‌تواند عقب برود...

اما آن نگاه عمیق،
گواه بود که حالا دیگر،
هیچ راه برگشتی برای هیچ‌کدام نمانده است.

عماد ،بی‌آنکه نگاهش را از چهره‌ی ماهور بردارد ،در را بی‌صدا بست.

صدای قفل شدن آرام ،مثل نقطه‌ی پایانِ تمام تردیدها در فضا پیچید.

یک لحظه ایستاد.
انگار می‌خواست با هر دم ،همه‌ی هوای میانشان را به خاطر بسپارد.
سپس آهسته ،قدمی دیگر برداشت؛
آن‌قدر نرم که گویی زمین خودش می‌خواست فاصله را کم کند.
ماهـور نفسش را حبس کرده بود.
گرمای حضورش مثل موجی لطیف از روی پوستش عبور کرد.

عماد سرش را کمی خم کرد؛
چشم‌هایش ،به رنگ شبِ نیمه‌تابستان ،برق آرامی

داشت.

صدایش ،از همان نزدیکی ،در گوشش تنید:
_ماهور...

فقط نامش بود،
اما در آوای کشیده و بم ِاو،
چنان لرزشی پیچیده بود که دل ِماهور را تا عمق لرزاند.


#پارت_سیصدوهشتادوچهار

بی‌اختیار یک گام عقب رفت،
اما پشتش به دیوار خورد.

دیگر جایی برای فرار نبود ...نه برای پاهایش ،نه برای دلش.

عماد آهسته دست بالا آورد،
چند تار موی سرکش را از کنار صورتش کنار زد.
انگشتانش لحظه‌ای کوتاه ،روی پوست سردِ شقیقه‌اش ماند؛
تماسی که بی‌آنکه آتش باشد،
تا عمق جانش را گرم کرد.
زمزمه‌اش ،محو و لرزان،

میان فاصله‌ی کوتاه نفس‌هایشان پیچید:
_دیگه نمیذارم چیزی فاصله بینمون بندازه...

ماهـور چشم بست؛
هر ضربان دل ،ضربه‌ای شد به سکوت اتاق.

فقط صدای نفس‌های درهم‌شان بود که می‌آمد و می‌رفت...

مثل موجی که می‌دانست ساحلش را پیدا کرده است.

عماد مکث کرد؛
انگار حتی برای یک لحظه هم دلش نمی‌خواست این نزدیکی را از دست بدهد،
با این حال ،لرز پنهانی در نگاهش بود که ماهور را به تردید می‌کشاند.

ماهـور ناخودآگاه یک قدم عقب رفت و شانه‌اش به دیوار خورد.

دآمـــان
#پارت_سیصدوهشتادوپنج

سردی گچ مثل هشداری بود که می‌گفت:

»یادت نره هنوز زخمی ازش داری ...هنوز همه‌چیز تموم نشده«.
ولی...
نفس گرم عماد که به آرامی در فضای کم‌رنگِ‌میانشان پیچید،
تمام هشدارها را لرزاند.
چشم‌هایش،
آن‌قدر آرام و خسته بود که ماهور حتی برای ادامه‌ی دلخوری هم توان نداشت.
عماد لبخند محوی زد؛
لبخندی که انگار در آن التماس پنهان بود نه خوشی.

صدایش به زحمت شنیده می‌شد:

_هرچی بخوای ...هرچقدر زمان بخوای من صبر میکنم...

فقط بذار همین‌جا باشم.

ماهـور پلک بست.
گلویش خشک شده بود.
می‌دانست نباید به این سادگی مرزها را فراموش کند،
می‌دانست اعتماد مثل شیشه‌ای شکسته است...
اما همان لحظه،
دلش بیشتر از عقلش حرف می‌زد؛
و دلش ...دلتنگ بود.
بی‌آنکه پاسخی بدهد،
دستش را که تا آن لحظه بی‌حرکت کنار بدنش مانده بود،
اندکی جلو برد.
عماد نگاهش را با شتابی خاموش به آن دست دوخت؛
آهسته جلو آمد و تنها نوک انگشتانشان در هم نشست.

دآمـــان
#پارت_سیصدوهشتادوشش

گرمایی که از آن تماس گذشت ،
نه وعده‌ی آشتی بود نه پاک کردن گذشته ...

فقط اعترافی بی‌صدا بود:
که آرامشِ عماد بی‌ماهور ،گم می‌شود
و ماهور ،با همه‌ی زخم‌های دلش،
نمی‌تواند از او دور بماند...

چند لحظه ،سکوتی سنگین اتاق را گرفت؛
فقط صدای نفس‌های کوتاه و نامنظمشان میان فاصله‌ی چند قدمی‌شان می‌پیچید.
نگاه در نگاه ،بی‌آنکه واژه‌ای جرات پیدا کند.
هزار سؤال ،بی‌پاسخ ،بین دو جفت چشم جابه‌جا می‌شد؛
در دلِ عماد ،جنگی پنهان:

چطور نزدیک برود بی‌آنکه دوباره زخمی تازه بر دل ماهور بگذارد؟
و در دلِ ماهور ،هراسی که نمی‌دانست ریشه‌اش عشق است یا بی‌اعتمادی؛
آیا این مرد روبه‌رویش هنوز دوستش دارد؟
یا فقط از عذاب وجدان آمده؟
عماد ،بی‌آنکه نگاهش را بدزدد ،یک قدم جلو رفت؛
صدایش ،خسته و بی‌حوصله ،مثل کسی که دیگر توان مقدمه‌چینی ندارد:

_ماهور ...خسته‌تر از اونیم که بخوام حرفارو دور بزنم.
الان فقط ...احتیاج دارم به بغلت.
به همون آرامشی که همیشه ازت می‌گرفتم.
نیاز دارم بوی تو رو نفس بکشم...
یه لحظه فقط ...بذار تو بغلت دلم آروم بشه.

دست‌هایش بی‌قرار بالا آمد،

اما پیش از آنکه ماهور را در آغوش بگیرد،
ماهور با چشم‌هایی پر از اشک یک قدم عقب رفت.


دآمـــان

#پارت_سیصدو هشتادو هفت

_نه ،عماد!
من دیگه اجازه نمی‌دم دوباره احساساتم رو جریحه‌دار کنی.
نمی‌دونم چرا اومدی ...نمی‌فهمم برای چی اینجایی.
اگه فقط عذاب وجدانه ،برگرد!
من نمی‌خوام دوباره تو گذشته دفن بشم.
اگه نیت دیگه‌ای داری ...با زبونت بگو.
بگو که چرا اومدی پیش من.

عماد لحظه‌ای ماند.
نگاهش لغزید روی صورت لرزان او؛
آرام گفت:

_می‌ترسم ...از دستت بدم.

ماهور با بغضی که حالا به خشمی بی‌صدا بدل می‌شد ،سر بلند کرد:

_از دستم بدی؟
تو الانم منو نداری ،عماد.
چرا فکر می‌کنی منو داری؟
زنجیری که منو تو این خونه نگه داشته...
فقط اون بچه‌ست که رو این تخت خوابه.

چشمان عماد یک لحظه لرزید.
صدایش آرام‌تر شد:

_یعنی باور کنم...
باور کنم که تو دیگه منو دوست نداری؟
همه‌چی تو اون یک سال تموم شده؟
دفنش کردی؟
هیچ جایی توی دلت ندارم؟


#پارت_سیصدو هشتادو هشت

ماهور سکوت کرد.
حتی پلک نزد.

عماد قدم دیگری جلو آمد ،فاصله را کوتاه‌تر کرد:

_دیدی ،ماهور...
تو نمی‌تونی منو دوست نداشته باشی.

احساسی که تو اون یک سال به من داشتی...
نمی‌تونه این‌قدر زود خاموش بشه.

ماهور سرش را به چپ و راست تکان داد ،اشک‌هایش بی‌اختیار لغزید:

_اذیتم نکن ،عماد...

عماد بی‌درنگ ،با لحنی که خودش هم بغضش را پنهان نمی‌کرد گفت:

_من غلط بکنم اذیتت کنم!
من فقط می‌خوام یه چیزایی رو با هم روشن کنیم.

ماهور با صدایی که حالا از هق‌هق می‌لرزید:

_منم همینو می‌خوام.
می‌خوام بدونم جایگاهم توی زندگی تو چیه؟

من تا کی توی زندگیت می‌مونم؟
اصلاً من اینجا چیکار می‌کنم؟
تو توی اتاق من چیکار می‌کنی؟

عماد قدم آخر را برداشت.

نگاهش بر شعله‌ی اشک‌های ماهور گره خورد:

_تو ...تو قلب منی.
تو عشق منی ،ماهور.
نمی‌دونم از کی...
ولی می‌دونم بدون تو نمی‌تونم.
من اگه الان رو دوتا پاهام وایسادم...
به عشق داشتن توئه.
من اگه تو این خونه هنوز نفس می‌کشم...
به خاطر نفس‌های توئه.

#پارت_سیصدو هشتادونه

ماهور شوکه شد.
همان‌جا ماند؛
حتی یادش رفت گریه کند.
باورش نمی‌شد این کلمات از دهان عماد بیرون می‌آید.
عماد جلو آمد و شانه‌های لرزانش را گرفت،
صدایش را پایین آورد :

_ماهور...
به امیرعلی قسم،
به نفس‌های خودت قسم،
به همون عشقی که تو اون یک سال بهم دادی و من کور بودم و ندیدم...
قسم می‌خورم،
من می‌میرم برات.

من بدون تو ...نمی‌تونم زندگی کنم.

هوا میان فاصلهٔ باریکِ میانشان سنگین شد؛
آن‌قدر که ماهور حس کرد اگر پلک بزند ،صدای افتادن نفس‌هایش شنیده می‌شود.

دست‌های عماد گرم و محکم روی شانه‌هایش بود، گرمایی که مثل جریانِ آرام یک رود ،آهسته از سرانگشتانش به تن ماهور می‌دوید.

ماهور ،بی‌آن‌که بخواهد ،یک قدم به جلو کشیده شد؛ انگار نیرویی نامرئی او را به عماد می‌رساند.

صدایش مثل دانه‌های باران روی شیشه لرزید:

_عماد ...چرا الان؟

عماد پیشانی‌اش را اندکی پایین آورد،
نگاهش همان‌جا ،در عمق چشمان خیس ماهور گره

خورد:

🍃دآمـــان🍃
#پارت_سیصدونود

_چون دیگه طاقت ندارم نگم.
من ...از ترسِ از دست دادنت ،همه‌چی رو توی دلم خفه کردم .

نفسِ ماهور به شماره افتاد.
انگار دنیا در میان یک مکثِ کشدار ،بی‌صدا ایستاد.

عماد آرام ،با احتیاطی که بوی خواهش می‌داد،
انگشتانش را تا گونهٔ خیس ماهور کشید.
نوک انگشتش ،لرزان ،اشک‌ها را برداشت.

_حتی اگه هزار بار بگی نه ...

صدایش دیگر چیزی جز یک زمزمه نبود:

_من اصرار میکنم چون ...دلم به اسم تو گره خورده.

ماهور خواست چیزی بگوید،
اما صدای خودش میان هجومِ قلبی که دیوانه‌وار
می‌تپید گم شد.

تنها توانست زیر لب ،بی‌آن‌که بداند شنیده می‌شود یا
نه ،بگوید:

_عماد...

همان لحظه،
نفس‌هایشان در یک فاصلهٔ کوتاه به هم رسید؛
گرم ،عمیق،
مثل اعترافی که سال‌ها پشتِ سکوت مانده باشد.

لب‌های داغ عماد روی لبش نشست و نطقش را به زیباترین حالت ممکن کور کرد.



#پارت_سیصدونودویک

نرم و آهسته بوسید و دل بی‌قرارش را بی‌قرار تر کرد .

همین که احساس کرد ماهور نفس کم آورده لب‌هایش را جدا کرد و با صدایی که حالا تنها یک نجوا بود، کنار گوشش زمزمه کرد:

_تو تمام زندگی منی ...ماهور.

دل ماهور ،درست مثل پرنده‌ای که تازه از قفس رها شده باشد ،بی‌قرار می‌کوبید.

صدای تپش‌های خودش را می‌شنید؛ انگار از هر صدای دیگری بلندتر بود.

انگشتان عماد هنوز گوشه‌ی گونه‌اش را نوازش می‌کرد؛
آن‌قدر آرام که لرزشش بیشتر شبیه خواهشی خاموش بود تا لمسِ ساده.
ماهور نگاهش را از زمین کند؛
چشم‌های عماد ،با آن برقِ پنهانِ آمیخته به ترس و امید، مثل آینه‌ای تمام روزهای دوری و سکوت را پیش چشمش آورد.

_عماد...

صدایش نازک و بی‌رمق بیرون آمد.

_من ...نمی‌تونم همه چی رو یه شبه فراموش کنم.

عماد کمی سرش را خم کرد؛
زمزمه‌اش بوی اصرار نداشت ،فقط آرامش ِیک
خواهش قدیمی بود:


#پارت_سیصدونودودو

_میدونم دورت بگردم ...میدونم ماه ...من صبر میکنم
تا باورم کنی ...اینبار قلبمو ضمانت پیشت گرو
میذارم .

ماهور ناخواسته لب پایینش را میان دندان فشرد.

حس کرد بغضی کهنه دوباره بالا می‌آید ،اما این بار مزه‌ی تلخِ سال گذشته را نداشت؛
شبیه بارانی بود که بعد از یک خشکسالی طولانی ببارد.

_چرا ...حالا اینو می‌گی؟

صدایش لرزید.

_چرا وقتی همه چی گذشته...

عماد مکثی کوتاه کرد.
چشم بست و آرام پاسخ داد:

_چون فهمیدم چیزی به اسم »گذشته «وقتی پای تو وسط باشه ...اصلاً وجود نداره.

نفس ماهور برید.
یک لحظه انگار همه چیز ،از صدای باد گرفته تا

تیک‌تیک ساعت ،خاموش شد.

عماد همان‌طور که نگاهش را از او نمی‌گرفت،
یک قدم آرام عقب رفت؛
انگار می‌خواست به او حق انتخاب بدهد.

_تصمیم با توئه ،ماهور.اگه بگی برم بیرون میرم
اما ...

زمزمه‌اش آه بود و خواهش:


#پارت_سیصدونودوسه

_من دیگه عشقمو پنهان نمی‌کنم ...صبر میکنم تا دلت

باورم کنه ...

ماهور بی‌حرکت ماند.
دست‌هایش بی‌اختیار لرزیدند.
حالا که عماد عقب رفته بود،
گرمایی که روی شانه‌هایش مانده بود بیشتر از همیشه دلش را آشوب می‌کرد.
در همان سکوتِ آمیخته با تپش قلب،
فقط یک چیز برایش روشن بود:

هیچ‌کدامشان ،دیگر آدم‌های قبل نبودند...

عماد باز یک قدم جلو آمد ،دستش را روی شانهٔ او گذاشت و آرام و ملتمس لب زد:

_ماهور بد کردم...میدونم...بذار شده حتی یکم گذشته رو جبران کنم.

با لبانی که از بغض کمی خشک شده بود ،فقط نگاهش را پایین انداخت .

ذهنش فریاد می‌زد» :به عماد اعتماد نکن ...اون یک بار بازیت داد،بازم میتونه«....

اما قلبش ...قلب عاشقش...

انگار همان لحظه زیر دست عماد دوباره به تپش افتاده بود.

لرزش دلش ،هیجان و ترس ،هم‌زمان او را در خود می‌بلعید.

عماد قدم دیگری برداشت ،نزدیک‌تر شد،درست مماس با بدنش...



#پارت_سیصدونودوچهار

چشم‌هایش برق می‌زد .

_من ...نمی‌تونم بدون تو نفس بکشم ،ماه...
نمی‌خوام فقط دوستت داشته باشم ،می‌خوام هر لحظهٔ
زندگیم و باهات نفس بکشم .دوباره فرصت بهم بده ...
فقط بهم اعتماد کن ،فقط یه بار دیگه...

نفسش بند آمده بود .هنوز درک این اعتراف عاشقانه و
هضم اش کمی مشکل بود ...

دست‌هایش بی‌اختیار روی لباس عماد حرکت کرد ،
انگار می‌خواست با لمسش..باور کند بیدار است ...
چون هر آنچه که می‌شنید شبیه به رویا بود ...
رویایی دور و محال ...
سینه‌ی مردانه عماد زیر دستش منقبض شد ...

تمام منطقش فریاد می‌زد که عقب بکشد.
اما صدای آرام و شکستهٔ عماد ،اعتراف عاشقانه‌اش ،
تمام حفاظ‌های ذهنش را شکست؛
او لرزش تنش را حس کرد ...

_عماد...

_می‌دونم ماه ...می‌دونم ترس داری...حقم داری ...گند زدم ...ولی تو خانومی کن بهم فرصت بده ...به خاطر دل هامون ...به خاطر امیرعلی ...

چشمانش را بست .
یک لحظه ،دنیا خاموش شد؛ فقط صدای نفس‌های پرهیجان و تپش قلب‌هایشان باقی ماند ...

فهمید که نمی‌تواند در برابر عشقی که عماد با تمام وجود اعتراف کرده ،مقاومت کند.
او عاشق عماد بود ...این را نمیشد کتمان کرد...

#پارت_سیصدونودوپنج

حالا عماد هم عاشقش بود !

میشد دست رد به سینه‌اش زد؟ محال بود...

کمی جلوتر آمد .
انگار نمی‌خواست حتی میلیمتری بینشان فاصله باشد ...و نبود ...

دستش را بالا اورد و آرام روی گونهٔ او گذاشت؛
انگشتانش نرم و مطمئن ،مثل همان بارها که دل او را با لمس ساده‌اش فتح کرده بود روی گونه‌های نرم او کشید ...

_ماهور ...هیچ‌کس ،هیچ وقت ،مثل تو نتونست قلب منو پر کنه.

نفسش گرفت ،پلک‌هایش لرزید.
دلش می‌خواست عقب بکشد ،اما بدنش پاسخ دیگری می‌داد؛
لرزشش ،هیجانش ،تمام بغض‌های گذشته‌اش ،همگی در همان لحظه ،با گرمای دست عماد ذوب شدند.

عماد کمی خم شد ،پیشانی‌اش نزدیک پیشانی او شد؛ صدای نفس‌هایشان در سکوت اتاق مثل موسیقی آهسته‌ای می‌پیچید.

_عشقمو ثابت میکنم ،نه با حرف ،با قلبم ،با تمام وجودم...

ماهور چشم‌هایش را بست ،احساس غریبی در سراسر وجودش پخش شد؛

احساسی که ترس و دلشوره را با لذت می‌آمیخت، همان حسی که او را از منطق جدا می‌کرد و روی موج عشق هدایت می‌کرد.


دآمـــان

#پارت_سیصدونودوشش

عماد لب‌هایش را نزدیک لبانش آورد ،نه با عجله ،نه با فشار ،فقط آرام ،به اندازه‌ای که ماهور بفهمد ،دلش ، جانش ،همه چیزش برای اوست.

_ماهور...دوباره ...می‌تونم؟

صدایش زمزمه‌ای بود که قلب ماهور را تکان داد. با یک نفس کوتاه ،لب‌هایش را به آرامی روی لب‌های عماد گذاشت؛

نه تسلیم ،نه کامل ،فقط لمس ،فقط آغاز دوباره...
باز لب هایشان روی هم رقصید ...

به آرامی جداشد و خجالت زده سرش را پایین انداخت .

عماد با لبخند نگاهش کرد ...آرام و عاشقانه

و انگار تمام گذشته ،تمام درد و ترس‌ها ،در همان لحظه ذوب شد و جایش را گرمایی پر از عشق گرفت.

می‌دانست که دیگر هیچ فاصله‌ای نمی‌تواند بینشان باشد.

عماد سرش را کمی پایین گرفت و آرام گفت:

_منو دوباره باور کن...منو دوباره دوست داشته باش...مثل روز اول...

دوست داشت دلش را با دلِ عماد گره بزند...
چشم ببندد روی تمام ظلم‌هایی که در حقش شده بود.
امّا جایی میانِ قلبش ،هنوز دردی کهنه می‌لرزید؛
زخمی از خاطراتی که انگار نمی‌خواستند از یادش بروند.

دآمـــان
#پارت_سیصدونودوهفت

ماهور با صدایی که لابه‌لای بغضش می‌لرزید ،آهسته گفت:

_عماد ...کمکم کن.
چطور باور کنم؟ چطور یادم بره اون همه درد رو؟

دست‌های عماد مثل پیچکی گرم ،دور تنش حلقه شد.

پیشانی‌اش را به موهای او چسباند و آرام ،محکم زمزمه کرد:

_ماه ...باورم کن.
هیچ‌وقت ،هیچ لحظه‌ای ...اندازه‌ی الان از چیزی این‌قدر مطمئن نبودم.

ماهور سرش را آهسته از سینه‌ی او جدا کرد و در نگاه عمیق او غرق شد.

عماد لبخندی محو زد ،با انگشت شست ،قطره اشکی را که گوشه‌ی چشمش نشسته بود پاک کرد.

سپس با همان آرامش دلبرانه ،پیشانی‌اش را بوسید.

یک بوسه‌ی طولانی...
بعد آرام روی ابروهایش ،پلک‌های بسته‌اش ،نوک بینی و چانه‌اش.

روی هر دو گونه‌اش را هم بوسه‌ای گذاشت و صدایش مثل نجوایی که مستقیم به قلب می‌رسید ،لرزید:

_دوستت دارم ...بیشتر از همیشه.
نمی‌دونم از کی ،از کِی این حس تو دلم ریشه زد...اما مطمئنم این‌قدر قویه که حاضر نیستم حتی لحظه‌ای دوباره از دستت بدم.


#پارت_سیصدونودوهشت

لب‌های ماهور لرزید و برای اولین بار ،لبخندی واقعی روی لبانش نشست .

انگار هر واژه‌ای که از دهان عماد بیرون می‌آمد ،
تکه‌ای از دیوارهای شکسته‌ی دلش را ترمیم می‌کرد.

زمزمه کرد:
_عماد ...اگه این یه خواب باشه ،نمی‌خوام بیدار بشم.

چشمان عماد برق زد .بی‌آنکه لحظه‌ای مکث کند ،
دوباره فاصله را برداشت؛
لب‌هایشان روی هم نشست ،آرام ...
و بوسه‌ای شعله‌ی عشقشان را پررنگ‌تر کرد.
بوسه‌ها ،این بار با عطشی تازه ،از لب‌هایش تا انحنای
گردنش ادامه یافت و نیاز را در تک تک تار و
پودشان شدت بخشید...

نفَس ِماهور تند شده بود؛او هم نیاز داشت ...

هر دم که می‌کشید ،بوی عماد عمیق‌تر در وجودش
می‌نشست و مثل نسیمی گرم ،زخم‌های قدیمی را
نوازش می‌داد.

عماد آرام عقب کشید تا نگاهش دوباره با نگاه او گره بخورد.

نوک انگشتش را روی گونه‌ی ماهور کشید و نرم گفت :

_میترسم ماه ...برای اولین بار تو زندگیم میترسم .

ماهور با صدایی که هنوز می‌لرزید پرسید:

دآمـــان
#پارت_سیصدونودونه

_از چی؟

_این‌که یه روز بیدار بشم و بفهمم همه‌ش خواب بوده.یا تو ...دیگه کنارم نباشی.

ماهور پلک زد؛ اشکی داغ از گوشه‌ی چشمش سر خورد و عماد بی‌درنگ با انگشت شستش پاکش کرد.

آرام لب زد :

_من هستم...

زمزمه‌اش مثل قولی لرزان در فضا پیچید.

_فقط ...نذار دوباره اون روزها تکرار بشه.

عماد پیشانی‌اش را به پیشانی او چسباند.

_قول می‌دم .به همه‌چی قسم ،حتی به نفسی که الان

می‌کشم ،قول می‌دم دیگه هیچ‌وقت چیزی بین ما فاصله نندازه.

ماهور با تردید سرش را کمی بالا آورد.

_یعنی تمومه؟ دیگه نترسم از نداشتنت؟

عماد با لحنی که از اطمینان لبریز بود ،پاسخ داد:

_ترسات ،اشکات ،همه‌ش مال منن ...همون‌طور که خودت مال منی.

لبخند کم‌رنگی روی لبان ماهور نشست؛
نه از سر شادی ساده ،که از اطمینانِ دوباره‌ای که در دلش ریشه می‌دواند.

دآمـــان
#پارت_چهارصد

عماد آهسته دست او را گرفت و انگشتانش را درهم قفل کرد.

_قلبمی ماه ...خانوم قشنگمی ...

بی‌صدا سر تکان داد؛ قلبش با هر تپش ،بلندتر از قبل می‌گفت:
»باور کن ...این بار ،می‌شود«...

باد ملایمی پرده را به رقص آورد؛ صدای برخوردش با پنجره ،موسیقی آرامی شد برای سکوت بینشان.

عماد لبخند زد و نجوا کرد:

_این صدا رو می‌شنوی؟انگار دنیا هم داره برامون

نفس می‌کشه.

ماهور سرش را روی شانه‌ی او گذاشت و چشم بست؛ در آن لحظه ،هیچ چیز جز گرمای آغوش عماد و ضربان منظم قلبش اهمیت نداشت.

حتی معضلی به نام آیدا!

کمی که آرام شد از عماد با اکراه فاصله گرفت و روی تخت نشست .

طولی نکشید که عماد هم سمت دیگر تخت نشست و خم شد و با احتیاط پشت دست امیرعلی را بوسه زد .

سپس نگاه عاشقانه اش را به ماهور انداخت و با لبخند زمزمه کرد:

کانال رمانخونه

🍃دآمـــان🍃

#پارت_چهارصدویک

_قول میدم قشنگ ترین زندگی سه نفره رو کنار هم تجربه کنیم ...

آرام در جوابش لبخند زد و با ترس لب زد :

_آیدا چی میشه؟

تخت را دور زد و کنار او نشست .

موهایش را با احتیاط از روی صورتش کنار زد و جدی گفت :

_من هیچ وقت آیدا رو دوست نداشتم ماهور ...به جون خودت قسم.ازدواج ما از اولش هم با دروغ و اجبار شکل گرفته بود .من تا قبل از دیدن تو هیچ وقت درک نکرده بودم که دوست داشتن یعنی چی ...
اصلا یعنی چی که میگن آرامشت خلاصه میشه تو حضوره یک نفر دیگه ...اینا برای من همیشه دور از ذهن بود و درکی ازشون نداشتم .
من و آیدا به درخواست بزرگ اقا ازدواج کردیم...که ارث و میراث خاندان از خانواده بیرون نره ...به هرحال تنها نوه های پسرهاش ما بودیم .نه من حسی به آیدا داشتم و نه آیدا به من ...اینم شد عاقبت زندگی مون .

به خودش جرعت داد و آرام دست روی دست عماد

گذاشت .
سپس به آرامی پرسید :

_خب ...این اجبار ....تا آخر عمر باهاته؟

تیز سرش را بالا گرفت و قاطع گفت:

دآمـــان
#پارت_چهارصدودو

_ابدا !فیلم و ویس‌های سکس‌چت ها و ارتباطهاشو دارم ماهور ...دستش زیر ساطور منه که الان نمیتونه جلوم قد علم کنه !
گیر امضای بزرگ آقام ...یه زمین چند صد میلیاردی و قراره بکنه به نام امیرعلی !
امضای کوفتیش و بزنه پای سند ،سهم و مهریه ی آیدا

رو میدم و خلاص !
همه چی تموم میشه...

با استرس لبخندی زد و پرسید :

_خب ...آیدا همینقدر راحت میره؟

سری با اخم تکان داد و کمی بعد با لبخند جواب داد :

_وقتی بدون ریختن آبروش ،پول و مهریه رو بدم بهش دلیلی نداره مخالفت کنه ...بخواد پا رو دمم بذاره فلش ابروریزی هاش دست بزرگ اقا و خونوادشه ... اون موقع دیگه یه پاپاسی هم بهش نمیرسه .پس مجبوره کنار بیاد ...
اصلا تو به اینا فکر نکن عزیزدلم .
نمیخوام هیچی دیگه حالمون و خراب کنه ...
ماهور من الان بعد مدت ها ضربان قلبم ارومه ...
الان نفسم راحت بالا میاد ...
الان ذهنم آزاده ...تو نهایت منی ...

نمیخوام هیچی این حال و خراب کنه ...باشه؟

در جوابش لبخند عمیقی زد .

گور بابای آیدا ...چی مهم تر از این که عماد از عشق زیر گوش او می‌خواند؟ !

_موهاتو ببافم؟ مثل قبلنا...


دآمـــان
#پارت_چهارصدوسه

بغضی توام با ذوق در صورتش هویدا شد .

هیجان زده سری تکان داد و پشت به عماد نشست .

دست های عماد روی کش موهایش نشست و بازشان کرد .

اما قبل بافتن صورتش را لای موهایش فرو برد و چند نفس عمیق کشید .

سپس با صدایی دو رگه زمزمه کرد :

_دلم لک زده بود برای بوی موهات ...دلم لک زده بود لمسشون کنم ماه قشنگم...

او نیز با لذت چشم بست و اجازه داد اشک شوقش بی صدا ببارد .

عماد طره ای از موهایش را بالا گرفت و بوسه ای روی شان نشاند .

سپس همانطور که زمزمه میکرد شروع به بافتن کرد .

»بر گیسویت ای جان ...کمتر زن شانه ...
چون در چین و شکنش دارد دل من کاشانه«....

عماد رشته‌های بافته را آرام میان انگشتانش می‌لغزاند و هر بار که انگشتش به نرمی موهای ماهور می‌رسید ،سرش را کمی خم می‌کرد و بوسه‌ای کوتاه و داغ بر گیسوانش می‌نشاند.

دآمـــان
#پارت_چهارصدوچهار

هر بوسه‌اش مثل نغمه‌ای بی‌صدا روی پوست او می‌نشست.

ماهور ،غرق در لذتی ناب ،چشم‌هایش را بسته بود و

لبخندی بی‌وقفه روی لب داشت .

لبخندی که انگار هیچ قدرتی در دنیا توان پاک کردنش را نداشت.

اما در عمق نگاه نیمه‌بسته‌اش ،نمِ اشکی می‌درخشید...

اشکی از ناباوری ،از شدتی که این لحظه برایش باورکردنی نبود.

عماد آرام ،بارها و بارها ،میان بافت موها بوسه می‌کاشت .

انگار هر تار مو را برای خودش مهر می‌کرد.

ناگهان صدای ناله‌ٔکوتاه و گریه‌ٔآرام امیرعلی فضای اتاق را پر کرد.

ماهور بی‌آنکه از آغوش او لحظه‌ای بیرون بیاید ،به

نرمی خم شد و با لبخندی که هنوز پاک نشده بود ، امیرعلی را در آغوش گرفت.

به آرامی سینه‌اش را به دهان نوزاد رساند و با عشق خیره‌اش ماند.
شاید این اولین باری بود که فرزندش با آرامش نوش جان می‌کرد.

امیرعلی بی‌صبرانه شروع به مکیدن کرد و اتاق پر شد از صدای آهستهٔ‌نفس‌های کوچک او...

دآمـــان
#پارت_چهارصدوپنج

عماد از پشت سر نزدیک شد؛ بی‌هیچ حرفی بازوانش

را به دور شانه‌های او حلقه کرد و چانه‌اش را روی موهای او گذاشت.

همان‌طور که امیرعلی آرام می‌مکید ،عماد بوسه‌ای دیگر بر بافت گیسوانش نشاند .

و ماهور ،با لبخندی که هنوز از ناباوری می‌لرزید ، سرش را کمی به عقب برد تا گرمای نفس او را پشت گردنش حس کند.

عماد صورتش را کمی جلو برد و آرام کنار گوشش گفت:

_من میمیرم برات ...خانومم ...

آخ که این خانومم گفتن چقدر به جفتشان چسبید ... چه خوب که جدا نشده بودند ...چه قشنگ که نسبت‌شان حلال‌ترین نسبت بود .

ماهور بی‌آن‌که نگاه از امیرعلی بگیرد ،لبخند محوی زد؛ صدایش پر از لرز شیرین بود:

_همیشه بهم بگو خانومم ...یک سال تو حسرتش بودم عماد ...میخوام تا آخر عمر بشنومش .

بوسه‌ای دیگر بر موهایش نشاند و ادامه داد:

_خانومم...خانومم...

سپس با آهی ادامه داد:

_کاش می‌شد همین حالا همهٔ زمان رو متوقف کنیم . من ،تو ،امیرعلی ...همین اتاق .هیچ‌کس دیگه نباشه ...

ماهور سرش را کمی به عقب برد تا شانه‌اش به سینهٔ او تکیه کند؛سپس با بغض زمزمه کرد:

_کاش می‌شد دنیا هیچ‌وقت یادمون نیاره که بیرونش

چی می‌گذره...

🍃دآمـــان🍃
#پارت_چهارصدوشش

عماد چانه‌اش را به آرامی روی موهای بافته‌اش کشید و با لحنی که انگار از میان رویا برمی‌خاست گفت:

_یه خونه میسازم...دور از همه...من باشم و تو باشی و امیرعلی...یه خونه‌ی دور که احدی ادرسشو بلد نباشه.میریم زندگی که نه،عشق میکنیم کنار هم...
تو باز برام پیرهن گل گلی میپوشی...منم موهاتو میبافم و حض میبرم از قشنگیت...
امیرعلی بدو بدو میکنه و نگاهمون روی قدم هاش قفل میشه.
من میبوسمت...میبوسمت...میبوسمت...فقط میبوسمت

ماه...

چشم بست و آهی از سر خیال کشید:

_می‌خوام اون خونه پر از بوی دریا باشه...

عماد باز هم موهایش را بوسید .

_هر رؤیایی که تو توش باشی ،برای من حقیقت میشه...لب دریا میسازم برات خانومم.

عماد از رویاهایش می‌گفت ،اما او هنوز خیال می‌کرد این لحظه‌ها رویاست ...

در دورترین نقطهٔ ذهنش هم نمی‌گنجید که روزی از راه برسد که عماد این‌طور ،زیر گوشش عاشقانه از آینده بخواند.

تصور عاشقیِ عماد برایش آن‌قدر دور از ذهن بود که گاهی گمان می‌کرد باید بمیرد تا چنین ساعتی را ببیند.

دآمـــان
#پارت_چهارصدوهفت

امّا حالا ،زیر سقف همین اتاق ،در ساعتی که فرزندشان شیرهٔ جانش را می‌مکید،
عماد از پشت سر در آغوشش گرفته بود و زمزمهٔ عاشقانه برایش می‌خواند.

امیرعلی که سیر شد و به خواب رفت،
ماهور بوسه‌ای بر دست کوچکش نشاند و او را آرام روی تخت گذاشت.

با مکثی کوتاه ،به سمت عماد چرخید و نگاهش کرد.

تک‌تک خطوط چهره‌اش در نور کم‌رنگ اتاق ،مثل قاب عکسی زنده بود:

موهای کوتاه ،ابروهای به‌هم‌پیوسته و بلند،
چشم‌هایی سیاه و براق ،درست شبیه دو زاغ تیره ...

دماغ مردانه و لب و دهانی که میان ریشِ کوتاهش مثل عکسی قاب شده بود.

پرستش کم بود برای احساسی که نسبت به این مرد داشت.

اگر عماد را دوست نداشت...
اگر این‌قدر عاشقش نبود...
اگر دلش را یک‌سره به او نداده بود...
شاید هیچ‌وقت ظلم‌هایی را که دیده بود ،نمی‌بخشید.

دست خودش نبود .
عاشقی را کنار او آموخته بود.

در تمام سال‌هایی که در میان آن مردم رشد کرده بود،کسی حتی ذره‌ای عطوفت نداشت ...
هیچ‌کس نمی‌دانست دوست داشتن چیست؛
هیچ‌کس معنای عشق و عاشقی را نمی‌فهمید.

🍃درآمـــان🍃
#پارت_چهارصدوهشت

مردم روستای او همه چیز را در کار کردن می‌دیدند .

عشق برایشان فروختن کیسه‌های برنج بود .
کار کردن در شالیزارها بود ...

چراندن گوسفندها بود...

این‌گونه بار آمده بودند؛دست خودشان هم نبود.
و او ...میان همین قوم و قبیله،
دل بسته بود به عماد.

عمادی که کار خاصی نکرده بود،
اما انگار خدا در تک‌تک خطبه‌های محرمیت‌شان،
عشق را تزریق کرده بود.

آن‌قدر خیره به صورت او ماند که عماد را به خنده انداخت.

با صدایی که از خنده می‌لرزید گفت:
_جونم عزیزم ،چرا این‌جوری نگاه می‌کنی؟

انگار برای اولین بار در زندگی‌اش،دچار خجالت شد.

شرمگین سرش را پایین انداخت؛اما لبخندی نرم گوشهٔ

لبش نشست.

آهسته جواب داد:

_هیچی ...دوست داشتم ببینمت.

عماد جلو آمد،میان دو ابروی او را بوسید و پیشانی‌اش را به پیشانی او چسباند.

زمزمه‌اش گرم و آرام بود:


#پارت_چهارصدونه

_تا آخر عمر قراره منو ببینی...
من لحظه‌ای دیگه ازت جدا نمی‌شم ،ماهور.

نگاهشان همدیگر را بغل کرد؛نه او از عماد چشم برمی‌داشت و نه عماد نگاهش را از ماهور جدا می‌کرد.

انگار نیرویی پنهان وادارشان می‌کرد،بدون آن‌که پلک بزنند،تصویر یکدیگر را نگاه کنند.

و در آخر ...
این نگاه طولانی و پر از گفت‌وگوی بی‌کلام،
به بوسه‌ای عمیق و عاشقانه ختم شد ....

بوسه‌ای که مهر آغاز زد روی شبِ پر از عشق‌شان...

صبح ،مثل نخی باریک از لای پردهٔ نیمه‌کشیدهٔ اتاق خزید و روی صورت ماهور افتاد.

چشم‌هایش هنوز سنگین بود؛ کش و قوسی به تنش داد و با لذتی بی‌صدا نفس عمیقی کشید.

یاد دیشب...
گرمای بازوان عماد که بعد از آن‌همه روز و شب ، دوباره پناهش شده بود ...
بوسه‌ها و نوازش‌های آرامی که میان رؤیا و بیداری چشیده بود ...

لبخندی محو نشست گوشهٔ‌لبش.

غلت زد تا دوباره عطر او را به ریه بکشد
اما ...جایش خالی بود.

دآمـــان
#پارت_چهارصدوده

تکیه‌گاه گرم دیشب حالا سرد بود ...

دستش بی‌اختیار روی ملحفهٔ کناری لغزید؛ عماد نبود !
هیچ اثری از عماد نبود...
امیرعلی هم....

هیچ کدام نبودند .

دلش ناگهان فشرده شد.

گویی چیزی درون سینه‌اش با ضربه‌ای سخت بیدار شد.

ولوله‌ای مثل هجوم بادی سرد به جانش پیچید.

فکری تیز و ترسناک از ذهنش گذشت:

نکند...
نکند دیشب همه‌اش نقشه بوده؟
نکند عماد امیرعلی را برداشته و رفته؟

قلبش بی‌هوا شروع به دویدن کرد.

پاهایش حتی پیش از آنکه عقل فرمان بدهد ،از تخت پایین پریدند.

پا برهنه ،دوان دوان از اتاق بیرون زد.

راه‌پله‌ها زیر گام‌های لرزانش غژغژ می‌کردند.

نفسش بالا نمی‌آمد ،انگار هر پله یک سال طول می‌کشید.

وقتی به آخرین پله رسید ،نگاهش به سالن دوخته شد.

...و همان‌جا ایستاد.

عماد روی مبل نشسته بود و امیرعلی را روی پاهایش تکان می‌داد .
و لالایی آرامی زیر لب می‌خواند ...

صدایی که مثل موج‌های نرمِ دریای خیال‌شان،
همهٔ ترس‌های چند ثانیهٔ گذشته را شست و برد.
بغضی که از لحظهٔ بیداری گلویش را چنگ می‌زد،
بی‌هشدار ترکید.

اشک‌هایش سرازیر شد؛

ترکیبی از ترس ،رهایی و شکر که مثل باران ِبی‌خبر ، صورتش را پوشاند .

عماد با شنیدن صدای بغض ِترکیده ،لالایی را نیمه‌کاره گذاشت.

نگاهش پر از دلشوره شد.
با احتیاط امیرعلی را روی تشک کنار مبل خواباند ، پتو را آرام روی تن کوچکش کشید و بی‌آنکه حتی پلک بزند ،به سمت او دوید .

دست‌های گرمش روی شانه‌های او نشست؛
انگار می‌ترسید اگر لحظه‌ای دیرتر برسد ،چیزی از میان‌شان بگریزد.

_چی شده قلبم؟ ماهور جان؟ ماهورم ...چی شده؟

صدایش پر از ترس و اضطراب بود؛
آن‌قدر که دانه‌های اشک در نگاه خودش هم برق زد.

ماهور هق‌هق آرامی کرد،
سینه‌اش از نفس‌های بریده بالا و پایین می‌رفت.

دآمـــان
#پارت_چهارصدودوازده

چشم‌هایش هنوز از کابوس چند لحظه‌ای ،پر بود.

با صدایی که میان گریه می‌لرزید زمزمه کرد:
_من ...من بیدار شدم ...شما رو ندیدم ...فکر کردم...

کلمات در گلو شکستند؛
فقط توانست نگاهش را میان دو چشم سیاه او گره بزند.

عماد بی‌درنگ او را در آغوش کشید.

گرمای سینه‌اش مثل پناهی محکم ،ترس ماهور را در خود بلعید.

_بمیره عماد که اینجور ترس انداخته به جونت ...آروم عزیز دلم...
من اینجام ...من و امیرعلی ،هر دو اینجاییم.

دستش را پشت سر ماهور لغزاند و موهایش را نوازش کرد.

_هیچ جا نمیرم ...قسم می‌خورم.کجا برم وقتی قلبم اینجاست؟

ماهور میان آغوش او به گریه ادامه داد،
اما اشک‌هایش حالا نرم‌تر بود؛ اشکِ‌ترس نبود ، اشکِ‌سبک شدن بود.

عماد هنوز او را محکم در آغوش داشت.

بوسه‌ای آرام روی شقیقه‌اش نشاند و زیر لب زمزمه کرد:
_گریه نکن عزیز دلم ...من اینجام.


#پارت_چهارصدوسیزده

با دست ،قطره‌های اشک روی گونه‌هایش را گرفت و دوباره آرام پیشانی‌اش را بوسید.

نفس‌های لرزانش کم‌کم آرام‌تر شد.

آغوش عماد مثل پتویی گرم ،همهٔ هراس‌هایش را پس

می‌زد.

سرش را به سینهٔ او تکیه داد و لحظه‌ای با چشمان بسته ،ضربان آرام قلبش را شنید.

عماد گونه‌اش را نوازش کرد و آرام گفت:

_من دوستت دارم ماهور ...از خودم شاید بگذرم اما از تو نه ...

بعد کمی او را از خودش جدا کرد ،اما هنوز دست‌هایش روی بازوهایش بود.

نگاه کوتاهی به امیرعلی انداخت که آرام خوابیده بود.

لبخند زد و در حالی که اشک‌های ماهور را پاک می‌کرد ،گفت:

_بیا بریم کنار پسرمون بشینیم.بیا دردت به جونم ...

او را به سمت مبل برد و آرام روی لبه نشاند.

خودش کنارش خم شد و دستش را گرفت.

_می‌خوام امروز خودم برات صبحونه درست کنم.


#پارت_چهارصدوچهارده

با تعجب میان اشک و لبخند نگاهش کرد.

لبانش لرزید ،اما چیزی نگفت.عماد بوسه ای روس موهایش نشاند و بلند شد و آهسته به سمت آشپزخانه رفت.

صدای حرکتش ،تق‌تق ظرف‌ها و باز شدن کابینت‌ها در فضای خانه پیچید.

و او روی مبل مانده بود ...

امیرعلی کمی تکان خورد و ناله‌ای کوچک کرد.
با لبخند نگاهش کرد و او را بغل گرفت و آرام در آغوش کشید.

پسرک چشمانش را نیمه باز کرد و دست‌های کوچکش را تکان داد.

آخ که جانش بود ...خون و رگش ...روح و تنش ...
سینه اش را در دهان فرزندش گذاشت .

صدای نفس‌های کوچکش ،آرامشی تازه در جانش ریخت.

تمام ترس‌ها ،با هر مکیدن کوچک امیرعلی ، کمرنگ‌تر می‌شد.

چند دقیقه بعد ،وقتی پسرک آرام شد و دوباره به خواب رفت ،او را سرجایش خواباند و پتو را روی تن کوچکش کشید و بلند شد.

به سمت آشپزخانه قدم برداشت.

از دور ،عماد را دید که پشت میز خم شده ،لیوان‌ها را پر می‌کرد ،بشقاب‌ها را می‌چید ،و نان تازه را تکه‌تکه روی سفره می‌گذاشت.

دآمـــان

#پارت_چهارصدوپانزده

آستین‌هایش را بالا زده بود و موهای پریشانش روی پیشانی‌اش ریخته بود.

به چهارچوب در تکیه داد و ساکت ماند.

فقط نگاه می‌کرد.

دلش می‌خواست همان‌جا بایستد و هیچ‌وقت این صحنه تمام نشود.

عماد انگار حضورش را حس کرد.

برگشت ،نگاهش به او افتاد.
لبخند زد.

_بیا خانومم ...

لبخند کوچکی زد.

چشم‌هایش پر از چیزی بود که خودش هم نمی‌توانست اسمش را بگذارد.

عماد جلو آمد ،لیوانی پر از شیر دستش داد.

_بخور تا جون بگیری.

لیوان را گرفت ،دست‌هایشان لحظه‌ای در هم قفل شد.

عماد دوباره سر میز برگشت و مشغول شد.

هر چند لحظه یک‌بار سر برمی‌گرداند و با نگاه پر از محبت او را می‌سوزاند.

دآمـــان
#پارت_چهارصدوشانزده

ماهور روی صندلی نشست.

با چشم‌های خیره ،تمام حرکات او را دنبال می‌کرد.

انگار از دیدن همین صحنه ،زندگی دوباره می‌گرفت.

عماد صندلی خودش را نیز عقب کشید و مقابلش نشست .
نگاهش را به سفره انداخت .نون ،پنیر ،گردو ،مربا ، عسل ،خامه ،تخم مرغ ...
از هر آن چه که در یخچال بود ،روی آن دیده می‌شد .

با لبخند لب زد :

_خیلی زحمت کشیدی .

در جوابش مردانه لبخندی زد و آرام گفت :

_کاری نکردم ،تو لایق بهترین‌هایی ...

دست‌هایش روی دامنش گره خورد و بی‌صدا لبخند زد.

عماد آرنجش را روی میز گذاشت و چانه‌اش را میان کف دست گرفت.

لحظه‌ای طولانی فقط به او خیره ماند.

_بخور عزیزدلم ...

سرش را پایین انداخت ،گونه‌هایش گل انداختند.

_اینجوری نگاهم نکن عماد...

_چشم‌هام نمی‌تونن ازت سیر بشن.

هنوز طعم گرمای کلمات او در وجودش می‌لرزید.

عماد بشقابی از مقابلش برداشت ،لقمه‌ای نان و پنیر آماده کرد و روی‌اش گذاشت.
کمی هم گردو داخلش چید و باز مقابلش گذاشت .

_خودم لقمه میگیرم برات .

نگاهش پر از اصرار و محبت بود.

با لبخند لقمه را برداشت.

_خودم میخورم ..

عماد سریع میان حرفش آمد.

_میخوام جبران کنم ماه ...برای همه‌ی روزهایی که نبودم ،همه‌ی لحظه‌هایی که تنها موندی.

کلماتش در هوا معلق ماندند.

ماهور به آرامی لقمه را در دهان گذاشت ،و بی‌اختیار اشک نازکی گوشهٔ چشمش نشست.

عماد دستش را دراز کرد و پیش از آنکه اشک بلغزد ، با نوک انگشت گرفت.

_گریه نکن ...نمی‌خوام شادیِ این صبح با اشک قاطی شه.

ماهور لبخندی لرزان زد.

عماد لبخندش را دید و زیر لب گفت:

_خدا شاهده همین لبخند واسه من از هزار دنیا ارزشمندتره.


#پارت_چهارصدوهجده

سکوتی لطیف میان‌شان نشست.

عماد دوباره لبخند زد.

_می‌دونی ماهور ...من همیشه فکر می‌کردم آرامش یه کلمه‌ست.
ولی حالا می‌بینم آرامش یعنی نشستن تو روبه‌روم ...

نگاهش را از روی میز بالا آورد و مستقیم در چشمانش دوخت.
هیچ کلمه‌ای نگفت ،اما عماد فهمید.
فهمید دلش کم‌کم دارد در برابر این عشق بی‌پناه ،تسلیم می‌شود.

جرعه‌ای چای نوشید و با همان نگاه مهربان ،آرام گفت:

_میای بعد صبحونه یه دوری بزنیم؟ هوا تازه‌ست ،دلم می‌خواد با هم بریم بیرون.

مکثی کرد.

نگاه کوتاهی به او انداخت و بعد دوباره روی سفره چشم دوخت.
دلش لرزید ،حس عجیبی میان تردید و شوق در

وجودش چرخید.

_کجا؟

عماد لبخند زد.

_هر جا که بخوای ...فقط مهم اینه که کنارم باشی.


#پارت_چهارصدونوزده

چشمانش برق زد .چیزی درونش فرو ریخت ،مثل گلی که با یک قطره آب جان بگیرد .آهسته سری تکان داد.

_باشه ...بریم.

عماد با ذوقی پنهان‌نشدنی از جا برخاست ،سمت او آمد و بی‌هیچ حرفی فقط دستش را نوازش‌وار روی شانه‌اش گذاشت.

نفس عمیقی کشید .

حس کرد قلبش از قفسه‌ی سینه می‌خواهد بیرون بزند.

پس از جمع کردن سفره ،ماهور به اتاق رفت.

مقابل آینه ایستاد .

دمی طولانی کشید ،انگار می‌خواست مطمئن شود واقعاً اتفاقی افتاده.

بعد آرام در کشوی میز آرایشش را گشود.

انگشتانش با وسواس روی رژها و مداد چشم‌ها سر

خوردند .

یکی را برداشت ،امتحان کرد ،بعد گذاشت.

بالاخره صورتی ملایم را انتخاب کرد .

لب‌هایش را آرام رنگ داد ،گونه‌هایش را کمی با سرخی زینت کرد.


دآمـــان

#پارت_چهارصدوبیست

تصویر مقابل آینه برایش ناآشنا بود ...دختری که لبخند می‌زد ،دختری که چشم‌هایش برق داشت.

موهایش را شانه زد .چند بار باز و بسته بست ،گاهی

روی شانه رها کرد ،گاهی نیمه‌جمع بست.
در نهایت ،تصمیم گرفت چند تار نرم روی پیشانی رها کند تا صورتش ظریف‌تر به نظر برسد.

بعد نوبت لباس رسید.

کمد را گشود .دانه‌به‌دانه نگاه کرد .انگار هر لباس خاطره‌ای داشت .دست کشید روی پارچه‌ها ...

بالاخره مانتوی آبی روشن را بیرون کشید.

آن را پوشید و جلوی آینه چرخید .لبخند زد.

روسری سفیدی برداشت و به آرامی روی موهایش نشاند.

صدای در نیمه‌باز اتاق آمد .عماد در حالی که امیرعلی را بغل گرفته بود ،به چهارچوب تکیه زده بود و با لبخندی عمیق تماشایش می‌کرد.

_می‌دونی چقدر قشنگ شدی؟

سرخ شد ،دستپاچه روسری را مرتب کرد.

_عماد...

_جدی میگم .قسم می‌خورم که هیچ‌وقت این‌قدر دلم نخواد زمان وایسه.

ماهور به سختی خنده‌اش را فرو داد ،اما در نهایت لبخند روی صورتش نشست.


#پارت_چهارصدوبیست‌ویک

_بریم دیگه ...قبل از اینکه نظرت عوض شه.

عماد جلو آمد ،کف دستش را مقابلش گرفت.

_نظرم هیچ‌وقت عوض نمیشه ...بیا.

لحظه‌ای مکث کرد ،بعد آرام دست ظریفش را در دست او گذاشت .

لمس داغ و مطمئن عماد ،ضربان قلبش را دوچندان کرد.

داشت رویاهایش را زندگی می‌کرد .
او ...عماد ...فرزندشان ...
بدون مزاحم .
شبیه به یک خانواده واقعی قرار بود به گردش بروند .

دیگر چیزی مانده بود که از خدا بخواهد؟ !
بی‌شک نه !

اوج خواسته‌ی او حضور دائمی عماد و امیرعلی بود ...
که حالا داشت !.

در سکوت سوار ماشین شدند .

عماد استارت زد و راه افتاد .

کمی از راه را که طی کردند ،سکوت را عماد شکست .

_دوست داری کجا بریم؟

به طرفش چرخید و با لبخند گفت :

_نمیدونم ،هر جا تو میگی.

#پارت_چهارصدوبیست‌ودو

لبخند مردانه‌ای نیز روی لب عماد نشست ...
انگار او نیز داشت از گذر این دقایق حض می‌برد.

سپس آرام گفت :

_بشین که فکرای خوبی تو سرمه .

دلبرانه خندید و همانطور که پوست نازک و لطیف دست امیرعلی را نوازش می‌کرد ،جواب داد:

_پس میسپارم به خودت آقا !

عماد با نگاهی مرموز لبخند زد.

_میریم یه جایی که از مدت‌ها پیش باید با هم می‌رفتیم.

چیزی نپرسید .فقط به نگاه مطمئن او خیره شد و دلش بی‌دلیل لرزید.

چند دقیقه بعد ،ماشین جلوی یک طلافروشی ایستاد.

جا خورد و به طرفش چرخید .

_چرا اینجا؟!

عماد ماشین را خاموش کرد و گفت:

_خودت میفهمی خانومم.

_عماد ...چی کار داری می‌کنی؟

_همون کاری که باید خیلی وقت پیش می‌کردم.

سپس جلوتر از او پیاده شد تا او را وادار کند که پیاده شود .

گیج و پر از سوال ،امیرعلی را به خودش فشرد و پیاده شد .

عماد کنارش ایستاد ،دست آزادش را گرفت و آرام به سمت طلافروشی برد.

چشم‌هایش پر از برق عشق بود و لرزش خفیف دستش از هیجان حکایت داشت.

داخل مغازه ،نور چراغ‌ها روی ویترین می‌درخشید و انعکاس طلا روی شیشه‌ها ،فضا را طلایی‌تر کرده بود.

فروشنده با لبخند گفت:

_بفرمایید ،چه کمکی از دستم برمیاد؟

عماد در حالی که دستش را نوازش می‌کرد ،کمی جلوتر رفت و گفت:

_ست حلقه ازدواج می‌خوایم .

با چشمانی گرد ،و حالتی بهت زده به طرفش جرخید و ترسیده لب زد :

_عماد ،تو ...تو جدی‌ای؟

نگاهش کرد ،بی‌هیچ شوخی‌ای ،بی‌هیچ تردیدی.

_دیگه نمی‌خوام پنهونت کنم ماهور .تو زن منی ...
می‌خوام همه بدونن.


#پارت_چهارصدوبیست‌وچهار

چشم‌هایش ناخواسته پر از اشک شد.

_ولی عماد ...خانوادەت...آیدا ...

عماد لبخند زد و با صدایی محکم گفت:

_همه فدای یه لحظه داشتنت .
هر چی دارم ،هر چی هستم ...با تو معنا داره.

فروشنده با لبخندی آرام ،دو جعبه کوچک مقابلشان گذاشت.

_اینا کار دستن ،زوجی طراحی شدن.

عماد یکی از حلقه‌ها را برداشت ،نگاهی کوتاه به آن انداخت و رو به ماهور گفت:

_بده دستتو خانومم .

در حالی که علنا اشک می‌ریخت ،لبخندی از سر شوق زد و دست چپش را به سوی عماد دراز کرد .

وقتی در انگشتش نشست ،شدت اشک‌هایش بیشتر شد .

عماد لبخند زد ،جلو آمد ،حلقه دیگر را برداشت و آن را در انگشت خودش گذاشت.
سپس نزدیک گوش‌اش زمزمه کرد :

_بمونی برام ماه...

بغضی شیرین در گلویش گیر کرده بود ،از آن بغض‌هایی که درد نداشت ،بلکه با هر تپشِ‌قلب ،شکر می‌شد.



#پارت_چهارصدوبیست‌وپنج

انگار در یک رؤیای محال قدم می‌زد.

دستش هنوز در دستان عماد بود ،گرم ،مطمئن ، مردانه.

لبخندش نمی‌خواست از لبش جدا شود .

گاهی نگاهش را می‌دزدید تا اشک‌ها دیده نشوند ،امّا برقِ چشمانش همه چیز را لو می‌داد.
از طلافروشی که بیرون آمدند ،آفتاب ملایمی از لای شاخه‌ها تابید روی موهایش.
باد آرامی میانشان گذشت ،و انگار همان نسیم ،بوسه‌ای نامرئی بر دستانشان نشاند.

عماد نگاهی به او کرد ،لبخند زد و گفت:

_دیگه هیچ سایه‌ای بینمون نیست.

با خنده‌ای که میان اشک‌هایش می‌درخشید گفت:

_باورم نمیشه...

_من برای داشتنت جدی‌تر این حرفام .

نگاهشان در هم قفل شد؛ لبخندش محو شد و جایش را گرمایی لطیف و بی‌انتها گرفت.

ماهور سرش را به شانه‌اش تکیه داد ،امیرعلی در بغلش تکان خورد ،صدای نفسش مثل نوای آرامی میان آن سکوت طلا شد.

عماد دستش را بالا آورد و با انگشت ،یکی از اشک‌هایش را پاک کرد.

دآمـــان
#پارت_چهارصدوبیست‌وشش

_جان عماد دیگه گریه نکن ماه...

_اینا اشک شوقن ...نمی‌تونم جلوی خودمو بگیرم.

_پس بزار همین‌طور بمونن ،قشنگی‌شون واسه اینه که

از دلِ‌خوشی میان.

چند لحظه سکوت کردند .فقط صدای تپش قلبشان بود و صدای پاهایی که آرام روی سنگفرش خیابان می‌لغزید.

وقتی به ماشین رسیدند ،عماد در را برایش باز کرد.

_بفرمایید خانومم...

این "خانومم "طوری در گوشش نشست که نفسش بند آمد.

با خنده‌ای لرزان گفت:

_هنوز عادت نکردم اینطوری صدام کنی.

_خب باید عادت کنی ،چون قرار نیست دیگه هیچ‌وقت از زبونم بیوفته .

لب گزید ،لبخندش از گوشهٔ‌لبش نچکید و فقط سرش را پایین انداخت.

عماد دور زد ،پشت فرمان نشست و در سکوت کوتاهی فقط نگاهش کرد.

_یه چیزی بگم؟

_هوم؟

_سوپرایز اصلی تازه شروع شده.

🍃دآمـــان🍃
#پارت_چهارصدوبیست‌وهفت

متعجب سرش را بلند کرد:

_سوپرایز اصلی؟ یعنی چی؟

عماد با شیطنت خاص خودش خندید و گوشی‌اش را برداشت.

شماره‌ای را گرفت ،چند ثانیه بعد صدای آشنا از آن‌سوی خط آمد.

_سلام مامان...

نفسش را حبس کرد ،بهت‌زده نگاهش کرد.

عماد لبخندش را پنهان نکرد و ادامه داد:

_شام درست کن ،ما امشب میایم اونجا.

مکثی کرد ،طوری که قلب ماهور ایستاد از تپش.

سپس با لحنی که میان شوخی و جدیت می‌لرزید گفت:

_من و خانومم.

از آن‌سوی خط صدای سکوت بود ...فقط سکوت ...

دستش را روی لبش گذاشت ،انگار نمی‌توانست نفس بکشد.

نگاهش میان ناباوری و اضطراب می‌لرزید.

_عماد ...تو ...واقعاً گفتی...؟

عماد گوشی را پایین آورد ،لبخندش آرام و مردانه بود.

دآمـــان
#پارت_چهارصدوبیست‌وهشت

_دیگه نمی‌خوام سایهٔ پنهونی روی عشق‌مون باشه ... هرچی که میخواد بشه ...دندون لق دارایی بزرگ آقارو هم کندم ...دارایی من ،تو و بچمونه ماهور .

بغض کرد ،لب‌هایش لرزید.

_اگه ناراحت بشن؟ اگه مجبورت کنن که...

عماد دستی روی گونه‌اش گذاشت.

_بذار ناراحت بشن .آدم وقتی چیزی رو از ته دل می‌خواد ،باید پاش وایسه .من پای تو وایسادم.

چشم‌هایش پر از اشک شد .اشک‌هایی که حالا با لبخند همراه بودند.

صدای آب در حمام ،با تپش قلبش قاطی شده بود.

هر قطره‌ای که روی پوستش می‌لغزید ،انگار بخشی از اضطرابش را می‌گرفت و در عین حال ،چند برابر به دلش برمی‌گرداند.

حتی بوی شامپو هم برایش آرامش نداشت؛ فقط یادآور این بود که امشب ،قرار است با همه چیز روبه‌رو شود.

حوله را دور خودش پیچید ،با عجله بیرون آمد و جلوی آینه ایستاد .

سشوار را به برق زد و روی موهایش گرفت.

دست‌هایش می‌لرزید.
یک بار ،دوبار ،ده بار ...باز هم انگار هیچ فرقی نمی‌کرد.

آینه را نگاه کرد؛ چشم‌هایش سرخ ،صورتش رنگ‌پریده ...
چانه‌اش از بغض می‌لرزید اما تلاش می‌کرد لبخند بزند.

عقب رفت و جلوی کمد ایستاد .

لباس‌ها را یکی‌یکی روی تخت ریخت؛ پیراهن ساده ، پیراهن مجلسی‌تر ،مانتوهایش ...شال‌های رنگی ...

هیچ‌کدام راضی‌اش نمی‌کرد.

هرچه بیشتر می‌گشت ،دلش بیشتر می‌لرزید.

زیر لب با درد زمزمه کرد:

_من کجا و آیدا کجا ...

انگشت‌هایش یخ کرده بودند.
با همان حالت عصبی ،حوله را محکم دور خودش نگه داشت و باز جلوی آینه ایستاد .

شاید بهتر بود اول آرایش کند .

ریمل را برداشت و روی مژه‌هایش کشید.
کمی مداد چشم مشکی هم انتهای چشمش...و در آخر یک رژ قرمز ملایم.

چرا حس می‌کرد زیبا نشده؟ !

هر بار که به صورتش نگاه می‌کرد ،فقط یک زنِ مضطرب می‌دید ...زنی که در حد عروس این خاندان شدن نبود...

دآمـــان
#پارت_چهارصدوسی

در همان حال ،صدای درِ اتاق آمد.

_ماه؟

صدای عماد بود.

با صدایی لرزان جواب داد :

_جا ...نم؟

عماد آرام در را باز کرد و از همان فاصله خیره‌اش شد .

سپس با قدم‌های آهسته جلو آمد و از پشت ،دست‌هایش را دور شانه‌های لخت و خیس‌اش حلقه کرد.

عطرش در اتاق پیچید.
از داخل آینه چند لحظه نگاهش کرد و بعد آرام لب زد :

_چرا اینقدر بی‌قراری خانومم؟

نفسش را لرزان بیرون داد.

نگاهش در آینه افتاد ،خودش و عماد را با هم دید.
اشک در چشم‌هایش جمع شد و با صدایی لرزان گفت:

_می‌ترسم...

عماد سرش را کمی خم کرد.

_از چی؟

_از واکنش بابات ...ایدا برادرزادهٔ باباته ...قطعا بابات قبول نمی‌کنه تو ازش جدا شی ...جدامون می‌کنن عماد...

🍃دآمـــان🍃
#پارت_چهارصدوسی‌ویک

صدایش شکست.

_من می‌ترسم ازت دور باشم ...از بچم دور باشم...

اشک‌هایش ریخت.

عماد شانه‌هایش را گرفت و او را به طرف خودش چرخاند.

با دو انگشت ،قطرات اشک را از گونه‌هایش گرفت و پیشانی‌اش را به پیشانی او چسباند.

_عمرِ عماد ...هیچ‌کس ...هیچ‌کس نمی‌تونه تو رو از من جدا کنه.

صدایش محکم بود اما نرم ،مثل لالایی.

_من میخوامت ماهور...این یعنی یه جهان هم مقابلم باشه نمیتونه جلوم قد علم کنه .
تو زن منی !قانونی !مادر بچمی !
از چی میترسی عمر عماد؟ تو وصلی بهم !منم زنجیرتم ...

سپس بوسه‌ای روی پیشانی‌اش نشاند و آرام همانجا لب زد :

_عین اسمت ماه شدی ...آرامشم ...

با اکراه فاصله گرفت و ادامه داد :

_تو که حموم بودی ،برات اینترنتی یه چیزی سفارش دادم ...طبقه پایینه ...بریم پایین هم اونو ببینی ،هم امیرعلی تنها نباشه.


دآمـــان

#پارت_چهارصدوسی‌ودو

ماهور با چشمانی که هنوز از اشک برق داشت ،به او نگاه کرد.

لبخند محوی زد ،اما ته دلش آشوب بود.
عماد آرام حوله را از روی شانه‌اش برداشت و با همان ظرافتی که همیشه داشت ،روی پوستش دست کشید .

بدن بی‌نقص و دخترانه‌ی ماهور می‌توانست بی اغراق او را به نهایت اوج برساند ...

ماه زیبایش زیبا بود...

حتی با وجود آن ترک‌هایی که روی شکم و ران‌اش نشسته بود ...

حتی با وجود اندک برامدگی زیر شکمی که از اثرات زایمان بود...

ماه زیبایش آنقدر پیش چشمانش جذاب بود که نمی‌خواست چشمانش جز او چیزی را ببیند...

جلوتر رفت و خم شد...
بالای دو سینه‌اش را به نوبت اما عمیق بوسید.
پایین‌تر آمد...
روی شکمش را هم بوسه نشاند .

نمی‌خواست جدا شود ...توانش را نداشت .
دوست داشت تا نهایت برود و بعد از مدت ها آرام شود اما ...

روح و جسم ماهش هنوز آماده نبود ...

حداقل بیست روز دیگر نیز باید صبر می‌کرد.

داغ کرده بود اما ،به سختی جلوی خودش را گرفت .
با اکراه بلند شد و خیره در صورت سرخ از شرم ماهور با صدای بمی گفت :

_زودتر بپوش عزیزم ...نمی‌خوام سردت بشه.

لبخند لرزانی زد و سرش را تکان داد.

عماد از اتاق بیرون رفت تا فرصت بدهد او آماده شود ...تا خودش از حرارت بدنش کم شود ...که پا نگذارد روی همه چیز ...

وقتی از پله‌ها پایین آمد ،بوی قهوه در هوا پیچیده بود.

روی میز ،جعبه‌ای سفید با روبان نقره‌ای قرار داشت.

نگاهش به عماد افتاد که آستین‌هایش را بالا زده بود و امیرعلی را روی پا تکان می‌داد.

همان لبخند همیشگی‌اش روی لبش بود ،اما در عمق چشم‌هایش سایه‌ای از اضطراب افتاده بود.

جلو رفت.

_این همونه که گفتی سفارش دادی؟

عماد سرش را تکان داد و با لبخند گفت:

_بازش کن ببین خوشت میاد یا نه.

روبان را باز کرد .پارچه‌ی مشکی براق و لطیفی درون جعبه برق زد.


#پارت_چهارصدوسی‌وچهار

کت و دامنی ساده اما چشمگیر.

انگشتانش را روی آن کشید و زمزمه کرد:

_چقدر قشنگه عماد ...اما لازم نبود.

_چرا لازم بود ...باید همه بفهمن خانوم من چقدر باوقار و زیباست.

به او نگاه کرد .قلبش فشرده شد.

_داری با ظاهرم شجاعت می‌سازی عماد ...اما درونم داره میلرزه.

عماد آرام خندید ،برخاست و امیرعلی را به آغوش او داد و گفت:

_پس بذار تا وقتی به مقصد رسیدیم ،هر چی بلدم بگم تا اون دل کوچولوت از ترس خالی شه.برو بپوش بریم دورت بگردم .

***

در مسیر ،صدای آرام ماشین با صدای خنده‌های ساختگی عماد در هم پیچید.

او مدام چیزی می‌گفت تا حواس ماهور پرت شود؛ از

غذای مورد علاقه‌اش ،از لباسی که باید برای امیرعلی بخرند ،از خانه‌ای که قرار بود بسازند.

اما بین جملاتش ،صدایش هر بار اندکی می‌لرزید.

انگار خودش هم داشت با واژه‌ها اضطرابش را پنهان می‌کرد.

🍃دآمـــان🍃
#پارت_چهارصدوسی‌وپنج

نگاهش کرد .انگشتان عماد محکم روی فرمان قفل شده بود.

نفس عمیقی کشید و گفت:

_تو هم می‌ترسی ،درسته؟

عماد مکث کرد .چشم از جاده برنداشت .

_نه ،یکم نگران واکنش بابام .میترسم تو اذیت شی .

_اما می‌دونم ته دلت چی می‌گذره.

_ته دلم؟ ته دلم فقط یه چیزه ...که هر چی بشه ،حتی اگه بابام منو طرد کنه ،تو و امیرعلی رو از دست نمی‌دم.

ماهور دستش را روی بازویش گذاشت.

_کاش دنیا به همین سادگی بود...

_ساده نیست ،ولی ما ساده‌اش می‌کنیم .قول میدم.

باد ملایمی از پنجره ماشین به داخل وزید.

ماهور چشمانش را بست و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد.

در ذهنش چهره‌ی پدر عماد گرفت ...

نفسش تنگ شد.

_اگه داد بزنه چی؟ اگه حرف‌های بد بزنه؟

عماد زیر لب گفت:

_من گوش نمی‌دم .تو هم نده.

_اما اون پدرته...


#پارت_چهارصدوسی‌وشش

_پدرم باشه ،کسی حق نداره بین من و زنم دیوار بکشه.

سکوت کوتاهی حاکم شد.

ماشین در پیچ آخر جاده پیچید .خانه‌ی بزرگ و سفید رنگی از دور پیدا شد.

نور عصر روی دیوارهایش افتاده بود و حس سنگینی در فضا پخش می‌کرد.

عماد لبخند زد ،ماشین را پارک کرد و قبل از اینکه پیاده شوند ،خم شد و پیشانی‌اش را بوسید.

_هر چی بشه ...من پشتتم.

در آهنی عمارت با صدای آرامی باز شد.

هوای خنک حیاط با عطر گل‌های شمعدانی در هم پیچید.

عماد نگاهی کوتاه به ماهور انداخت ،انگشتانش را فشرد و زمزمه کرد:

_آروم باش دورت بگردم ،چیزی نمیشه .

سری تکام داد اما قطعا نمی‌توانست خونسرد باشد ! بند بند وجودش می‌ترسید ...

با هم از پله‌ها بالا رفتند.

صدای پاشنه‌های کفش‌اش روی سنگ مرمر کف حیاط می‌پیچید و قلبش هم‌زمان با هر صدا تندتر می‌زد.

#پارت_چهارصدوسی‌وهفت

امیرعلی در آغوشش تکان کوچکی خورد ،انگار او هم حس کرده بود فضا سنگین است.

وقتی وارد سالن شدند ،رویا روی مبل طوسی نشسته بود؛ با لباس کرم‌رنگی که وقار و لطافتش را بیشتر نشان می‌داد.

نگاهش به محض دیدن‌شان برق زد ،اما خیلی زود لبخندی زد تا مبادا عماد متوجه اضطرابش شود.
سپس سریع به پیشوازشان آمد .

_خوش اومدین عزیزای من.

ماهور با احترام سرش را پایین انداخت.

_سلام رویا جون ...

رویا لبخند محوی زد.

_خوش اومدی دخترم.

عماد آرام کنار ماهور ایستاد و محکم‌تر دستش را فشرد .

رویا با آن نگاه مادرانه‌اش ،سعی می‌کرد در دلِ نگرانی ،قوت قلب بدهد؛ اما نگاهش بی‌قرار سمت راه‌پله می‌لغزید ...

جایی که قرار بود بابک هر لحظه از آن پایین بیاید.

چند ثانیه بیشتر طول نکشید که صدای قدم‌های سنگین مردی از طبقه بالا پیچید.

بابک بود.
با پیراهن سفید ،شلوار سرمه‌ای اتوکشیده ،موهای جوگندمی و چهره‌ای آراسته.


#پارت_چهارصدوسی‌وهشت

همان جذبه‌ی همیشگی‌اش را داشت...

همان مردی که همیشه با یک نگاه ،اتاق را در سکوت فرو می‌برد.

بابک قدمی جلو آمد.

نگاهش میان ماهور و امیرعلی مکث کرد.
در چهره‌اش تردیدی موج زد ،اما چیزی نگفت.
رو به ماهور کرد و گفت:

_شما ...ماهور خانم ،درسته؟

ماهور نفسش را در سینه حبس کرد.
لبخند کمرنگی زد و فقط گفت:

_بله ...من ماهورم.

عماد کمی رنگش پرید .نگاه کوتاهی به مادرش انداخت ،اما رویا با چشمانش التماس می‌کرد چیزی نگوید.

بابک بی‌خبر از نگاه‌های میانشان ،کنارشان نشست و با لبخند گفت:

_خب ،پس آیدا کو؟ قرار بود بیاد ،نه؟

سکوت...
همه چیز در همان چند ثانیه یخ زد.
عماد سعی کرد لحنش را آرام نگه دارد.

_آیدا ...نمیاد بابا.

_نمیاد؟ !چرا؟ شما دو نفر که بدون اون...

دآمـــان
#پارت_چهارصدوسی‌ونه

حرفش نیمه‌کاره ماند.
نگاه عماد طوری شد که انگار هزار ناگفته در پشت آن پنهان بود.

رویا فوراً جلو آمد ،با لبخند ساختگی گفت:

_بابک ،بذار بچه‌ها نفسی بکشن ،تازه رسیدن .بعد حرف می‌زنیم ،باشه؟

بابک نگاهی پر از سؤال به او انداخت.

_رویا ،یه لحظه صبر کن ...چرا من حس می‌کنم چیزی ازم پنهون می‌کنید؟

ماهور دستش را محکم‌تر دور امیرعلی حلقه کرد. عماد نفس عمیقی کشید.

_بابا ...قبل از اینکه چیزی بگی ،بذار من توضیح بدم.

رویا دستش را روی شانه‌ی پسرش گذاشت.

_عماد جان ،الان نه ...بذار...

اما بابک دیگر سکوت نکرد.

_توضیح چی؟!

چشمش به ماهور افتاد که هنوز با چهره‌ای مضطرب در کنار عماد ایستاده بود.

_پرستار بچه‌تون چرا این‌قدر مضطربه؟ و چرا دستتون توی دست همه؟

ماهور سرش را پایین انداخت.



#پارت_چهارصدوچهل

اشک در چشمانش حلقه زد.
رویا لب‌هایش را به هم فشرد.

عماد به آرامی دستش را از پشت ،دور شانه‌ی ماهور گذاشت و گفت:

_چون اون ...پرستار امیرعلی نیست بابا.

سکوتی سنگین روی فضا افتاد.

رویا چشم‌هایش را بست ،بابک ماتش برد.

_چی گفتی؟

عماد صدایش را محکم‌تر کرد:

_ماهور ،همسرمه .و مادر امیرعلی.

هوای سالن برای لحظه‌ای از نفس افتاد.

رویا لبش را گاز گرفت و با نگاه ملتمسانه‌ای به همسرش خیره شد.

بابک چند لحظه فقط نگاهشان کرد؛ نگاهی پر از ناباوری ،میان عشق پدرانه و شوکِ حقیقت.

داستانِ عشقِ عماد و ماهور ،برای رویا آشکار شده بود.
سکوتش فقط لبریز از محبت‌های پنهان و دل‌نگرانی‌های همیشگی‌اش بود.

بابک نگاهش را از عماد گرفت و روی ماهور خیره ماند.

_یعنی چی؟ درست حرف بزن عماد...

دآمـــان
#پارت_چهارصدوچهل‌ویک

عماد جلوتر رفت و دست روی شانه پدرش گذاشت :

_بابا داستانش مفصله فقط خواهش می‌کنم به من اعتماد کن چند لحظه بشین بزار قشنگ تعریف کنم .

بابک شوکه و گیج با قدم‌های لرزان روی مبل نشست و نگاه مبهوت‌اش را به آن ها دوخت .

عماد مجدداً دستش را میان دست ماهور حلقه کرد و او را همراه خودش روی مبل دو نفره نشاند .

رویا نیز کنار بابک نشست تا در مواقعی که نیاز بود آرامش کند ...
قرار بود چیزهایی را بشنود که اصلاً آسان نبود .
خصوصا برای بابک ...
عماد لحظه‌ای مکث کرد و آرام گفت :

_هیچ وقت با آیدا خوشبخت نبودم اصلاً از همون اولم حسی نسبت بهش نداشتم فقط نخواستم روی حرف شما و بزرگ آقا حرف بزنم...
به خیال خودم گفتم شاید همه چی درست بشه شاید عاشقش شدم .

نگاهش را به پدرش دوخته آرام گفت:

_عاشقش نشدم بابا ...

بابک خشمگین نگاهش کرد و غرید :

_عاشقش نشدی؟به درک !چرا زندگی کردی؟ چرا خیانت کردی؟ چرا طلاقش ندادی؟ !

عماد تلخ لبخند زد و گفت:

_بابا این تمام ماجرا نیست...

#پارت_چهارصدوچهل‌ودو

بابک مشتی روی مبل کوبید و خشمگین فریاد زد :

_پس چی؟ !عین آدم حرف بزنه بفهمم چه خبره!برو سر اصل مطلب عماد!

عماد مکثی طولانی کرد .چشم‌هایش را بست ،انگار می‌خواست لحظاتی را که قرار بود بر زبان بیاورد ، دوباره از سر بگذراند.

نفسش سنگین شد.
صدایش آرام اما زخمی بود:

_بابا ...آیدا ...چندین بار بهم خیانت کرد.

بابک جا خورد .رنگ از چهره‌اش پرید و به سختی گفت:

_چی داری می‌گی عماد؟

عماد با درد لب زد:

_باورش سخته ،می‌دونم ...منم تا مدت‌ها نمی‌خواستم باور کنم .هر بار بهش فرصت دادم ،هر بار گفتم اشتباه کرده ...اما نه بابا ،اون اشتباه نمی‌کرد ،انتخاب می‌کرد.

سکوتی سنگین بینشان افتاد .فقط صدای تیک‌تاک ساعت دیواری بود که انگار به ثانیه‌های تلخ خیانت اشاره می‌کرد.

عماد ادامه داد:

_وقتی برای آخرین بار دکترش منو خواست و گفت که به خاطر بیماری عفونی‌ای که گرفته ،نباید باردار بشه ،دیگه شک نداشتم .اون بیماری فقط از یه راه منتقل می‌شد ...از خیانت.


#پارت_چهارصدوچهل‌وسه

رویا دستش را جلوی دهانش گرفت و اشک بی‌صدا از گوشهٔ چشمش لغزید.

بابک با صدایی گرفته گفت:

_چرا همون موقع طلاقش ندادی؟ چرا ادامه دادی این جهنم رو؟

عماد پوزخند تلخی زد.

_چون شما نمی‌ذاشتین .چون آبرو براتون از آرامش من مهم‌تر بود .من فقط یه پسر بودم که باید سکوت می‌کرد تا اسم‌خانواده خط نیافته...

سکوتی دردناک حکم‌فرما شد .عماد لحظه‌ای به ماهور نگاه کرد .انگشتانش را میان دستش فشرد و ادامه داد:

_تا اینکه ...تصمیم گرفتم یه کار دیوونه‌وار کنم.

بابک با ناباوری به او خیره شد.

_چی کار کردی؟

عماد نفسش را با لرز بیرون داد.

_رفتم یه روستا اطراف شمال ...اونجا ماهور رو

دیدم .دختر نجیبی بود ،بی‌پناه ...زندگی سختی داشت . بهش دروغ گفتم ...گفتم خوشم اومده ازش و میخوام زنم بشه ..به کلَک ،به دروغ ،عقدش کردم...

صدا در گلویش شکست ،ادامه داد:

_فقط می‌خواستم یه بچه داشته باشم بابا ...یه بچه که واقعاً از خودم باشه ...یه تکیه‌گاه ،یه دلیل برای زنده موندن.یه دلیل که بزرگ آقا دست از سرم برداره...

دآمـــان
#پارت_چهارصدوچهل‌وچهار

ماهور سرش پایین بود و اشک‌هایش روی دامنش می‌چکید.

عماد با صدایی گرفته ادامه داد:

_ماهور قبول کرد ...بی‌خبر از همه‌چیز ،فقط چون به من اعتماد کرد.
نه از نیت من خبر داشت ،نه از زنی که هنوز اسمش توی شناسنامه‌م بود.

بابک با دستش پیشانی‌اش را گرفت ،رنگش پریده بود.

_یعنی تو با دروغ ...یه دختر رو عقد کردی فقط برای اینکه ازش بچه‌دار بشی؟

_آره بابا ...و اون بزرگ‌ترین گناه زندگیم بود.

رویا زیر لب گریه کرد:

_عماد ...پسرم...

اما عماد سکوت نکرد ،حالا که راز باز شده بود ،

همه‌چیز باید گفته می‌شد.

_ماهور باردار شد ...حالم رفته رفته بدتر شد ...از یه طرف زنم مریض و آلوده بود ،از یه طرف دختری که بی‌گناه قربانی تصمیم من شده بود.

رو به پدرش گفت:

_بچه که به دنیا اومد ...

اشک در چشمانش حلقه زد.

دآمـــان
#پارت_چهارصدوچهل‌وپنج

_بچه رو بغل کردم و برگشتم تهران...بدون اینکه چیزی به ماهور بگم ...به همه گفتم پسرِمن و آیداست .دروغ پشت دروغ ...فقط برای اینکه کسی نفهمه چه کردم.

رویا اشک می‌ریخت .بابک دیگر توان نشستن نداشت ،از جا برخاست و با صدایی خش‌دار گفت:

_عماد ...تو...

اما نتوانست ادامه دهد.

عماد بلند شد ،رو به پدرش گفت:

_من گناهکارم بابا ،می‌دونم ...اما هیچ‌کدوم از کارام از روی بی‌عقلی نبود ،از روی تنهایی بود .از ترس . از عشق .از هزار درد که نمی‌دونستم چجوری تمومش کنم.

بابک چند قدم عقب رفت ،چشمانش پر از خشم و اندوه

بود.

_تو با دروغ چندتا زندگی و خراب کردی پسر ...

عماد با صدایی که از درد می‌لرزید گفت:

_اما امروز اومدم تا دیگه چیزی پنهون نکنم .ماهور زن منه ،مادر امیرعلیه .اگه قراره کسی محاکمه بشه ، فقط منم ...نه اون.

خانه در سکوت فرو رفت.
فقط صدای گریهٔ رویا و هق‌هق خفهٔ ماهور بود که دیوارها را می‌لرزاند.

بابک دستش را روی قلبش گذاشت ،نگاه سنگینش را از پسرش گرفت و با گام‌هایی لرزان از سالن بیرون رفت...

#پارت_چهارصدوچهل‌وشش

ماهور همانطور که روی مبل نشسته بود ،امیرعلی را محکم در آغوش گرفت و به خودش فشرد...

نفس‌هایش تند بود و دستانش روی بدن کوچک پسرک می‌لرزید.

چشم‌هایش مدام میان درِ خروجی و پله‌هایی که بابک از آن پایین رفته بود ،می‌چرخید.

دلش نمی‌خواست حتی یک لحظه پلک بزند؛ انگار با هر پلک زدنش ،دنیا ممکن بود زیر پایش بلرزد.

رویا با چشمانی خسته و سرشار از اندوه به او نزدیک

شد.

کنارش نشست ،آرام دستش را روی بازوی ماهور گذاشت و در حالی که سعی می‌کرد لبخند بزند ،گفت:

_نگران نباش ماهور جان ...بابک هیچ‌وقت همچین کاری نمی‌کنه .اون اگه هزار بار هم عصبانی باشه ، هیچ‌وقت دلش نمیاد مادری و از بچه‌اش جدا کنه.

نفس عمیقی کشید ،سرش را پایین انداخت و گونه‌اش را به موهای نرم امیرعلی چسباند.

رویا نگاهش را از آن صحنه برنداشت .آهی کشید و زیر لب زمزمه کرد :

_بمیرم برات ...

عماد که از چند قدمی شاهد این صحنه بود ،لب‌هایش را روی هم فشرد.

با قدمی آرام جلو آمد ،نگاهش میان دو زن مکث کرد و بعد گفت:

_میرم تو حیاط ،با بابا حرف بزنم ...شما همین‌جا بمونین.


#پارت_چهارصدوچهل‌وهفت

رویا سر تکان داد .ماهور چیزی نگفت ،فقط امیرعلی را محکم‌تر در آغوش فشرد.

عماد از خانه بیرون رفت.

درخت انار گوشهٔ حیاط ،سایه‌اش را روی دیوار انداخته بود و بابک با پیراهن نیمه‌گشوده ،عصبی میان

باغچه و حوض می‌چرخید.
سیگاری میان انگشتانش دود می‌کرد...
عادتی که سال‌ها ترک کرده بود ،اما امشب دوباره به آن پناه آورده بود.

نزدیک‌تر شد.
صدای خش‌خش برگ‌ها زیر پایش بلند شد.

_ببخشید بابا ...باعث ناراحتیت شدم.

بابک ایستاد .نگاهی سنگین اما خسته به او انداخت.
چشمانش سرخ شده بود و صدایش گرفته و پر از بغض:

_چرا زودتر نگفتی؟ چرا گذاشتی همه‌چی به اینجا برسه عماد؟

عماد لبخند بی‌جانی زد.

_چون می‌ترسیدم ...باور نکنی.

بابک نگاهش را به زمین دوخت .سیگار را در حوض انداخت ،دود آخرین پُک مثل آه از لب‌هایش بیرون زد.

عماد چند لحظه سکوت کرد ،بعد دست در جیبش برد و فلشی کوچک بیرون آورد.


#پارت_چهارصدوچهل‌وهشت

با انگشتانی لرزان آن را به پدرش داد.

_تموم خیانت‌های آیدا توی اینه ...صداها ،پیام‌ها ،

همه‌چیز.
بابا ...نمی‌خوام انتقام بگیرم .فقط می‌خوام تموم شه.
این فلش دست شما...
اگه خواستی بده عمو ،نخواستی هم نده.
ولی یه خواهش دارم...
شرِ آیدا رو از زندگیم بردار.
می‌خوام کنار ماهور آروم زندگی کنم.
می‌خوام اون عشقی که شما به مامان دارین ،منم با ماهور تجربه‌اش کنم ...با همون پاکی ،با همون اطمینان.

بابک تا مدتی سکوت کرد .باد آرامی میان موهای خاکستری‌اش پیچید.
سپس قدمی جلو آمد ،دستش را روی شانهٔ پسرش گذاشت.

چشمانش پر از اشک شد اما صدایش محکم بود:

_می‌خوام اول با ماهور حرف بزنم ...تنهایی.

عماد بلافاصله سر بلند کرد ،نگران گفت:

_بابا ...اون بی‌گناه‌تر از همه‌ست تو این ماجرا.
اون فقط...

بابک آرام میان حرفش پرید:

_کاریش ندارم پسر ...فقط صداش بزن.

دآمـــان
#پارت_چهارصدوچهل‌ونه

عماد چند لحظه به چهرهٔ مصمم پدرش نگاه کرد.

چیزی در نگاه بابک بود که نه از خشم ،بلکه از عمق درد و تصمیمی بزرگ حکایت داشت.

سری تکان داد و با گامی لرزان به سمت در برگشت...

عماد با قدم‌هایی سنگین دوباره وارد خانه شد .
مستقیم نگاهش را به ماهور انداخت .

امیرعلی را در آغوش گرفته بود و بی‌صدا موهایش را نوازش می‌کرد .

وقتی نگاهش به عماد افتاد ،لبخند کمرنگی زد که زود شکست.

عماد آرام جلو رفت ،خم شد و پیشانی سردش را بوسید.

صدایش خسته و آرام بود ،پر از تردید و اطمینانِ

درهم‌تنیده:

_بابا با تو کار داره عزیزم ...می‌خواد باهات حرف بزنه.

ناگهان سرش را بالا آورد .ترس در چشمانش موج زد .لب‌هایش لرزید.

_اگه بگه برم چی عماد؟ اگه ...اگه بچمو ازم بگیره چی؟

عماد آهی کشید ،دستانش را دور شانه‌های لرزانش حلقه کرد.

دآمـــان
#پارت_چهارصدوپنجاه

بعد امیرعلی را به‌آرامی از آغوشش جدا کرد و داد دست رویا که بی‌صدا گوشهٔ سالن ایستاده بود.
رویا نگاهی پر از دل‌سوزی به ماهور انداخت و آرام امیرعلی را در بغل گرفت.

عماد ماهور را در آغوش فشرد ،محکم و پر از اضطراب پنهان.

_گوش کن ماهور ...بابا همچین آدمی نیست .من عمری باهاش بزرگ شدم ،می‌دونم دلش از من شکسته ،نه از تو.

صدایش را نرم‌تر کرد ،گونه‌اش را کنار شقیقهٔ او گذاشت.

_فقط می‌خواد با خودت حرف بزنه ...

نترس ،خب؟

نفس‌هایش را به‌سختی فرو داد .اشک در چشمانش برق زد ،اما سعی کرد خودش را نگه دارد.

_حس می‌کنم یه چیزی قراره تموم شه.

عماد سرش را تکان داد ،آرام در گوشش گفت:

_هیچی تموم نمی‌شه ،جز دردهایی که حقت نبود . برو ...آروم باش.

ماهور چند ثانیه با چشمان بسته نفس کشید .سه نفس عمیق ،لرزان و نیمه‌کاره.

سپس خودش را از آغوشش جدا کرد و با انگشتانی یخ‌زده موهایش را پشت گوش زد.

#پارت_چهارصدوپنجاه‌ویک

قدم اول را که برداشت ،زمین زیر پایش انگار لرزید .

صدای قلبش در گوشش می‌پیچید.

از در گذشت و وارد حیاط شد .بوی انار ،بوی خاک نم‌زده و بوی سیگار نیم‌سوخته ،همگی در هوا آویزان بودند.

بابک کنار حوضچه ایستاده بود .

قامتش در نور چراغ ایوان بلند و خسته به‌نظر می‌رسید.

دست‌هایش در جیب بود و نگاهش روی آبِ آرام حوض ،جا مانده بود.

نفسش را نگه داشت ،چند لحظه ایستاد ،بعد آرام قدمی جلو رفت.

صدایش کم‌جان بود اما لرزشش به وضوح آشکار:

_گفتین ...با من کار دارین؟

بابک چند لحظه سکوت کرد.

سکوتی که مشخص بود با برنامه است...انگار داشت برای زدن حرف‌هایی خودش را آماده می‌کرد و این... چقدر ترسناک بود!

دستانش را جلوی خودش قلاب کرده بود و سعی داشت از لرزششان جلوگیری کند.
هرچند استرس و اضطرابش هیچگونه آرام نمی‌شد ...

احساس خوبی از این گفتگو نداشت ...
شاید هم زیادی چشمش ترسیده بود.

🍃دآمـــان🍃
#پارت_چهارصدوپنجاه‌ودو

بابک بی‌آنکه نگاهش کند گفت:

_عماد تنها بچه منه .بعد از اون ،خدا دیگه بهم بچه نداد ...تموم عشق و امید منو رویا عماده ...نفسمون بسته به نفس‌هاشه ...به هرحال خودت مادری و درک میکنی !

نفسی عمیق کشید ،چشم به آب‌های درخشان درون حوض دوخت.

_از بچگی ،از وقتی هنوز درست نمی‌تونست راه بره ،باهوش بود .اما آروم و سر به راه ...ندیدم هیچ وقت شیطنت کنه .اونقدر عاقل رفتار می کرد که گاهی میترسیدم نکنه مشکلی داره !
اما خصلتش بود دیگه ،عماد از بچگی تا الان مطیع و عاقلانه رفتار کرده ...بدون اینکه بخواد برای خواسته هاش بجنگه ...قانع بود به هرچی که براش تهیه می‌کردیم .

ماهور لبش را میان دندان گرفت .نمی‌دانست باید چه بگوید.

بابک آرام ادامه داد:

_وقتی با آیدا ازدواج کرد ،خیال کردم خوشبخته ... می‌خندید ،ولی نه از ته دل.
اون موقع نفهمیدم ،ولی حالا ...حالا می‌دونم پسرم توی خونه‌اش زجر می‌کشیده.

به سمتش چرخید و با بغضی که سعی داشت پنهان نگه‌اش دارد گفت :

_برای یه مرد ...هیچ چیز بدتر از این نیست که بفهمه زنش نانجیب و خیانتکاره !خود مرگه !عذابه!


دآمـــان

#پارت_چهارصدوپنجاه‌وسه

صدایش شکست ،اما بلافاصله خودش را جمع کرد.

_پس درک کن که من ...نمی‌خوام دوباره شاهد شکستن پسرم باشم.

یک‌قدم جلو رفت ،گیج و نگران گفت:

_منظورتون چیه؟

نگاهش عمیق بود ،پدرانه اما محتاط.

_منظورم اینه که اگه پول می‌خوای ،یا چیزی
لازمه ...بهم بگو .حتی اگه بچه‌ت رو می‌خوای ،بگو.
نمی‌خوام دوباره عماد ضربه بخوره.متوجه ای؟

نفسش برید .چشمانش پر از اشک شد.

با صدایی لرزان اما مصمم گفت:

_من ...من ...عاشق عمادم آقا بابک.
اگه عاشقش نبودم ،هیچ‌وقت نمی‌بخشیدمش.
من به خاطرش گذشتم ،جنگیدم تا ببخشمش ...من نفسم
وصله به نفس عماد ...به جون بچم راست میگم ...

بابک چند ثانیه به او خیره ماند.انگار میخواست

واکنش‌اش را بسنجد.

سکوت سنگین دوباره میانشان نشست .بعد ناگهان گوشه‌ٔلبش به لبخندی کم‌رنگ خم شد.

_همینو می‌خواستم بدونم...

چشمانش نرم شد.
صدایش پایین آمد ،شبیه پدری که بالاخره دلش آرام گرفته ...

_نگران آیدا نباشین ...خودم حلش می‌کنم.

دآمـــان
#پارت_چهارصدوپنجاه‌وچهار

ناباور فقط خیره‌اش مانده بود .

حرف‌های بابک در گوشش می‌پیچید ،با همان صدای آرام اما سنگینِ مردی که سال‌ها تجربه پشت هر واژه‌اش نهفته بود .

نمی‌توانست باور کند این همان مردی‌ست که تا همین چند دقیقه پیش از ترس واکنشش خواب به چشمش نمی‌آمد.

لب‌هایش می‌لرزید ،نمی‌دانست چه بگوید .اشک در چشمانش می‌درخشید ،اما هنوز نمی‌خواست اجازه دهد سرازیر شوند.

بابک آهی کشید ،آرام نزدیک‌تر آمد .نگاهی عمیق و پدرانه روی چهره‌ی جوان و خسته‌ی او انداخت.

_من شاید همیشه سخت‌گیر به نظر بیام .اما یه چیزو

مطمئن باش ...هیچ‌چیز ،هیچ‌کس ،توی این دنیا برام باارزش‌تر از عماد نیست.

صدایش محکم و بی‌تزلزل بود.

_به خاطر اون ،اگه لازم باشه می‌ایستم ...جلو هرکسی .بزرگ‌آقا ،برادر خودم ،فامیل ،مردم ... هرکی !فقط به شرطی که مطمئن شم دل پسرم قراره دوباره آروم بگیره.

با ناباوری سر بلند کرد .

نگاهش پر از شگفتی و اشک بود .انگار داشت خواب می‌دید.

_یعنی ...یعنی شما ...مخالف نیستین؟

دآمـــان

#پارت_چهارصدوپنجاه‌وپنج

بابک مکثی کرد .گوشه لبش بالا رفت ،لبخندی مردانه و آرام.

_مخالفت با عشقی که باعث آرامش پسرمه ،دیوونگیه.

دیگر نتوانست خودش را نگه دارد .اشک‌هایش بی‌صدا جاری شدند ،داغ و سبک ،شبیه رهایی .دستش را روی سینه گذاشت ،انگار بخواهد دلش را نگه دارد که از شدت تپش بیرون نزند.

_ممنونم ...نمی‌دونین چقدر ...چقدر از خدا همینو خواسته بودم.

بابک لبخندش پررنگ‌تر شد .آرام دستی به شانه‌اش زد.

_هوا سرده دخترم .بریم داخل ...

هر دو لبخند زدند .هوا بوی شب می‌داد ،بوی یاس نم‌خورده و آرامشِ بعد از طوفان...

وقتی وارد خانه شدند ،رویا و عماد هردو از روی مبل بلند شدند.

عماد نگران جلو آمد ،نگاهش میان پدر و ماهور در رفت‌وآمد بود.

بابک لبخند ملایمی زد.

_شام و نمی‌کشی رویا خانوم؟

رویا چشم‌درشت و مبهوت نگاهش کرد.

#پارت_چهارصدوپنجاه‌وشش

لحظه‌ای طول کشید تا معنی جمله را بفهمد و وقتی فهمید ،گوشه لبش آرام بالا رفت .نگاه کوتاهی با عماد رد و بدل کرد؛ نگاهی پر از آرامش و شکر.

ماهور به سختی لبخند زد و سعی کرد اشک‌های تازه‌اش را پنهان کند.

رویا به نرمی بازویش را گرفت و گفت :

_بیا عزیزم ،کمکم کن میز رو بچینیم.

صدای بشقاب‌ها و قاشق‌ها در آشپزخانه پیچید .رویا گاهی نیم‌نگاهی از گوشه‌ی چشم به ماهور می‌انداخت؛

نگاهی از سر محبت و شاید اندکی دل‌سوزی ...
اما دوستش داشت ...ماهور را واقعا دوست داشت !
بدون اغراق و تظاهر ...

عماد در حالی که امیرعلی را در آغوش داشت کنار پدرش روی مبل نشسته بود.

نگاهش روی صورت بابک لغزید و جدی پرسید :

_بابا ...با اون فلش قراره چیکار کنی؟ می‌دی به عمو؟

بابک که لحظه‌ای در فکر فرو رفته بود ،نگاهش را از شعله‌های شومینه گرفت و به پسرش دوخت.

_تا مجبور نشم ،نه.

#پارت_چهارصدوپنجاهو هفت

اخمی ظریف روی پیشانی‌اش نشست و ادامه داد :

_اول می‌خوام خودم با آیدا حرف بزنم .به هر حال ناموسمه ...

عماد با نگرانی گفت:

_پس مراقب فلش باشین ...نمیخوام دست غریبه بیوفته .

آتش در شومینه ترکید .نور نارنجی‌لرزانی روی چهره‌ی هر دو افتاد .سکوتی آرام اما پر معنا میانشان نشست.

بابک نگاه کوتاهی به سمت آشپزخانه انداخت ،جایی که ماهور و رویا در نور گرم چراغ‌ها مشغول چیدن میز بودند.

_تو نگران چیزی نباش ...من فردا با آیدا حرف میزنم.

با احتیاط امیرعلی را داخل گهواره‌اش خواباند و به عقب چرخید .
ماهور روی تخت نشسته بود و کف پاهایش را ماساژ می‌داد ...دخترکش عادت به پوشیدن کفش پاشنه بلند نداشت .

پایین تخت نشست و دست روی پاهایش گذاشت .

_بذار من ماساژ بدم .

معذب پاهایش را صاف کرد .

_عه نه عماد ...چیزی نیست...



#پارت_چهارصدوپنجاه‌وهشت

قاطع نگاهش کرد و یکی از پاهایش را بین دو دستش گرفت .

_زنمی ماهور !دوست دارم پاهاتو ماساژ بدم ...

لبخند زیبایی روی لبش نشست.

می‌دانست که ماهور هم مثل خودش از این تکرار جذاب ِصفت »زنمی «حض می‌برد .

با آرامش انگشتان و کف‌پاهایش را ماساژ داد .
شاید حدود ده دقیقه بی‌وقفه ...
اما جای خستگی ...لذت برد .
ماهور چه جادویی داشت؟ !

_بسه عماد ...خوب شد ...مرسی .

برخاست و پیشانی ماهور را بوسه زد .
سپس کنارش روی تخت نشست و دستش را گرفت .
روی حلقه‌اش را نوازش کرد و آرام گفت :

_قبل دیدن تو ...تموم سالهای عمرمو حیف کردم ماهور .

سکوت کرد .و او باز ادامه داد :

_حتی اگه قرار باشه یه روز زندگی کنم ،میخوام فقط تو رو نگاه کنم .

سر ماهور روی شانه‌اش چسبید و تکیه داد .
چشم‌هایش از لذت بسته شد و باز ادامه داد :

_دیگه هیچی نمیتونه مانعم بشه ماهور ...دیدی که امشب بابا هم کنار ما وایساد .فقط...یه مسئله ای هست که ...باید بهت بگم!


#پارت_چهارصدوپنجاه‌ونه

ترسیده سرش را برداشت و نگاهش کرد .

_فقط چی عماد؟

هر دو دست ماهور را گرفت و با لبخند تلخی ادامه داد :

_ممکن طلاق منو آیدا ...باعث شه یه مدت بیکار بشم .به هرحال کارگاه مال بزرگ آقاس ...بزرگ آقا هم ده برابر اینکه بابامو دوست داشته باشه عمومو دوست داره ...رسما ثروت بزرگ آقا دست عمومه ماهور .طبیعتا خیلی آروم این فرایند طی نمیشه و احتمالش زیاده که از کارگاه اخراجم کنن ...البته این خونه و چندتا زمین به نام خودمه ،یعنی مال خودمه ! اما خب ...قطعاً دیگه ثروت الان و نخواهم داشت.

نگاه ماهور به اخم زیبایی مزین شد .

_عماد؟ چی درباره من فکر کردی؟ من زمانی عاشقت شدم که خیال می‌کردم تو تهران یه کارگر

ساده‌ای !
من تو یه خونه‌ی زیر شیروانی که حتی اتاق هم نداشت عاشقت شدم ...بی‌انصافیه اگه خیال کنی ذره‌ای پولت برام مهمه !

لبخندی روی لبش نشست .
ماهور شاکی را در آغوش گرفت و بعد از بوسه‌ای روی شقیقه‌اش جواب داد :

_عماد دور قلب عاشقت بگرده ...نگفتم که خیال ناجور کنی .گفتم که شرایطمو بدونی و شوکه نشی ...
من تا زمانی ثروتمندم که جام تو قلبت باشه ماه...

دآمـــان
#پارت_چهارصدوشصت

صدای زنگ موبایل عماد ،لحظات عاشقانه‌شان را بهم

زد .
بوسه‌ای روی دست ماهور نشاند و از روی تخت بلند شد .

موبایلش روی کنسول بود .
با دیدن نام آیدا اخمی روی صورتش نشست .
خبر مرگش قهر بود دیگر !
زنگ زدنش چه بود؟

_آیداست؟

ظاهرا اخم و چهره برزخی‌اش لو داده بود که پشت خط کیست .
نگاهی به ماهور انداخت و با تعلل سری به نشانه تایید تکان داد و لحظه‌ای بعد تماس را وصل کرد .

_چته زنگ میزنی آیدا؟

برخاست و با نگرانی به کنار عماد رفت.

دست لرزانش را روی بازوی او گذاشت ،انگار همین لمس کوتاه ،می‌توانست میان این حجم از خشم و اضطراب ،به او آرامش بدهد.

صدای موبایل واضح بود ،یا شاید هم آیدا آن‌قدر فریاد می‌زد که دیوارها هم می‌لرزیدند.

آیدا با لحن پر از تندی و تمسخر گفت:

_چیه طلبکاری؟ !جای اینکه بیای دنبالم ،الانم که خودم زنگ زدم دعوا داری؟!

عماد نفسش را تند بیرون داد.

دآمـــان
#پارت_چهارصدوشصت‌ویک

فکِ‌قوی‌اش از شدت خشم منقبض شد .دندان‌هایش را روی هم فشار داد و با صدایی گرفته و پر از غیظ گفت:

_بس کن آیدا !تا کی می‌خوای این بازی کثیفتو ادامه بدی؟
این زندگی به یه تار مو بند بود ،اونم خودت پاره‌اش کردی.
دیگه سمت من نیا...

ماهور با چشمانی که میان نگرانی و ناباوری مانده بود ،بین خطوط چهره‌ی عماد دنبال آرامش می‌گشت ، اما چیزی جز درد پیدا نکرد.

چند لحظه سکوت شد ...

بعد صدای آیدا مثل پتک روی سکوت فرود آمد:

_بس کن عماد !یه جوری حرف می‌زنی انگار مثلاً من کار اشتباهی کردم؟!
من خیانت کردم؟ تو هم خیانت کردی!
فرق من و تو اینه که بین من و اونا چهارتا کلمه عربی خونده نشده بود!
پس به اسم دین ،کار خودتو توجیه نکن...

عماد بی‌درنگ غرید ،صدایش مثل آتشی بود که تازه شعله گرفته باشد:

_خفه شو ،خفه شو آیدا !ببند اون دهن نجستو!
از کدوم خیانت حرف می‌زنی؟!
انگار یادت رفته من چرا رفتم سمت ماهور؟!

#پارت_چهارصدوشصت‌ودو

رگ‌های گردنش برجسته شده بود .نفس‌هایش سنگین بالا می‌رفت و سینه‌اش تند و عصبانی بالا و پایین می‌شد.

ماهور حس می‌کرد هر کلمه ،مثل خنجری به عمق قلبش فرو می‌رود.

_تو اگه اون زگیل لعنتی رو نگرفته بودی...
تو اگه زیر این و اون نخوابیده بودی...
من هیچ‌وقت این بازی رو با ماهور نمی‌کردم!
سعی نکن گناه خودتو بپوشونی ،این بازی از زمانی شروع شد که تو به من خیانت کردی!

دست‌های ماهور ناخودآگاه روی سینه‌اش فشرده شد.

احساس کرد هوا دیگر به سادگی وارد ریه‌هایش نمی‌شود.

آیدا ...خیانت ...بیماری ...واژه‌هایی که مثل سیلی در ذهنش پیچیدند و می‌خواستند تکه‌تکه‌اش کنند.

عماد ادامه داد ،صدا هنوز پر از خشم بود اما لایه‌ای از خستگی در آن نفوذ کرده بود:

_الانم بسه آیدا.
دیگه نمی‌تونم تحملت کنم.
عقم می‌گیره زیر یه سقف نفس بکشیم.
این زندگی گـُه ،فقط بوی تعفنش داره بیشتر می‌شه!
تمومه دیگه ،آیدا...
سعی نکن به چیزی چنگ بزنی که اصلاً دیگه مال تو نیست.

آخرین جمله‌اش با چنان سنگینی گفته شد که فضا برای چند لحظه مرد.

🍃دآمـــان🍃
#پارت_چهارصدوشصت‌وسه

ماهور به چهره‌ی او خیره ماند.
چهره‌ی مردی که میان خشم و درد ،در حال فروپاشی بود.

برای لحظه‌ای ،فقط صدای نفس‌های عماد بود و تپش تند قلب ماهور.
دستش را روی سینه‌ی عماد گذاشت و آهسته گفت:

_تمومش کن ،بسه دیگه...

عماد چشم بست.
انگار یک‌دفعه تمام خستگی سال‌ها روی شانه‌اش ریخته باشد.

چند ثانیه بعد ،زمزمه‌ای آه‌گونه از میان لب‌هایش بیرون آمد:

_دیگه چیزی از این زندگی نمونده ... ،فقط خاکستره...

سپس کمی بلند تر گفت :

_الکی سعی نکن تلاش کنی آیدا ...تصمیم من عوض نمیشه..

صدای آیدا لرزید؛ آن لرز خاصی که میان لجبازی و خواهش سرگردان بود:

_باشه عماد ،تو الان عصبانی هستی ،خیلی خب ...اگه

قراره من چند روز خونه‌ی مامانم اینا بمونم ،می‌مونم.
ولی بعدش میایم با هم حرف می‌زنیم ،باشه؟ الان تو عصبی‌ای ...درباره‌ی همه‌چی صحبت می‌کنیم ،خب؟
اصلاً حق با توئه !اشکال نداره ،من اشتباه کردم
دیگه ...خب تو هم اشتباه کردی ،ی‌ر به ی‌ر شدیم.
میایم درباره‌ی اشتباهاتمون حرف می‌زنیم ،باشه عماد؟

دآمـــان
#پارت_چهارصدوشصت‌وچهار

صدایش نرم شد ،مثل کسی که میان سقوط ،هنوز امید دارد طناب نجاتی پیدا کند.

اما عماد دیگر درونش طوفان شده بود؛ نگاهی به ماهور انداخت ،زنی که درست کنارش ایستاده بود ،با چهره‌ای نگران و چشمانی که از درد می‌درخشیدند.

انگار می‌خواست در عمق نگاه او ،آن آرامشی را پیدا کند که آیدا سال‌ها پیش از او گرفته بود.
نفس عمیقی کشید ،قدمی نزدیک‌تر رفت و سرش را جلو آورد.

لب‌هایش به آرامی میان دو ابرویش نشست ،بوسه‌ای آرام اما پر از حرف...
انگار با همان بوسه می‌خواست بگوید» :من تمومش کردم ...همه‌چیزو ،جز تو«.

سپس با نگاهی قاطع ،اما بی‌نهایت خسته ،به روبه‌رو خیره شد و گفت:

_آیدا ،به نفع توئه با من کل‌کل نکنی.
کارایی که کردی ،پیش من مثل یه راز می‌مونه .من حرفی نمی‌زنم.
نسبت گوهی که با هم داریم به کنار ،اما تو دخترعمو منی.

کمی مکث کرد .صدایش حالا سردتر بود ،اما در عمقش رد اندوه شنیده می‌شد.

_اگه می‌خوای دهنم بسته بمونه ،بی‌سروصدا میای ، توافقی جدا می‌شیم.
نگران حق و حقوقت نباش ،هرچی که مال توئه ،مال تو می‌مونه.
من همه‌شو بهت می‌دم ...یه چیزی هم اضافه‌تر.
فقط برو ،آیدا...
دست از سر من بردار.


دآمـــان

#پارت_چهارصدوشصت‌وپنج

سکوتی کش‌دار از آن سوی خط آمد.
نه صدایی ،نه نفسی ...فقط سکوتی که نفس را در سینه حبس می‌کرد.

حتی صدای نفس‌های عماد هم انگار آرام شده بود ، سنگین و حساب‌شده.
ماهور با دلهره به صفحه‌ی گوشی نگاه کرد ،صفحه‌ای که نورش روی چهره‌ی عماد افتاده بود و خطوط خشم و خستگی را واضح‌تر نشان می‌داد.

انگار آیدا هم شوکه شده بود ،از این میزان قاطعیت...

چند دقیقه گذشت تا بالاخره صدای او بازگشت ،اما دیگر خبری از فریاد نبود.

صدایش جدی بود ،آرام‌تر ،شاید با چاشنی ناامیدی:

_مطمئنی؟

عماد بدون مکث ،دستی بالا آورد و تار مویی را که روی صورت ماهور افتاده بود ،به نرمی پشت گوشش زد.

همان لحظه لبخند کمرنگی روی لبش نشست ،لبخندی که نه از شادی ،بلکه از رهایی بود.
آهسته گفت:

_این تصمیمو خیلی زودتر باید می‌گرفتیم...

دست ماهور هنوز روی بازویش بود.
می‌توانست گرمای بدنش را حس کند ،اما آن گرما دیگر از خشم نبود؛ از آرامشی بود که بعد از سال‌ها سرکوب حالا راهی پیدا کرده بود.

دآمـــان
#پارت_چهارصدوشصت‌وشش

چند ثانیه فقط ایستاد و به نقطه‌ای خیره ماند ،بعد با صدایی آرام گفت:

_تموم شد...

انگار آیدا متوجه شد بیش از این نمی‌تواند به یک ریسمان پوسیده چنگ بزند....
او که عماد را دوست نداشت ،پولش را می‌خواست ...

وقتی قرار بود تمام حق و حقوقش را عماد پرداخت کند چرا جدا نشود؟!

با دودلی و تعلل پرسید :

_می‌خوای به خونواده‌ها چی بگی؟ !اگه قراره کارای

من مثل یه راز پیش تو بمونه پس می‌خوای چی بگی بهشون؟ !چه دلیلی داریم برای جدایی وقتی یک عمر تظاهر کردیم به خوشبختی؟!

عماد چند لحظه سکوت کرد.
سکوتش طولانی بود ،از آن مدل‌هایی که میان نفس و کلمه گیر می‌کند.

بعد آرام گفت:
_راستشو میگیم ...میگیم فقط تظاهر میکردیم به خوشبختی ...آیدا ...تو با من خوشبخت نیستی.
اگه بودی ،سمت خیانت نمی‌رفتی.
منم با تو خوشبخت نیستم.
قضاوتت نمی‌کنم ...فقط می‌گم ما آدم دنیای هم‌دیگه نبودیم.

کلماتش آرام بیرون می‌آمدند ،اما هرکدام‌شان تیزی یک تیغ را داشتند.
از آن سوی خط صدای آیدا لحظه‌ای لرزید ،بعد با لحن

پر از تردید و اضطراب پرسید:

_فلش چی؟فیلم هام؟!ویس هام؟

🍃دآمـــان🍃
#پارت_چهارصدوشصتوهفت

عماد چشمانش را بست ،نفس عمیقی کشید.
انگار این سؤال ،آخرین بند میانشان بود.
به نرمی ،اما با قاطعیت گفت:

_اون فلش رو نابود شده بدون آیدا...
به شرطی که بی‌دردسر بیای طلاق بگیری.
اصلاً روزی که طلاق گرفتیم ،هرچی مدرک دارم تحویل خودت می‌دم.

لحظه‌ای سکوت ،فقط صدای نفس‌هاشان شنیده می‌شد.
از آن‌طرف خط ،صدای آیدا نرم‌تر شد .انگار دیگر انرژی جنگیدن نداشت.

_اوکی ...باشه.دیگه نیازی نیست تظاهر کنیم .
جدا می‌شیم.هرکی بره سمت زندگی خودش .درباره امیرعلی هم کاراتو بکن عماد ...نمیدونم ازمایش دی ان ای لازمه یا هرچی ...پیگیری کن اسمش بره توی شناسنامه مادر خودش .نمیخوام بعد طلاق ،اسم بچه تو شناسنامه ام بمونه ...
و اینکه من نمی‌تونم با خانوادم حرف بزنم...
راضی کردن خانواده‌ها با توئه.

عماد برای چند ثانیه به نقطه‌ای خیره ماند.
نور زرد چراغ بالای سرشان روی موهایش پاشیده بود ،برق چشم‌هایش آرام‌تر شده بود.
لبخند کمرنگی روی لبش نشست.

لبخندی از جنس رهایی ،از جنس کسی که بالاخره بعد

از سال‌ها از زیر آوار بیرون آمده باشد.

_باشه ...همه چی با من.کارای طلاق و از فردا شروع میکنم.گوش به زنگم باش آیدا.


#پارت_چهارصدوشصت‌وهشت

بدون منتظر ماندن برای پاسخ ،تماس را قطع کرد.
صفحه‌ی موبایل خاموش شد و انعکاس نورش از چهره‌ی او رفت.
لحظه‌ای دستش روی گوشی ماند ،بعد آهسته آن را

روی کنسول گذاشت.

نفسش را بیرون داد؛ نفسی سنگین و طولانی ،شبیه رهایی بعد از یک نبرد.

ماهور تا آن لحظه چیزی نگفته بود.
فقط نگاهش می‌کرد ،با چشمانی پر از هیجان و ناباوری.
انگار هنوز نمی‌توانست باور کند همه‌چیز به این راحتی تمام شده باشد.

عماد نگاهش را به او دوخت.
در چشمانش برق خاصی بود ...نه شادی محض ،نه غم ،بلکه آرامشی عمیق.
آرام گفت:

_تموم شد ،ماه...

ماهور لبخندش پررنگ‌تر شد.

قلبش تند می‌زد ،مثل پروانه‌ای که بعد از طوفان راه آفتاب را پیدا کرده باشد.
عماد نزدیک‌تر آمد ،فاصله‌شان آن‌قدر کم شد که نفس‌هایشان درهم آمیخت.

نور ملایم آباژور روی پوست ماهور سایه انداخته بود.
چشم‌هایش درخشان شده بود ،پر از حس ِآرامش و امید.
انگار تمام تاریکی‌ها بالاخره پشت سرشان مانده بود.
عماد دستش را بالا آورد ،با انگشت ،خط گونه‌اش را لمس کرد.



#پارت_چهارصدوشصت‌ونه

_تموم شد ،ماهور ...این بار برای همیشه.

ماهور لب باز کرد چیزی بگوید ،اما صدا در گلویش گیر کرد.
فقط سرش را تکیه داد روی سینه‌ی او.
صدای ضربان قلب عماد آرام و منظم بود ،درست مثل زمانی که همه‌چیز سر جایش است.

ماهور به سختی آب دهانش را قورت داد.

_یعنی واقعاً تموم شد؟

نگاهش را به او دوخت .چشمانش خسته بود ،اما تهشان جرقه‌ای از اطمینان می‌درخشید.

_آره ...این بار واقعاً تموم شد.

سایه‌ها روی دیوار می‌رقصیدند و سکوتی سنگین میانشان پخش شده بود.
دستش را روی گونه‌ی عماد گذاشت ،پوستش داغ بود.

دست‌هایش را دو طرف پهلوی ماهور گذاشت و پیشانی‌اش را به پیشانی او چسباند .
دم و بازدم‌اش داشت روانی‌اش می‌کرد .

پلک بست و نفس‌های داغ ماهور را استشمام کرد

زمزمه‌اش با آرامش زیادی همراه بود:

_داره تموم میشه ...بلاخره داره تموم میشه ماهور ... بالاخره داره تموم میشه ...

ماهور دست‌هایش را بالا آورد و دو طرف شانه عماد گذاشت.

دآمـــان
#پارت_چهارصدوهفتاد

کمی بعد کف دستانش را آهسته امتداد داد و روی دو طرف صورت عماد گذاشت و زبری ته ریشش را با لذت لمس کرد.

روی نوک پا ایستاد و دماغش را به دماغ عماد چسباند.
مانند او زمزمه کرد :

_ولی داستان ما داره شروع میشه ...

لبخندی روی لب عماد نشست و بوسه نمداری روی لب‌های ماهور نشاند .

ابتدا آرام بوسید با عشق...
اما نتوانست آرام بماند...ضیافت امشب یک عشق بازی پر شور می‌خواست...

مدت‌ها بود که طعم هم آغوشی حلال را نچشیده بود ....طعم لمس ماهورش را ...بوییدن تنش را ... بوسیدن بدنش را ...

بوسه‌هایش خشن شد.
بوسید ...گاز گرفت ...مکید ...

هر دو به نفس نفس افتاده بودند .

به سختی لب‌هایش را از روی لب‌های ماهور برداشت و با نفس نفس گفت :

_دیوونتم ماهور می‌خوامت ...خیلی می‌خوامت ...

و بعد با حسرتی چاشنی با خشونت ادامه داد:

_نمی‌تونم جلوی خودمو بگیرم ...نمیتونم ازت فاصله بگیرم ماهور...

این بار ماهور کمی جلوتر رفت و باز لب‌هایش را روی لب‌های عماد گذاشت بوسه‌ای زد و آرام و با خجالت گفت :

_تا یه جایی می‌تونیم پیش بریم عماد ....من نزدیک یه ماهه که زایمان کردم ...دیگه خونریزی ندارم ...فکر کنم اگه آروم پیش بریم مشکلی نباشه ...

انگار سند دنیا رو به عماد داد .

لبخند شیطانی روی لب عماد نشست و سریع‌تر از قبل لب‌هایش را روی لب‌های ماهور گذاشت.

باز هم بوسید ...
مکید ...گاز گرفت

بوسه‌هایش را امتداد داد.
گردنش را مک زد .
ترقوه‌اش را لیس داغی زد .
بوسه خیسی زیر گلویش نشاند و همانجا نفس‌اش را فوت کرد .

اه های ممتدی که ماهور می‌کشید عطشش را برای ادامه دادن بیشتر می‌کرد ...

بدون آنکه لب‌هایش را از گردن ماهور جدا کند ، دست‌هایش را پیش برد و لباس‌های ماهور را از تنش بیرون آورد...

کمی فاصله گرفت .
دوست داشت بعد از مدت‌ها ماهور را کاملاً بدون

واسطه ببیند ...بدون مزاحمت هرگونه لباسی ...دلش تنگ شده بود برای پیچ و خم این جاده‌ی آشنا و دلچسب...


#پارت_چهارصدوهفتادودو

خیره نگاهش کرد ...
تک تک پیچ و خم این بدن را از حفظ بود .بدنش را دوست داشت ...رنگ گندمی پوستش را ...سینه‌هایی که به لطف شیردهی بزرگتر شده بودند ...کمر باریکش ...چالی که پشت کمرش بود ...
رد کمرنگ کبودی روی پهلویش ...

حتی آن ترک‌های ریز و درشتی که روی شکم ران و

سینه‌هایش نشسته بود ...

باز هم جلو رفت.
دست‌هایش بدون آنکه کنترل روی آنها داشته باشد روی بدن لخت ماهور می‌لغزید.

سینه‌هایش را نوازش کرد .آرام و بدون شتاب ...
خم شد و بین دو سینه‌اش را بوسید.

عمیق و محکم...
پایین‌تر آمد ،روی نافش را بوسه زد.

باز هم پایین‌تر آمد...
دم عمیقی گرفت از عطر مست کننده‌ی تنش مدهوش شد.

ایستاد همانطور که بدنش را نوازش می‌کرد لب‌هایش را روی لب‌های ماهور گذاشت .

دست انداخت زیر پاهای ماهور و او را روی تخت گذاشت.
ملافه نازکی روی گهواره امیرعلی گذاشت هرچند که خواب بود و متوجه این اتفاقات نمی‌شد ...اما احتیاط واجب بود .

کمک کرد که ماهور دراز بکشد.


#پارت_چهارصدوهفتادوسه

دکمه شلوارش را باز کرد و کمربندش را بیرون آورد.
زیر نگاه داغ و منتظر ماهور ،یکی یکی دکمه‌های پیراهنش را نیز باز کرد .

حالا او هم بدون لباس بود ...بدون واسطه..

روی ماهور خیمه زد.
لمس بدن‌هایشان...تماس پوستی‌شان...تقابل پوست تیره او و روشن ماهور...
هر دو را به جنون می‌کشاند.

زیر گوشش لب زد :

_میمیرم برات ماه ...

باز هم لب‌هایش را بوسید.

چه جادویی بود بوسیدن او که به جای اینکه سیراب شود تشنه‌تر می‌شد؟ !

لب‌هایش را از روی لب‌های ماهور جدا کرد و به گوش ماهور چسباند .

با نفس نفس لب زد:

_می‌خوامت ماه ...روانیتم دختر ...

دست‌های ماهور دو طرف کمر او گره خورد .عادتش را می‌شناخت ماهور حرف نمی‌زد نشان می‌داد ...
خصوصا در این شرایط ...وقتی که از لذت آه‌های ریز می‌کشید و پاهایش را روی هم می‌لغزاند .
اینگونه دیوانه‌تر اش می‌کرد !

آهسته پاهای ماهور را باز کرد و خودش را بین پاهای او جا داد.

دآمـــان
#پارت_چهارصدوهفتادوچهار

سپس با لحن جذابی زمزمه کرد:

_خانومم ...

و کمی بعد ،صدای تکان خوردن پایه‌های تخت و نفس‌نفس‌زدن‌هایشان ،سکوت اتاق را به جذاب‌ترین حالت ممکن در هم شکست .

آهسته کمر ماهور را نوازش کرد و صدایش زد :

_خانومم ...ماهورم ...قلب عماد ...پاشو دورت بگردم ...پاشو سریع بریم غسل کنیم .خوبیت نداره اینجوری به امیرعلی شیر بدی .پاشو دورت بگردم ...

ماهور کش و قوسی به خودش وارد کرد و آرام لای

پلک لای پلک‌هایش را گشود .

نگاهش روی ساعت افتاد ۴ صبح بود!

شاکی به عمادی که تقریباً همچنان روی بدنش خیمه زده بود نگاه کرد و گفت :

_عماد ...هنوز ۴ صبحه !چرا الان بیدارم کردی؟ تازه خوابم برده بود ...من الان حموم نمیرم آقا...

حتی غر زدن‌های این بشر هم شیرین و دلچسب بود .

نوک دماغش را بوسه زد و آرام گفت :

_من میشورمت دورت بگردم .بلند شو خانومم نمیشه اینجوری به بچه شیر بدی ...شنیدم کراهت داره قلبم . پاشو عزیزم.

#پارت_چهارصدوهفتادوپنج

غرولندکنان و بی‌حواس نسبت به لخت بودنش ،با چشم‌های بسته برخاست و مقابلش ایستاد .

_بفرما بیدار شدم!

با لذت نگاهش کرد و لبخندی زد .
دست به سینه روی تخت نشست و گفت :

_قربونت برم نمیدونی من تشنه تو ام و سیراب نمیشم؟ اینجوری وایسادی جلوم که من میخورمت ماه ...

نگاهی به خودش انداخت .تازه متوجه شد که لخت

ایستاده .
جیغ خفیفی کشید و به سمت حمام دوید .

مردانه قهقهه زد و پشت سرش وارد حمام شد .

)چهل و شش روز بعد(...

توی ماشین نشسته بود و امیرعلی را که حالا از خستگی کلافم شده بود و نق می‌زد را آهسته بالا و پایین می‌کرد .

_جونم مامان چیزی نیست ...الان تموم میشه ...الان بابا میاد ،دیگه روزای خوب تو راهه امیرعلی ...تموم میشه پسرکم ...

آهی کشید و در حالی که از شدت استرس بغض کرده

بود ادامه داد :

_دیگه از این به بعد قراره فقط بخندیم ...قراره خوشبخت بشیم مامانی ...دیگه اسم کس دیگه‌ای تو شناسنامه بابایی نیست.


دآمـــان

#پارت_چهارصدوهفتادوشش

سعی داشت امیرعلی کلافه را آرام کند اما نمی‌توانست استرس خودش را نیز کتمان کند!
می‌ترسید این لحظات آخر باز اتفاقی بیفتد و همه چیز خراب شود ...

چشمش روی دفترخانه ازدواج قفل شده بود انتظار می‌کشید که هر آن عماد با لبخند از آن خارج شود ...

کاش زودتر می‌آمد ...کاش این انتظار ترسناک تمام می‌شد...

نزدیک یک ساعت گذشته بود.

عماد داخل دفترخانه رفته بود و گفته بود او پیاده نشود ،تا وقتی همه چیز تمام شود.

نگاهش به در ورودی دوخته شده بود .هر ثانیه برایش مثل یک ساعت طول می‌کشید ...

در دفترخانه باز شد .

چشم‌هایش میخ‌کوب شدند .

ابتدا آقا بابک با لبخندی آرام و مطمئن بیرون آمد ، پشت سرش پدر آیدا ،مردی که همیشه غرورش سنگینی می‌کرد ،آرام قدم برمی‌داشت.

هر دو جلوی در ایستادند و مشغول گفتگو شدند.

شیشه‌های ماشین بالا بود و صدایشان را نمی‌شنید ،اما زبان بدنشان می‌گفت که دیگر جنگ و تنش روزهای اول وجود ندارد.

برعکس گذشته ،که هر بار خبر طلاق عماد و آیدا مثل جرقه‌ای بود و یک جنگ جدید شروع می‌شد ،حالا انگار هر دو پذیرفته بودند که این زندگی تمام شده است....

دآمـــان
#پارت_چهارصدوهفتادوهفت

ماهور نفس عمیقی کشید .

شاید این نشانه خوبی بود ،شاید نوید خبرهای خوبی بود که قرار بود بشنود.

چند دقیقه بعد ،آیدا هم بیرون آمد .

لب‌هایش کمی فشرده بودند ،نگاهش به زمین دوخته شده بود ،اما ماهور متوجه شد که تلاش می‌کند آرام باشد.

پشت سر آیدا ،عماد هم از دفترخانه خارج شد .نگاهش به اطراف نمی‌چرخید ،مستقیم به جلو نگاه می‌کرد.

دست‌هایش لرزیدند .قلبش تند تند می‌زد.

دنبال کوچک‌ترین تغییری در چهره عماد یا آیدا بود. آیا عصبانیت در چشمان عماد موج می‌زد؟ آیا پشیمانی در چهره آیدا بود؟

ولی چیزی جز سکوت و آرامش نبود.

آرام‌تر شد ،اما باز هم دست‌هایش میلرزید.

عماد چند قدم برداشت و با گام‌های آرام به سمت ماشین آمد ،انگار هیچ عجله‌ای نداشت .

آیدا به سمت خودرویش رفت ،دستش را روی دستگیره گذاشت و لحظه‌ای مکث کرد.
چشمانش با نگاه ماهور برخورد کرد .یک ثانیه کوتاه ، اما پر از حرف‌هایی که هیچ‌کس نمی‌دانست.

ماهور حس کرد قلبش توی سینه‌اش فشرده شد.
نمی‌توانست نفس عمیقی بکشد.

دآمـــان
#پارت_چهارصدوهفتادوهشت

عماد به جلوی ماشین رسید .دستی به روی در کشید و کمی مکث کرد ،انگار می‌خواست مطمئن شود همه چیز تمام شده است.

دوباره نفسش را حبس کرد .نگاهش به عماد بود و ذهنش پر از سوال‌های بی‌پاسخ.

صدای باد آرامی از کنار درخت‌ها می‌گذشت .برگ‌ها تکان می‌خوردند و سایه‌ها روی زمین موج می‌زدند.

ماهور حس کرد این لحظه ،لحظه‌ای متفاوت است .
چیزی در هوا بود که خبر از پایان یک دوره و شروع چیزی جدید می‌داد.
عماد دستش را روی دستگیره ماشین گذاشت و نگاهی کوتاه به ماهور انداخت.
ماهور نگاهش را پایین انداخت ،اما در دلش چیزی جرقه زد.

یک حس عجیب ،ترکیبی از ترس و امید.

خونسردی از چهره هر دو نفرشان هویدا بود.

دوست داشت از ماشین پیاده شود و خودش شخصاً بپرسد ،اما یاد حرف عماد افتاد» :صبر کن«...

به ناچار نگاهش را به آن دو نفر دوخت و سعی کرد آرامش خود را حفظ کند.

طولی نکشید که آیدا به سمت عماد چرخید و چیزی به او گفت

.

چشم‌های عماد روی او قفل شد .

چند ثانیه کوتاه ،اما پر از معنا .لبانش آرام لبخند می‌زد ،لبخندی که هم آرامش داشت و هم غم پنهان.

#پارت_چهارصدوهفتادونه

سپس سرش را کمی تکان داد ،انگار چیزی را تایید می‌کرد.
آیدا با قدم‌های آرام و موزون به سمت ماشین آمد.

ماهور هنوز در حال جنگ با خودش بود.
»الان باید چه کار کنم؟ «فکر می‌کرد» .پیاده شوم یا توی ماشین بمانم؟«

هر لحظه که نزدیک‌تر می‌شد ،قلبش تندتر می‌زد و دست‌هایش عرق کرده بود.
غرق فکر بود که متوجه نشد آیدا به ماشین رسیده است.

ناگهان چند تقه آرام اما محکم به شیشه خورد.
ماهور از جا پرید و چشمانش گرد شد.

امیرعلی را محکم بغل گرفت ،نفسی عمیق کشید و آرام درب ماشین را باز کرد.

پیاده شد.
بدون کلامی مقابل آیدا ایستاد.

آیدا لبخند کوتاهی زد .لبخندی نه پر از شادی ،نه پر از غم ،فقط ...آرام و مطمئن.

دستش را جلو آورد و آهسته گونه‌های برآمده امیرعلی را نوازش کرد.

امیرعلی سرش را به طرف آیدا چرخاند ،صدای آرامی از خودش بیرون داد .

ماهور لحظه‌ای خیره شد .نگاهش میان عماد ،آیدا و

امیرعلی در نوسان بود.

هر حرکتی کوچک اما پر از معنا بود.


#پارت_چهارصدوهشتاد

عماد کنار ایستاد ،دستش را در جیبش فرو برد و فقط نظاره‌گر بود.

هیچ عجله‌ای نداشت ،هیچ فشار و عصبانیتی ،فقط سکوت و حضور آرامش‌بخش.

آیدا لبخندش را ادامه داد و آرام‌تر امیرعلی را نوازش کرد.

ماهور حس کرد قلبش باز هم تندتر زد ،اما این بار حسش متفاوت بود.
نه ترس ،نه عصبانیت ،فقط ...سنگینی از رهایی و پذیرش.

لحظه‌ای ،سکوت فضای اطراف را پر کرد.

صدای برگ‌های تکان‌خورده درختان و نسیم آرامی که از خیابان می‌گذشت ،تنها صدای زمینه بود.

نگاهش هنوز روی آیدا و امیرعلی بود ،و هر حرکت کوچکشان برایش پر از معنی بود.

آیدا خم شد و امیرعلی را در آغوش گرفت.

هیچ چیزی به جز حضور این سه نفر در آن لحظه اهمیت نداشت.
چند لحظه‌ای همه در سکوت بودند ،اما سکوتی پر از

احساس و حرف‌های ناگفته.

_من آدم خوبی نبودم ماهور ...ازدواج من و عماد از اولشم اشتباه بود ...من تایپ عماد نبودم عماد هم اصلاً تایپ من نبود.
به هر حال داشتیم هر دو طرفمون الکی ریسمون پوسیده رو نگه می‌داشتیم.

نگاهش را مستقیم به او دوخت و باز امیرعلی را به او سپرد.


#پارت_چهارصدوهشتادویک

سپس لبخندی زد و ادامه داد:

_خوشحالم که عماد آدم زندگی خودش رو پیدا کرده...

لبخندش عمیق‌تر شد و باز هم گونه امیرعلی را نوازش کرد .

_ماهور من امیرعلی رو دوستش دارم ...واقعاً دوستش داشتم ...نمی‌گم مثل بچه خودم اما کمتر از بچه خودمم بهش علاقه نداشتم.

سپس بوسه‌ای روی دست امیرعلی نشان داد عقب رفت.

لبخند دیگری زد و ادامه داد :

_خوشبخت بشین کنار هم...

همچنان مات حضور حضور آیدا بود و داشت صحبت‌هایش را یش خودش تجزیه تحلیل می‌کرد که

پدر آیدا جلو آمد دست آیدا را گرفت و همراه خودش سمت ماشینشان کشاند .

آیدا که رفت ،عماد و بعد بابک جلو آمدند .

سلامی داد و نگاهشان کرد.

بابک پدرانه جلو آمد و پیشانی ماهور را بوسید.
سپس بوسه‌ای روی صورت امیرعلی نشاند و رو به ماهور گفت :

_تموم شد بابا دیگه خیالت راحت...

دآمـــان
#پارت_چهارصدوهشتادودو

انگار راه نفس ماهور باز شد.

لب‌هایش خود به خود به لبخند کشیده شدند و همراه با خنده‌هایش ،قطرات اشک روی گونه‌هایش چکید.

نگاهش را مستقیم به عماد دوخت.
عماد هم می‌خندید ،خنده‌ای که پر از رهایی و آرامش بود.

همان خنده‌ای که ماهور مدت‌ها آرزو داشت دوباره ببیند ...
او هم راحت شده بود...

کابوس چند ساله‌شان تمام شده و لحظات قشنگ و عاشقانه در انتظارشان بود.

انگار آقا بابک هم فهمیده بود که حالا آن‌ها به یک خلوت احتیاج دارند.

با لبخندی آرام ،امیرعلی را از آغوش ماهور گرفت و کمی دورتر ایستاد.

ماهور و عماد تنها ماندند ،و سکوت پر از آرامش و عشق ،محیط را پر کرده بود.

بعد از اینکه فاصله کافی ایجاد شد ،عماد جلو آمد و محکم ماهور را در آغوش گرفت.

صدای شادابش را درست زیر گوشش شنید:

_تموم شد ماه ...بالاخره تموم شد ...باورت می‌شه؟ دیگه واقعاً واقعاً هیچ‌کس نمی‌تونه بین من و تو ثانیه‌ای جدایی بندازه.

دآمـــان

#پارت_چهارصدوهشتادوسه

صدای بغض‌آلود ماهور هم بلند شد:

_دیگه ...دیگه قرار نیست کابوس ببینم ...عماد ...
دیگه فقط مال منی...
دیگه الان واقعاً زندگیمون شروع شد.

عماد گونه ماهور را نوازش کرد و آرام گفت:

_خیلی کار داریم ماهور ...همه‌چی از الان شروع می‌شه...

چشم‌هایش را بست و نفس عمیقی کشید.
انگار تمام استرس‌ها و ترس‌ها یک‌باره از بدنش بیرون رفتند.

دست‌های عماد را گرفت و فشار کوچکی داد.

_من آماده‌ام ...همه‌چی از الان شروع می‌شه...

عماد لبخندی زد و پیشانی‌اش را به پیشانی او چسباند.

صدای قلبشان در سکوت اطراف پررنگ و ملموس بود.

هر تپش ،هر نفس ،پر از قول و امید به آینده‌ای بود که با عشق ساخته می‌شد.

امیرعلی از فاصله نگاه می‌کرد و با دست‌های کوچک و کنجکاو خود ،لبخندی زد.

بابک هم با لبخندی رضایت‌آمیز ،نگاه می‌کرد.

دآمـــان
#پارت_چهارصدوهشتادوچهار

اما ماهور و عماد در دنیای خودشان بودند ،جایی که هیچ کس نمی‌توانست مزاحم آرامش و عشقشان شود.

عماد دوباره دستش را روی صورت ماهور کشید و با چشمانی پر از مهر گفت:

_از الان دیگه هیچ کابوسی نمی‌تونه ما رو جدا کنه ...فقط ما ...من و تو ...و امیرعلی...

ماهور سرش را به سینه عماد چسباند ،حس کرد تمام ترس‌ها و دردهای گذشته ،جایشان را به عشق و آرامش داده‌اند.

_آره ...از الان ...

عماد لبخندی زد و با آرامش سرش را به عقب کشید ،

تا چشم در چشم ماهور نگاه کند.

_زندگی ما از همین لحظه شروع می‌شه...

ماهور نفس عمیقی کشید و دست‌هایش را به دور گردن عماد حلقه کرد.

_شروع کنیم ...

سکوت پر از عشق اطرافشان را دربر گرفت.
و برای اولین بار پس از سال‌ها ،آن‌ها تنها نبودند .تنها در کنار هم بودند ،در آغوش هم ،و با قلب‌هایی که برای یک زندگی تازه آماده بودند.

دآمـــان
#پارت_چهارصدوهشتادوپنج

»یک سال بعد «...

دستگاه فر مو را از پریز کشید و جایی گذاشت تا دست امیرعلی به او نیوفتد .

جلوی آینه ایستاد و از ته دل لبخند زد .
مانند تمام این یک سال ...
مانند تک تک ثانیه و دقایقی که در کنار عماد گذرانده بود ...
عمادی که آنقدر عشق به پای‌اش ریخته بود که یادش نمی‌آمد ظلم‌هایش را ...

و حالا ،در این شبِ رویایی ...قرار بود سالگرد عشق‌شان را جشن بگیرند ...سالگرد اولین رابطه‌ی عاشقانه‌ی بعد از جدایی‌شان را ...

اما با یک تفاوت!

نگاهش آرام پایین آمد و روی شکم‌اش نشست .
این قصه‌ی عاشقانه یک مهمان جدید داشت ...
همین امروز جواب آزمایش‌اش را گرفته بود .
دوباره داشت مادر می‌شد .

آرام شکمش را نوازش کرد .

_خوش اومدی جوجه‌ی مامان ...ناخواسته اومدی اما قدمت روی چشمام ...

از شدت احساس ،بغض به گلویش نشست .
این هم عوارض بارداری بود دیگر ...

چند نفس عمیق کشید و رژ سرخی روی لب‌هایش نشاند .
رنگ مورد علاقه‌ی عمادش بود...


#پارت_چهارصدوهشتادوشش

چند پاف ادکلن به خودش زد و در آینه باز هم تصویرش را از نظر گذراند .
شلوار راسته‌ی کرم رنگ و شومیز مجلسی طرح داری که ترکیب رنگهایش از سبز و کرم بود ،به تن داشت .

امشب تنها نبودند .

آقا بابک و رویا خانم هم قرار بود بیایند و در این بزم خودمانی کنارشان باشند .
به همین دلیل سعی کرده بود لباس مناسبی بپوشد .

با صدای نق‌زدن های امیرعلی از اتاقش ،سریع بیرون رفت و وارد اتاق امیرعلی شد.

پسرکش از 6ماهگی دیگر عادت کرده بود تنها در اتاقش بخوابد .

روی تختش نشسته بود و موهای مجعدش ژولیده شده بودند .

_ماما ...

با لبخند جلو رفت و بغلش گرفت .

_جانِ‌ماما؟ قلبم خوب خوابیدی؟ آره؟ بریم به پسرم به به بدیم ...

همراه با امیرعلی از پله‌ها پایین آمد .
همه چیز مهیا بود ...
از شام و دسر و بستنی گرفته ...
تا کیک و میوه و شیرینی ...

خسته شده بود اما به حال خوش‌شان می‌ارزید.

🍃دآمـــان🍃
#پارت_چهارصدوهشتادوهفت

امیرعلی را روی صندلی غذا نشاند و پوره میوه‌ای که برایش درست کرده بود را مقابلش گذاشت .

_بخور قندکم ...نوش جونت .

صدای زنگ موبایلش باعث شد سریع از آشپزخانه بیرون برود و همراه موبایلش که روی میز وسط هال بود ،باز به اشپزخانه برگردد .

عماد پشت خط بود ...

با لبخند پاسخ داد :

_جانم آقای خونه؟

صدای عاشقانه‌اش ،خستگی از جانش پراند .

_آقای خونه فدات بشه ...دارم میام عزیزم ،چیزی احتیاج نداری؟

_نه عزیزم ،بیا منتظرتم .

_مامان اینا اومدن؟

_نه ولی دیگه الان پیداشون میشه .

_باشه خانومم ،میبوسمت .

تماس را که قطع کردند ،صدای زنگ در بلند شد .
رو به امیرعلی با لبخند گفت :

_باباجون مامانجون هم اومدن پسرم ...مامانی در و باز کنه سریع برمی‌گرده.

دآمـــان
#پارت_چهارصدوهشتادوهشت

باعجله از آشپزخانه خارج شد و آیفن را برداشت .

با دیدن تصویرشان با شادابی گفت :

_بفرمایید تو ...

لبخندش هنوز از لب جدا نشده بود .وقتی در را باز کرد ،رویا با لبخند پرمحبتی در آغوشش کشید.

_ماهور جانم !مثل همیشه ماه شدی دخترم.

گونه‌اش را بوسید و آرام گفت:

_شما لطف دارین مامان‌جون ...خوش اومدین.

بابک هم پشت سرش وارد شد ،با لبخند گرم و نگاه آرامی که مثل همیشه حس امنیت می‌داد.

_سلام دخترم ،خدا قوت .چه بوی خوشی پیچیده اینجا.

_شام آماده‌ست بابا ،فقط منتظر عمادیم.

رویا نگاهی به امیرعلی انداخت که با قاشق کوچک ، پوره را دور دهانش پخش کرده بود.

خندید و سریع به سمتش رفت .

_وای مامانی قربونت بره ...آخ بابک بیا ببین این فندق و ...وای جون من ...

ماهور لبخند محوی زد و بی‌اختیار دستش را روی شکمش گذاشت.
امیرعلی غرق عشق بود و قرار بود به این محفل عاشقانه باز هم نوه‌ای اضافه شود.

#پارت_چهارصدوهشتادونه

بابک هم به سمت امیرعلی رفت .
کوتاه خندید .
عملا یادشان رفت او هنوز مقابل در ایستاده ...
صدای مجدد زنگ آیفن خبر از آمدن عمادش داد ...
با وجود اینکه کلید داشت اما همیشه زنگ می‌زد .
دوست داشت او به استقبالش برود .

بدون هیچ حرفی دکمه آیفن را زد و همان جلوی در ایستاد ،طولی نکشید که عماد همراه با باکس کادویی کوچک و سبد گل بزرگی داخل شد .

_سالگردمون مبارک ماهِ‌عماد...

نگاهش میان گل‌های سرخ و چشم‌های پرشور عماد چرخید .

لبخندش لرزید و آرام گفت:

_عشق من ...

عماد جلو آمد ،بوسه‌ای کوتاه بر پیشانی‌اش زد و آرام در گوشش زمزمه کرد:

_هر روز کنار تو جشن گرفتن داره ماهورم...

با عشق نگاهش کرد و سبد گل را از میان دستش در بغل گرفت .

عماد به سمت پدر و مادرش رفت تا خوش و بش کنند .
جلو رفت و کنارشان ایستاد .
با لبخند گل‌های سرخ را بویید و آن را روی کانتر گذاشت .
سپس باز به سمتشان رفت تا دعوتشان کنند که بنشینند.

_هنوز وایسادین چرا؟ بشینین ...مامان جون ...بابا جون ...بشینین ...بفرمایید ...

عماد نیز همراه با او تعارف‌شان کرد .

بابک و رویا در حالی که امیرعلی روی پای بابک بود ،روی مبل دو نفره نشسته بودند و او با لبخند نگاهشان می‌کرد ...
تا چند دقیقه دیگر قرار بود از سوپرایزش رونمایی کند ...
آخ که لحظه شماری می‌کرد برای دیدن واکنش تک تک‌شان ...

عماد دستش را دور کمرش حلقه کرد و با عشق گفت :

_دورت بگردم چقدر زحمت کشیدی ...دستت درد نکنه .

لبخند زنان لب زد :

_کاری نکردم دلیل بودن ماهور ...
برو کنار مامان اینا ...من الان میام .

نگران نگاهش کرد :

_چرا؟ چیزی شده؟ !

کوتاه خندید و گفت :

_میرم کادوتو بیارم آقای گیج ...بشین الان میام .

_خودت کادویی ماه ...این کارا چیه؟ !

نمایشی اخمی کرد و به شوخی گفت :

_تو کادو منو آماده کن تا منم بیام.



#پارت_چهارصدونودویک

دستش را به نشانه چشم روی چشمش گذاشت و به جمع پیوست .

آرام پله‌ها را بالا رفت .
باید از این پس احتیاط می‌کرد دیگر ...

به اتاق خوابشان که رسید از داخل کمد ،باکس هدیه را خارج کرد و ذوق زده نگاهش کرد .

سپس آرام لب زد :

_بریم که بابایی و سوپرایز کنیم جوجم...

جعبه را برداشت و آرام راه آمده را برگشت .
با لبخند کنار عماد نشست و بلند گفت :

_موافقین اول کادوهارو بدیم ،بعد پذیرایی کنم؟ آخه هدیه‌ی من خیلی خاصه ...

رویا لبخندی زد و با عشق گفت :

_معلومه ...من جای شما دوتا هیجان زده‌ام !

عماد بادی به غبغب انداخت و گفت :

_هدیه‌ی من قراره خاص‌ترین هدیه‌ی عمر ماهور بشه ...

نگاهش کرد و با اخمی نمایشی جواب داد :

_اول کادوتو باز کن ...بعد قضاوت کن آقا عماد ...

عماد جعبه را با لبخند از دستش گرفت و در باکس را باز کرد .
ضربان قلبش اوج گرفته بود و دستش به عرق نشست .
عماد با گیجی به محتوای جعبه نگاه کرد .
یک پستونک ...یک کفش کودکانه و جواب آزمایش ...
نگاه مبهوت‌اش را به او دوخت و لب زد :

_ما ...ماهور...

دآمـــان
#پارت_چهارصدونودودو

بغض کرده لبخندی زد و گفت :

_دوباره داری بابا میشی آقا عماد ....

صدای جیغ هیجان‌زده‌ی رویا و خداروشکر گفتن‌های بابک مصادف شد با اسیر شدن‌اش در میان بازوهای عماد ...

_ماهور ...ماهم ...قربونت برم من ...وای خدا ...بازم دارم بابا میشم ...ماهور دورت بگردم من...

ذوق و هیجانش ،بغضش را تشدید کرد .آرام کنار گوشش زمزمه کرد :

_دوستت دارما آقا عماد ...خیلی زیاد ...

عماد همان کنار گوشش با لحن پر هیجانی جواب داد:

_من دوباره بابا شدم ...تو هم قانونا شدی مامان امیرعلی ...

بهت زده از آغوشش جدا شد .

عماد لبخندی زد و گفت :

_شناسنامه‌ها رو گرفتم ماه ...دیگه اسم تو توی شناسنامه پسرمونه!

عشق ،خودش راه خودش را پیدا می‌کند ...
می‌گذرد از تردید ،از زخم ،از قضاوتِ آدم‌ها...
و درست همان جا که همه‌چیز تمام به‌نظر می‌رسد ،

زندگی از نو شروع می‌شود ...

و شاید واقعاً همان لحظه،زندگی دوباره به جریان افتاد ...
عشق ،آرامش ،و نفس‌هایی که بوی دریا می‌دادند.
پایان؟
نه...
این فقط آغازِ آرامشِ دو تا دل بود
که بالاخره خانه‌شان را پیدا کرده بودند ...

#پایان

کانال رمانخونه